

نام کتاب : سایه های تردید

نویسنده : پروانه ایجازی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

[WWW.TAK-SITE.IR](http://WWW.TAK-SITE.IR)



تقدیم به آرزوها و انتظارها

به جانمایی که در عذاب لحظه های تلخ انتظار می سوزند

تقدیم به قلب های شکسته به احساسات آتش گرفته و تباه شده به خاکستر عشق های بر باد رفته

تقدیم به اشکهای سوزان و رویاهای بی پایان

به نازنین ترین وجود قلبم دانیال

پروانه ایجازی

فصل 1

با اشتیاق کودکانه مقابل آینه دیواری ایستادم و با وسواس اونیفورم مدرسه ام را پوشیدم. انگار برای اولین بار است که مدرسه می رفتم. دستخوش هیجان شده بودم و بی اراده با خود نجوا می کردم و به چهره نقش بسته ام در آینه لبخند می زدم. سپیده در برابر حرکات کودکانه ام تبسم کرد و از پشت یقه ام را صاف نمود. از داخل آینه نگاهی حاکی از قدردانی به او انداختم و منتظر ماندم تا دوباره نصایحش را تکرار کند. با همان صدای ظریف و آرام اما با صلابت همیشگی گفت:

- پس دیگه سفارش نکنم مراقب رفتار و حرکات باش و از نسبتمون سوء استفاده نکن که اون وقت پشیمون می شم از اینکه بالاخره رضایت دادم با دوستات باشی.

به طرفش برگشتم و به چهره ی جدی و پر نفوذش نگریستم و گفتم:

- خانم مدیر با این فراموشیتون حسابی کلافه ام کردید شما دیروز همه ی این موارد رو متذکر شدید و قول دادید که دیگه سفارش نکنید اما مثل اینکه این توصیه ها تمامی ندارن. من که قول دادم هر طور شما مایلید رفتار کنم پس چرا همون حرفای آزار دهنده رو بازم تکرار می کنید؟ به نظرتون این همه سفارش برای ورود به مدرسه ی شما لازمه؟ لبخند کمرنگی زد و با کمی تردید سرش را به طرفین حرکت داد. از لحظه ای که قدم به حیاط دبیرستان جدیدم گذاشتم یک نوع وابستگی دلچسب نسبت به اون پیدا کردم. حیاط نه چندان وسیع ولی سرسبز و با صفای مدرسه برام تداعی کننده باغ خارج از شهر خودمان بود. درختان کاج سوزنی و بید مجنون به طور منظم در دو طرف حیاط مربع شکل قرار داشتند. طی این چند سال دوران دبیرستان چه قدر این منظره را پیش رو ترسیم کردم و برای دوری از آن غبطه خوردم و حالا... در همان جایی بودم که حسرتش را داشتم تا باز هم در کنار شیدای دوست داشتنی و نازنینم باشم. کسی که بیش از یک دختر دایی برایش ارزش قائل بودم. طی این دوران هر دو تلاش کردیم تا برای یک سال هم که شده رویای در کنار هم درس خواندن و همکلاسی شدن برایمان محقق شود. در دبیرستانی سال تحصیلی را آغاز می کردم که خواهر بزرگم سپیده مدیریت آن را عهده دار بود و سعیده خواهر دیگرم یکی از دبیران آن. در حالی که همراه سپیده وارد کلاس پیش دانشگاهی می شدم که غرق در تفکراتم بودم.

با دیدن شیدا که روی نیمکتی کنار پنجره رو به حیاط نشسته بود خیالات را از ذهنم دور کردم و نگاه سرشار از محبتم را به او دوختم. او هم همراه با لبخندی فاتحانه از عملی شدن خواسته امان انگشتانش را برایم تکان داد. پشت

نیمکت او مانیا و تبسم نشسته بودند. آنها هم با ذوق زدگی به من نگاه می کردند. بعد از یک معارفه کوتاه از جانب سپیده و خروچش بی اهمیت به پیچ پیچ همکلاسی ها و نگاههای کاونده اشان با شادی کنار شیدا خزیدم و نجوا گونه با هم مشغول صحبت شدیم .

پس از گذشت دقایقی با ورود یکی از دبیران سکوت حاکم شد. سکوتی که برای هر چهار نفرمان آرام بخش بود. بعد از صدای تک زنگ از خود بی خود شدیم و قولمان را از یاد بردیم و با سر و صدای زیاد از کلاس بیرون آمدیم به طوری که بچه ها با تعجب نگاهمان کردند. همان طور که از پله ها سرازیر می شدیم به سعیده بر خوردیم که انگشت سبابه اش را روی بینی به نشانه آرامتر حرف زدنمان گذاشت و گفت :

- هیس از همین ساعات اولیه سپیده را برای ثبت نام دوستتون پشیمون نکنید به این زودی قول و قرارها از یادتون رفت؟

سپس با همان تبسم قشنگی که روی لباس نقش بسته بود از ما فاصله گرفت و به طرف دفتر که در انتهای راهرو بود رفت. نگاهی بینمان رد و بدل شد و به روی هم لبخند پاشیدیم .

بعد از یک هفته از شروع سال تحصیلی درس و مدرسه روی غلتک افتاد و هر دبیری در جایگاه خود قرار گرفت . سعیده دبیر زمین شناسی امان شد که از این بابت خوشحال شدیم خصوصا که من با سعیده راحت تر از سپیده بودم چون مثل او منضبط نبود. به هر حال همه چیز به روال عادی پیش رفت .

روز جمعه بود و خیلی خوب می دانستم با ورود خواهرها و برادرم حمید که ازدواج کرده واقوام نزدیک خانه دستخوش هیاهو می شود. چیزی که در این دوران بی دغدغه تحصیل و مجرد عاشق اون بودم. به نظر من سکوت به معنای راکد بودن و متوقف شدن زندگی بودو در عوض هیاهو و جنجال برام تولد دوباره بود. در خانواده پر جمعیت ما که از سه دختر و سه پسر تشکیل شده بود چنین نظریه ای اثبات می شد. دو برادر دیگرم سعید و سام مجرد بودند. سعید حساب داری خوانده و کارمند بود و سام که از نظر خصوصیات فردی به من شباهت زیادی دارد معماری خوانده و چند ماهی بود که دوران خدمت سربازیش را پشت سر می گذاشت دو خواهرم هم فرهنگی بودند. سپیده فوق لیسانس و سعیده لیسانس ادبیات بود .

آفتاب در پس کوچه های خاکستری شمال تهران گم می شد که کتاب زبان را روی هم گذاشتم و برای آمدن مهمانان وقت شناس آخر هفته لحظه شماری کردم. به اشپزخانه سرک کشیدم. مادر طبق معمول جلوی گاز مشغول پخت و پز بود. زنان ایرانی غالبا وقت خود را در اشپزخانه سپری می کنند و مادر کدبانوی من هم از این قاعده مستثنی نبود. حتی با وجود 6 فرزند فعالیت اجتماعی هم داشته و در اقتصاد خانواده هم پا به پای پدر پیش رفته و فعالیتش مثمر ثمر بود. هیچ وقت کار بیرون از منزل باعث نشده بود تا در انجام مسئولیتهايش به عنوان زنی کدبانو و با گذشت و مادری فداکار قصور کند و الحق فرزندان صالحی تحویل جامعه داده بود که واقعا باعث مباهات بودند . با صدای زنگ از فکر بیرون امدم و برای باز کردن در به طرف سالن رفتم. مانیتور ایفون با صدای زنگ روشن شده و تصویر سام و روزبه را به روی صفحه ی مربعی آن دیدم که منتظر باز شدن در بودند .

آنها هم مثل من و شیدا دوستان صمیمی و جدا نشدنی بودند و چند سال بزرگتر بودن روزبه مانع صمیمیتشان نشده بود. روزبه هم پسر دایی و هم پسر عمه ام بود و برعکس سام که مثل من آرام و قرار نداشت ساکت بود. آنقدر که سکوت یش از حدش گاهی صدای اعتراض دیگران را در می آورد. فکر می کنم که این رفتار او ژنی بود چون سعید هم رفتاری مشابه او داشت. این دو همیشه سعی می کردند شنونده ی خوبی باشند تا گوینده. اما اعتراف می کنم که

روزبه در بعضی رفتارهاش سخت تر و نفوذ ناپذیر تر از سعید بود. به هیچ وجه به کسی دل نمی داد و همیشه سعی می کرد از خانم ها فاصله بگیرد. تا به حال ندیده بودم که لبخندی محبت آمیز روی لبش نقش ببندد. دقایقی بعد از ورود آنها با فوجی از مهمانان روبرو شدیم که مجلسمان را گرمایی دوباره بخشیدند. به محض ورود شیدا همان کمک کوچکی هم که می کردم رها کرده و به او ملحق شدم. نگاه حسرت بارش بر روی چهره ی روزبه که در چند قدمی اش ایستاده بود ثابت مانده بود. مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- دیدی چه طور جواب سلامم را داد؟ انگار منو ندید.

دستم را دور شانه اش انداختم و گفتم:

- دلخور نشو اون با همه همین طوره.

جمله قاطع ام دلخوری و نگرانی را ذایل کرد و حرف دیگری نزد. به همراهش وارد آشپزخانه شدم تا چشم سپیده به من افتاد با همان لحن عامرانه اش گفت:

- غزل مسئول چای دم کردن و آوردنش بسه هر چی از زیر کار در رفتی.

گفتم:

- میشه منو ببینی و گیر ندی؟

با صدای آرامتری گفت اینا گیر نیست آموزش مسئولیت پذیری دیگه کم کم باید خونه داری و شوهر داری رو یاد بگیری

نجوا کردم:

- همین که شما یاد گرفتید کافیه.

گویا زمزمه ام را شنید و لبخند زد و گفت:

- یه وقتی می رسه که خودت مشتاق یادگیری می شی. عجله نکن هنوزم فرصت داری.

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. من و شیدا مثل همیشه با حرارت گفت و گو می کردیم. با در آمدن صدای قل

قل آب سماور از پشت میز بلند شدم قاشق پر از چای خشک را روی دهانه قوری نگه داشتم و همچنان به حرف

زدن ادامه دادم که صدای سعید حرفم را قطع کرد. او که در چار چوب در ایستاده بود گفت:

- مثل اینکه حرف های تو برای شیدا تمومی نداره؟ جای حرفی کردن چایتو دم کن. مهمونا منتظرند که سرکار

براشون چای ببری.

گفتم:

- خیلی خب بابا الان دم می کنم.

- پس لطفا اونی که تو دستته سرازیرش کن تو قوری تا بدون آب تو دست تو دم نکشیده.

شیدا تبسم کرد و گفت:

- ببخش سعید جون من مانع کار کردن غزل شدم.

سعید آهی کشید و گفت:

- اصلا موضوع بودن یا نبودن تو نیست غزل همیشه از زیر کار در میره حالا چه تو باشی چه نباشی.

با شیطنت به سعید نگاه کردم و گفتم:

- چیه امروز حسابی نطقت گویا شده مزه می پرونی آقای مطالعه؟ نکنه خبریه؟

خندید و گفت :

- مطمئن باش اگه باشه اولین کسی که می فهمه تو هستی .

متحیر پرسیدم :

- چرا؟

گفت :

- چون از همه بیشتر تو امور شخصی آدم کنکاش می کنی .

منتظر نشد پاسخی از جانبم بشنود و به سالنبرگشت. نگاهی بین منو شیدا ردو بدل شد و هر دو خندیدیم. او خیلی

مودبانه اعلام کرد که تو کارش فوضولی نکنم .

با دقت داخل استکان های گیره دار طلایی چای می ریختم. در حین انجام این کار ناگهان یک شیطنت بچه گانه به

ذهنم خطور کرد آهسته پرسیدم :

- شیدا دوست داری بی اعتنائی و سکوت روزبه را تلافی کنیم و به حرفش بیاریم؟

برق شیطنت از چشمان شهلا و نگاه معصومش عبور کرد و آرام پرسید :

- می خوای باز دسته گل به آب بدی و به خاطر من . . .

حرفش را بریدم :

- نگران نباش بلایی سر عشقت نمی آرم که غیر قابل جبران باشه. فقط از نقطه ضعف هاش استفاده می کنم .

غزل تورو خدا اذیتش نکنیها .

از گونه اش بوسه ای گرفتم و سعی کردم آرامش کنم. با هم از آشپزخانه بیرون اومدیم. نگاهی به اطراف انداختم

همان طور که انتظار داشتم هر کسی سر جای خودش نشسته بود مثل همیشه. انگار نشستن هر کس تو یه نقطه ی

خاص به صورت قانون در آمده بود. سام و روزبه با هم گفت و گو می کردند و سعید در سکوت به حرفهایشان گوش

می دادمی دانستم چه طور می شه برای دلخوشی شیدا روزبه را به حرف در آورد. بعد از اینکه به همه چای تعارف

کردم به گوشه ای که آنها گرم گفت و گو بودند رفتم تا به بهانه تعارف چای جایی برای خودم و شیدا باز کنم. اتفاقا

کاناپه ی کنار سعید خالی بود با خوشحالی دست شیدا را کشیدم و با خود به نقطه ی مورد نظر بردم. عمدا برای خودم

یک لیوان پر چای ریختم و برای اینکه صدای اعتراض روزبه را در بیارم چای را توی نعلبکی ریخته و هورت

کشیدم. خیلی خوب می دانستم تا چه حد از این کار بدش میاد. طبق پیش بینیم دستش را روی گوشش گذاشت ولی

حرفی نزد اما به این حد قانع نشدم و بدتر کردم تا به حرف آمد .

- آخه بچه مگه تو آزار داری؟

لبخند مر موزی زدم و در حالی که خود را به نفهمیدن می زدم گفتم :

- من؟ مگه من چی کار کردم؟ اصلا بینم من آزار دارم یا تو که باعث عذاب بعضی ها می شی .

وقتی شیدا با دستانی لرزان بهم سقلمه زد تازه فهمیدم نسنجیده حرف زدم بی اختیار خندیدم و از اینکه دوباره دسته

گلی به آب دادم و راز پنهان شیدا را آشکارا بر زبان جاری کردم خجالت کشیدم ولی ابراز نکردم. روزبه همان طور

مغرورانه نگاهم کرد و گفت :

- هیچ کس تو را برای این بچه بازیها سرزنش نمی کنه؟  
نگاهش کردم و گفتم :
- چنین اجازه ای نمی دم .  
آهی کشید و سکوت کرد.سام به جای او ادامه داد :
- اما من به سپیده یاد آوری می کنم تا این کار را بکنه چون بهش احتیاج داری .  
به طرز مضحکی لبخند زدم و گفتم :
- خیلی متشکرم از اینکه همیشه و در همه حال به فکر تادیب منی.اما آقایون اقرار می کنم از این کار منظوری نداشتم .  
روزبه با کنجکاوی براندازم کردو گفت :
- بله کاملا پیداست .  
سعید مداخله کرد و گفت :
- غزل جون تو که می دونی روزبه خوشش نمیداد باهاش شوخی کنی چرا این کارو تکرار می کنی؟  
بلند شدم و با قیافه ی حق به جانب و لحنی حق به جانب تر گفتم :
- خیله خوب دیگه شوخی نمی کنم .  
وقتی دوباره به آشپزخانه برگشتیم شیدا که حسابی رنگ و روش پریده بود با غیظ و لحنی بغض آلود گفت :
- خدا لعنتت کنه که همیشه منو خجالت می دی .  
تبسم کردم و گفتم :
- جبران می کنم مطمئن باش .  
با دلخوری گفت :
- لازم نکرده جنابعالی فقط لطف کن از دفعه ی بید منو سنگ رو یخ نکن و خرابکاریها رو به گردن من بیچاره ننداز نمی خوام جبران کنی .  
به خودم گفتم:(به خاطر خودم هم که شده تلافی می کنم یه طوری حالش را بگیرم که کیف کنه )  
سر میز شام من و اون به طور اتفاقی کنار هم نشستیم.می دانستم که قبل از خوردن هر غذایی سالاد میل می فرمایند و حتما قبل از آن روش نمک می پاشه که لابد با نمک شه که هیچ وقت نمی شه.در نمکدان کنار دستش را شل کردم و همان طور که انتظار داشتم موقع پاشیدن نمک روی سالاد در نمکدان باز شد و سالادش پر از نمک شد و از خوردن سالاد صرف نظر کرد در مورد فلفل هم همین کار را کردم وقتی قصد پاشیدن فلفل روی غذاش را داشت باز هم این کار تکرار شد. این بار بلافاصله به من نگاه کرد و متوجه تبسم من شد.آهسته پرسید :
- حالا که تلافی کردی خیالت راحت شد نه؟  
با همان لبخند روی لب سر فرود آوردم.آه کشید و گفت :
- پس لطفا اجازه بده شامم را بخورم .  
پلک به هم زدم یعنی باشه و او زیر لب نجوا کرد :
- به خدا تو مریضی .

\*\*\*\*\*

ماه آخر پاییز را پشت سر می گذاریم و هوا سوز ملایمی دارد. چند روزی است که رفتن به کلاسهای تقویتی برای کنکور سال آینده هم به مسئولیت درس خواندن و مدرسه رفتن من اضافه شده است. نزدیکترین آموزشگاه را سعیده انتخاب کرده تا هر 4 نفر رفت و آمدمان راحت باشد و مشکلی نداشته باشیم .

چهارشنبه غروب هنگامی که با خستگی از آموزشگاه بیرون آمدیم به آسمان ابری نگاه کردم و پیشنهاد دادم که فردا بعد از تعطیل شدن مدرسه مقدمات کار را فراهم کنیم و برای رفع خستگی به درکه بریم. هر سه به گرمی از این پیشنهاد استقبال کردند. به خانه که رسیدم به محض دیدن روزبه فکری به ذهنم رسید. با این که دل خوشی از هم نداشتیم اما ظاهراً روابطمون را حفظ می کردیم بدون تامل پرسیدم :

- می شه ازت یه خواهش کوچولو بکنم؟

لبخند ملایمی زد و گفت :

- شما می تونید به جای یه دونه ده تا خواهش بزرگ کنید بنده گوشم با شماست .

با کمی من و من گفتم :

- می خوام برای فردا بعد از ظهر ماشینتو چند ساعتی قرض بگیرم قول می دم صحیح و سالم برش گردونم .

برای دقایقی در سکوت نگاهم کرد. به طوری که از بیان حرفم ناراحت شدم و گفتم :

- ببخشید مثل اینکه خواسته ی نا معقولیه .

پوزخند زد و در جوابم پرسید :

- به نظر خودت نا معقول نیست؟

شانه هام را بالا انداختم و گفتم :

- پس نشنیده بگیر .

سوئیچ را در میان دو انگشت مقابل صورتم گرفت و اجازه نداد به حرفم ادامه بدم .

متعجب گفتم :

- من که از همین الان نمی خوام در ضمن تو راست می گی خواسته ی من منطقی و عاقلانه نیست .

صدایش را صاف کرد و گفت :

- تا پشیمون نشدم بگیر .

گفتم :

- من که گفتم حالا نمی خوام فردا بعد از ظهر لازم دارم .

نجوا کرد :

- ممکنه بنده فردا سعادت دیدار شما را نداشته باشم پس اگر همین حالا قبول نکنید بعدا قول نمی دم که بتونم تقدیمتون کنم .

سوئیچ را با تردید گرفتم و تشکر کردم. برای لحظه ی کوتاهی شیطنتم گل کرد و فراموش کردم که اون از شوخی های من خوشش نمی آید بر عکس همیشه که از روی قصد و غرض سر به سرش می گذاشتم این بار بی اراده و بی غرض گفتم :

- اگر تو هم فردا با من و بچه ها بیایی یه نفر را خیلی خوشحال می کنی .

با جدیت پرسید :

- کجا قراره تشریف ببرید؟

- آهسته گفتم :

- در که... نرسیدی چه کسی را خوشحال می کنی؟ البته پاسخ دادن به این سوال متاسفانه از اسراره ولی مطمئنم که می

دونی که نمی توئم اسمش را بیارم .

سر تا پایم را از نظر گذرانند و با لحن سردی گفت :

- باز که بی موقع مزه پروندی نمکدونه بی نمک .

تبسم کردم و گفتم :

- نگو ترو خدا دلت می آید به یه گوله نمک بگی بی نمک... در ضمن سعی نکن از واقعیت های اطرافت فرار کنی تاو

که خوب می دونی اون که ازش دلبری می کنی کیه پس چرا بیچاره رو دق مرگ می کنی؟ محض رضای خدا یکم

باهاش مهربون باش .

نگاه عاقل اندر سفیهی نثار چشمهایم کرد و پوزخند زد و زمزمه کرد :

- می شه خواهش کنم به بنده درس اخلاق ندین؟

در حالی که به طرف اتاقم می رفتم گفتم :

- ای به چشم سازده .

\*\*\*\*\*

آسمان آبی گاهی صاف و گاهی همراه با لکه های سفید ابر گاهی آفتابی و گاهی کاملاً ابری بود و نسیم نسبتاً سردی

می وزید. وقتی به محل قرار با بچه ها رسیدم آنها را دیدم که از سرما دستهایشان را به زیر بغل برده بودند و با بینی

های قرمز چشم به راهم هستند. جلوی پایشان ترمز کردم و برایشان بوق زدم. هر سه با تعجب نگاهم می

کردند. گفتم :

- خانوم های محترم پس چرا ماتون برده؟ سوار شید دیگه .

مانیا سوت کشداری زد و گفت :

- نه بابا دارم بهت امیدوار می شم. بالا خره عرضه به خرج دادی. حالا بینم از کدوم بخت برگشته ای ماشین گرفتی؟

شیدا که می دونست ماشین شیک و مدل بالای زیر پای من متعلق به روزبه است لبخند معنی داری زد و سکوت

کرد. به شیدا اشاره کردم و گفتم :

- متعلق به شوهر آینده ی خانومه. ایشون لطف کردن و به خاطر وجود مبارک و نازنین شیدا خانوم ماشینشون را

تقدیم کردند. البته خیلی دلشون می خواست به جای من نامزد خجالتیشون چنین درخواستی ازشون می کردند .

هر دوشون به شیدا که از خجالت سرخ شده بود نگاه کردند و متوجه منظورم شدند. مانیا با شیطنت گفت :

- پس باید به این شیدای بی دست و پا هم امیدوار بود .

تا رسیدن به مقصد مانیا کنجکاویش را ارضاء کرد و با سوالاتش سر به سر شیدا می گذاشت .

گهگداری هم درون داشبرد را واری می کردتا به قول خودش چیزهای تازه ای کشف کند حتی در مقابل جمله ی

کوتاه فضولی موقوف من هم کوتاه نیومد و به کارش ادامه داد. بعد در حالی که یکی از کاست ها را داخل پخش می

گذاشت گفت :

- خدا شانس بده بین ماشین به این گرون قیمتی را دست کی داده؟ نترسید از اینکه قراضه تحویلش بگیره؟



از تو آینه به چهره ی متفکر شیدا نگاه کردم و بعد به مانیا اشاره کردم که راجع به این موضوع صحبت نکند او هم با مهارت خاصی که به نظرم خنده دار اومد موضوع بحث را عوض کرد .  
به مقصد که رسیدیم برای دوستان چشم انتظارمون دست تکان دادیم.مانیا خندید و گفت :  
-خیلی دیر کردیم .

تبسم گفت :

-ریختاشونو نگاه کنید از بس منتظر و چشم به راه موندن مثل برج زهرمار شدن .  
من هم در حالی که کمربندم را باز می کردم گفتم :  
-طفلک های معصوم الانه فکر اینکه قالشون گذاشتیم عصبانیشون کرده و دارن بد و بیراه نثارمون می کنند.تا بیشتر از این ناسزا نوش جان نکردیم پیاده شید .

باز هم شیدا ساکت بود.مانیا او را مخاطب قرار داد و گفت :

-تو رو خدا سگرمه هاتو باز کن.مگه کشتیهات غرق شدن که این جور می اخم کردی .  
شیدا لبخند کمرنگی زد و گفت :

-اشتباه نکنید سکوت من نشانه ی اینه که دارم از صحبت های شما مستفیض می شم .

بچه ها که از دیدن ما گل از گلشان شکفته بود با اشتیاق به سویمان آمدند.باز هم شروع به مزه پرونی کردم و نجوا کردم :

-بچه ها ژست بگیرید که خیال نکنن ما از دیدنشون ذوق زده شدیم .

ژاکتم را دور کمرم بستم و به لبخند و سلام گرم یک یک بچه ها پاسخ دادم .

آن قدر از دیدن همدیگر خوشحال شدیم که انگار مدتهاست از هم دور بوده ایم .

همگی در یک مسیر شروع به حرکت کردیم.از پله هایی که متصل به فضایی سبز بود پایین اومدیم و روی دوتا تخت متصل به هم نشستیم .

یکی از بچه ها که از بقیه بزرگتر بود برای گردشمان برنامه ریزی می کرد و بقیه بی چون و چرا می پذیرفتند .

سرشار از شور و نشاط جوونی بودیم و لطافت هوای صبحگاهی حسابی سرحالمان آورده بود و حتی یک لحظه را

برای شوخی و خنده و دست انداختن یکدیگر از دست نمیدادیم .

فقط گاهی سکوت های مرموز شیدا فکرم را به خود مشغول می کرد نگاهی به چهره ی زیبا و معصوم شیدا انداختم و نجوا کردم :

-خوبی؟

لبخندی زد و پاسخ داد :

-آره خیالت راحت باشه .

وبعد از اون هم سعی کرد بیشتر در گفت و گوها شرکت کند تا خیال من راحت شود .

تا وقتی که قصد مراجعت کردیم گفتیم و خندیدیم و شیطنت کردیم و از لحظات در کنار هم بودند لذت بردیم .

هوا کاملاً تاریک شده بود که با خستگی وارد خانه شدم و یگراست قدم به اتاقم گذاشتم و به محض دراز کشیدن

روی تخت خواب مرا در ربود .

روز جمعه تا نزدیک ظهر خوابیدم. وقتی بیدار شدم متوجه حضور مادر شدم که پرده های اتاقم را کنار می کشید. لبخندی زدم و با اشتیاق گفتم :

- سلام صبح بخیر .

به طرفم برگشت .

- ظهر سرکار هم بخیر .

بعد با چهره ای متفکر کنارم روی تخت نشستو با لحنی که دلخوری در آن موج می زد گفت :

- چند بار ازت خواهش کردم از کسی چیزی امانت نگیری ولی متاسفانه تو اصلا به حرفهای من توجهی نداری و تا به مشکلی برنخوری دلیل حرفهای منو نمی فهمی .

دستم را از دو طرف به گردنش آویختم و با گفتن معذرت می خوام به این بحث خاتمه دادم و مادر با لبخند گرمش بوسه ای روانه ی صورتم کرد .

روز شنبه عصر توی آموزشگاه حرفامون حسابی گل انداخته بود و من تلافی کم حرفی روز قبل را درآوردمحتی

سکوت توی مدرسه را هم تلافی کردم. موقع درس دادن آقای پالیزبان دبیر هندسه هم کوتاه نیامدم. نمی دانم چرا

خوشم اومد حرص آقای پالیزبان را دربیارم. به خصوص که می دانستم از پیچ بدش میاد و عمدا همین کار را

کردم. همان طور که رو به تخته سیاه داشت چند بار تذکر داد :

- صدای پیچ پیچ میاد صدا نشنوم .

ولی من از رو نمی رفتم تا این که صدا زد :

-احتشام

-با لبخند مودبانه ای از جا برخاستم :

-بله آقا .

به طرفم برگشت و با لحنی که تظاهر به خونسردی می کرد گفت :

-خواهش می کنم بقیه درددلات را برای پایان درس بذار .

خودم را به نادانی زدم و با انگشت اشاره به سینه ام زدم و گفتم :

-آقا من؟ من کی دردل کردم؟ من اصلا حرف نزدم .

آهی کشید و گفت :

-بله صحیح می فرمایید من داشتم قصه ی سفر دیروز را تعریف می کردم. به هر جهت ببخشید که گوش های من

عوضی شنیدن حالا تا پاتونم مثل فکتون خسته نشده بفرمایید بشینید .

دوباره لبخند مودبانه ای روی لبم نقش بست. آرام سر جایم نشستم و زیر لب نجوا کردم :

-حالت را می گیرم حالا می بینی .

گوشهای تیزش بازهم شنید چون پرسید :

-شما چیزی گفتید؟

شانه بالا انداختم یعنی نه .

موقع برگشتن به خونه هوا کاملا تاریک بود. با سوزن چهار تا چرخ ماشینشو پنچر کردم و روی شیشه ی ماشین که لایه ای خاک روش نشسته بود نوشتم (پنچرگیری چند تا مغازه بالاتر است متشکرم. مزاحم خرابکار دوست همیشگی شما ) .

بعد هم خنده کنان به همراه بچه ها از اونجا دور شدیم .

هیچ وقت به فکر نمی رسیدم که این شیطنت های بچگانه باعث پیوند بینمان بشود. این موضوع را زمانی دریافتم که دبیر هندسه مان برایش مشکلی پیش اومد به مرخصی رفت و قرار شد که یکی از همکارانش تا بازگشت او وظیفه ی تدریس را به عهده بگیرد. وقتی سپیده به همراه آقای پالیزبان وارد کلاس شد و گفت :

- آقای پالیزبان تا بازگشت دبیر هندسه زحمت تدریس شما را بر عهده می گیرند .

من و تبسم و مانیا و شیدا نزدیک بود قالب تهی کنیم. سپیده که از کلاس خارج شد پیچ پیچ بچه ها شرو شد او با گفتن :

-لطفا ساکت باشید

قدم زنان به آخر کلاس اومد با نگاه کوتاهی به ما چهار نفر گفت :

-به به چشم ما روشن چهار قلوهای به هم چسبیده همکه اینجا هستند .

هر چهار رتا مثل موش شدید و سکوت کردیم او هم بدون اینکه دیگه حرفی بزند شروع به درس دادن کرد. بالاخره بعد از کلی کنجکاوای فهمیدیم که او برادر خانم پالیزبان دبیر هندسه است. از وقتی او به جای خواهرش اومده بود هر چهار نفر آرام بودیم .

یک هفته ای از ورودش می گذشت. یکشنبه ساعت دوم با او درس داشتیم .

زمانی که او درس می داد من بی اراده توی دفتر هندسه ام شروع به نوشتن مطلبی کردم که نا خودآگاه به مغزم هجوم آورده بود. احساس می کردم مکنونات قلبیم است که تا به حال هیچ وقت نزد شخصی ابراز نکرده ام . دلم می خواست با نوشتن مطالبی که روی ذهنم سنگینی می کرد خودم را از آن حس نا خوشایند که فکرم را مشغول کرده بود رها کنم. برای همین با تمام احساسم نوشتم و چنان در افکارم غرق شدم که موقعیتم را فراموش کردم و متوجه سقلمه های تبسم به پهلوام نشدم .

زمانی به خودم اومدم که یکی از بچه ها پای تخته مشغول حل تمرین بود و آقای پالیزبان بالای سر من ایستاده بود و با خونسردی دفتر را از زیر دستم کشید .

-بینم تو از ساعت اول چی می نویسی که تمومی نداره؟ چرا سرت را از روی دفتر بلند نمیکنی؟  
در سکوت نگاهش کردم دوباره گفت :

-پرسیدم چی می نویسی؟

من من کنان گفتم :

-تمرین حل می کردم .

به نوشته های توی دفتر نگاه گذرای کرد و خیلی خشک و جدی گفت :

-بله حق با شماست اتفاقا تمرین خیلی مشکلی را هم برای حل کردن انتخاب کردید .

دفتر را بست و همراه با پوزخند از میزمان دور شد و گفت :

-حالا همه ی حواسا به تخته و توضیحات دوستتان باشه .

و با گفتن این جمله نگاه کنجکاو بچه ها را به سمت تخته کشاند. تا وقتی که زنگ خورد من ساکت و متفکر بودم. بعضی از بچه ها با نگاهی مرموز و موشکافانه کلاس را ترک کردند و او همچنان پشت میزش نشسته بود و با خودکار توی دستش بازی می کرد. گفت :

- خانم احتشام لطف کنید دفترتون را از مدیر مدرسه بگیرید. شاید ایشون مقررات مدرسه و کلاس درس را براتون بهتر و دقیق تر توضیح . . .

با دستپاچگی میان حرفش دویدم :

- نه آقا خواهش می کنم این کار را نکنید. هر توییح یا تنبیهی به غیر از این .

آه عمیقی کشید و گفت :

- بسیار خوب پس خودت بگو برای آزارهای بچه گانه ات چه تنبیهی مناسبه؟

نگاهش کردم باز هم خودش گفت :

- جواب سوال من سکوت ه؟

آه عمیق دیگری کشید و با گفتن دیگه تکرار نشه کلاس را ترک کرد .

چه حالی داشتم و آن لحظات چه طور بر من گذشت را فقط خدا می داند. حس تحقیر شدن و در خود شکستن را داشتم. می دانستم که این سکوت فقط به خاطر سپیده است و نوشته ام فقط یک شیطنت دخترانه است نه از روی دلباختگی در برخورد و نگاه اول. چون می دانستم دختری هستم که به راحتی دل نمی بازم .

بعد از غیبت دو هفته ای خانوم پالیزبان آمدنش همه چیز به روال عادی خود برگشت. به ظاهر سر کلاس درس و در مدرسه دختر آرامی بودم اما بیرون از آن محیط یک گلوله آتش پر از انرژی و حرارت و در جمع خوانوادگی ته تغاری سوگلی و ناز پرورده .

به علت بارش سنگین برف مدارس تعطیل شده بود. برف ملایمی ریز ریز از آسمان کبود و خاکستری بر زمینیان فرود می آید. قرار است تبسم و مانیا به جمع خوانوادگی ما پیوندند تا همگی به پیست اسکی دیزین برویم اما وقتی اخبار اعلام کرد راه پیست به علت سنگینی برف و احتمال سقوط بهمین بسته است تصمیم گرفته شد به پیست آبعلی برویم .

جلوی آینه میز توالت ایستاده بودم و صورتم را با کرم برنزه تیره می کردم. یک لحظه برگشتم و از پشت شیشه در اتاقم که به تراس متصل و روبه حیاط است سام و روزبه را دیدم. برای دقایقی محو سپید پوش شدن زمین و درختان عریان حیاط شدم .

در اتاقم را باز می کنم بوی عطر نعنا داغ و سیر که در فضا آکنده شده بود شامه ام را نوازش می دهد. همزمان با ورودم به سالن سام و روزبه هم وارد سالن شدند. من با صدای بلند گفتم :

- سلام بر دوقلوهای به هم چسبیده .

روزبه با سردی جواب سلام را داد اما سام با همان لحن طنز گونه همیشگی اش گفت :

- چه طوری بچه نر؟

جواب دادم :

- به کوری چشم بعضی ها خیلی خوبم .

این را گفتم و وارد آشپزخانه شدم. مادر مشغول درست کردن ساندویچ بود. گاهی از جا بلند می شد و قابلمه آش که روی اجاق قل قل می کرد را هم می زد تا ته نگیرد. از پشت دستم را دور گردنش حلقه کردم. آنقدر غرق در عوالمش بود که با این حرکت من از وحشت تکان خورد و به طرفم برگشت و گفت:

- تو که منو ترسوندی دختر کی اومدی؟

صورتش را بوسیدم و آرام در گوشش نجوا کردم:

- الهی من فدای تو بشم نمی خواستم مزاحمت بشم . . .

صدای سام من را از مادر جدا کرد:

- تو که باز خودتو لوس کردی بچه نر .

تا خواستم جوابش را بدهم روزبه در چارچوب در آشپزخانه ایستاد و من با وجود او سکوت اختیار کردم اما این سکوت برای چند لحظه بود چون دلم طاقت نیاورد حرفش را به نوعی تلافی نکنم دستم را به دور گردن مادر آویختم و از گونه اش بوسه ای گرفتم و بعد رد حالی که قصد خروج از آشپزخانه را داشتم گفتم:

- چشم حسود کور .

با لب خندان گفت:

- لوس بازبهای تو که حسادت نداره بر عکس چندش آورده بچه نر .

اگر مادر دستم را نگرفته بود ملاقه را با علاقه تمام بر سرش می کوبیدم. مادر با گفتن با هم شوخی نکنید مرا از آشپزخانه بیرون کرد و گفت:

- مگه نمی خوای حاضر بشی خوب برو دیگه .

برای سام زبانم را در آوردم و به اتاقم رفتم. بعد از کلی ور رفتن با صورتم و کلی وسواس در لباس پوشیدن بالاخره آماده شدم. یک بار دیگر صورت و اندامم را برانداز کردم و از اتاقم خارج شدم .

من و تبسم شیدا و مانیا هر چهارتا توی اتومبیل روزبه بودیم هر چی اصرار کردم شیدا از نشستن کنار روزبه خودداری کرد. به ناچار خودم کنارش نشستم. سام هم با چند تا از دوستان دوران دانشکده اش پشت سر ما حرکت می کردند. تا وقتی که از تهران خارج شدیم سکوت بر فضا حاکم بود انگار همه باهم غریبه بودن. برای از بین بردن جو سنگین حاکم در داشبورد را باز کردم و یکی از کاستها را برداشته و در داخل پخش گذاشتم و نوای موسیقی و صدای دلنشین خواننده بر فضا طنین انداز شد. به طرف بچه ها برگشتم:

- شماها چرا لال شدید زبونتون را گربه خورده یا این که تهران جا گذاشتید؟ نکنه یخ زدید؟

هر سه با هم زبانشان را بیرون آوردند و زدند زیر خنده. با لحنییر تحکم گفتم:

- زهر مار مگه نمی بینید این آقای محترم از بذله گویی و شلوغی خوشش نمی آید. اگه می خواهید سالم به مقصد برسید باید مثل دقایقی قبل لال بشید .

روزبه نیم نگاهی گذرا به چهره ام انداخت و پوزخند زد. برف ریز ریز می بارید و همگی محو تماشای اطراف بودیم. به خصوص با شعر و آهنگی که پخش می شد هر کدام غرق در عوالممان بودیم .

عشق لالایی بارون تو شباس

نم نم بارون پشت شیشه هاست

لحظه ی شبنم و برگ گل یاس

لحظه رهایی پرنده هاست  
 تو خود عشقی که همزاد منی  
 تو سکوت منو فریاد منی  
 بی اراده من هم همراه خواننده زمزمه کردم :  
 تو خود عشقی که شوق موندنی  
 غم تلخ و گنگ شعرای منی  
 وقتی دنیا درد بی حرفی داره  
 تویی که فریاد دردای منی  
 تو خود عشقی که همزاد منی  
 تو سکوت منو فریاد منی  
 دستای تو خورشید را نشون می دن  
 چشم های بستمو بیدار می کنن  
 صدای بال پرنده رو لبات  
 تو گوشام دوباره تکرار می کنن  
 زندگی وقتی که بیزاری باشه  
 روز و شب هاش همه تکراری باشه  
 شاید عشق برای بعضی عاشقا  
 لحظه ی بزرگ بیداری باشه  
 ( همزاد شعر از اردلان سرفراز )

یک لحظه متوجه روزبه شدم که از تو آینه به شیدا نگاه می کرد نمی دانم چه حسی بود که وادارم کرد به پشت سر نگاه کنم و نگاهم در چشمهای گریان شیدا گره خورد. با اشاره سر پرسیدم :  
 -چی شده؟

سرش را بالا انداخت یعنی چیزی نیست .  
 حدس زدم روزبه از اولین دقایقی که اشکهای شیدا جاری شده او را زیر نظر گرفته است. کاملاً برایم ملموس بود که حس او نسبت به ما چیست؟ وقتی در برابر رفتار و حرکاتمان آشکارا پوزخند می زد نشان می داد که ما را به چشم کودکان محتاج به بازی و شیطنت و گاهی محبت می بیند. بعد از گذشت دقایقی متوجه شدم که متفکرانه از توی آینه به شیدا که تعمداً بین مانیا و تبسم نشسته بود زل زده است. شیطنتم گل کرد و با چند تک سرفه او را متوجه موقعیتش کردم. نگاه عاقل اندر سفیاهش برای یک لحظه به سویم چرخید و باز همان پوزخند همیشگی روی لبانش نشست و بعد به روبرو نگر بست. جاده لغزنده بود و رانندگی به کندی انجام می شد اما بالاخره رسیدیم. هنگام پیاده شدن روزبه با لحن آمرانه ای شیدا را مخاطب قرار داد و گفت :  
 -خودتو خوب پپوشون لباست کافی نیست .

به شیدا نگاه کردم که از سرما به خود می لرزید و آرام از یاد اوری روزبه تشکر کردم. من به جای شیدا گفتم :

- فکر کنم فراموش کرده لباس گرمتری بپوشه آخه آخرین نفری بود که خودش را به ما رساند .

روزبه کاپشنش را روی شانه شیدا انداخت و آهسته گفت :

-پوش این طوری سرما می خوری .

این بار حتی صدای شیدا هم می لرزید که گفت :

-پس خودت چی؟

روزبه لبخند زد و گفت :

-نگران من نباش من مثل تو بی احتیاط نیستم .

برق نگاه شیدا با آن صورت معصوم خبر از شادی اش می داد.از خوشحالی دستش را دور بازویم انداخت و مرا

محکم به خودش چسباند و من توی گوشش زمزمه کردم :

-اشتباه گرفتی خانم چون روزبه خان منتظر این حرکت از جانب شماست .

تبسم زیبایی روی لبهاش نشست و زمزمه کرد :

-خدا کنه این طور باشه که تو می گی .

با دوستان مشترک روزبه و سام آشنا شدیم امین تورج و عرشیا که به همراه خواهرش عسل اومده بود.عسل فوق العاده دختر خوب و فهمیده ای بود.به غیر از روزبه همه ی پسر ها برای خودشان چوب اسکی آورده بودند و ما دختر ها تیوپ و لاستیک برای سر خوردن.روزبه از اول روی تخته سنگی میان برف ها نشست و از غم عشقش سیگار پک زد.اگر بگویم در عرض یک ساعت یک بسته سیگار کشیدم مبالغه نکرده ام .

آنقدر غرق در برف بازی بودیم که غذا خوردن را فراموش کردیم.اولین کسانی که اعلام گرسنگی کردند سام و عرشیا بودند.هر کس غذایی را که آماده کرده وبد با سلیقه خاص خودش روی یک تخته سنگ که به شکل مستطیل بود و سطح کاملاً صافی داشت چید.وقتی همگی دورش حلقه زدیم تازه متوجه شدم هر پسری کنار دختری ایستاده است.عرشیا کنار من عسل کنار سام تبسم در کنار امین و مانیا کنار تورج.تنها کسانی که در مقابل هم قرار داشتند روزبه و شیدا بودند.به شیدا اشاره کردم که کنار روزبه بایستد.لبخند زد و پیش قدم شد.خیلی خوب درک کردم چه حسی دارد.غرورش جریحه دار شده بود.به روی خودش نیاورد ولی سرخی گونه هاش حکایت از غوغای درونش داشت.هر کسی از غذای دیگری می خورد و به به می گفت.بعد از صرف نهار که همگی با اشتها میل کردیم نوشیدن چای و شیر کاکائوی داغ چسبید و همه را سر حال آورد.بارش برف کماکان ادامه داشت و همه تصمیم گرفتیم تا هوا تاریک نشده برگردیم.موقعی که می خواستیم سوار ماشین شویم یک گلوله برف درست کردم و به طرف عرشیا که پشتش به من بود پرتاب کردم که متاسفانه نشانه گیری ام خوب نبود و اشتباها پشت گردن آقای خورد که وقتی به طرفم برگشت دلم می خواست زمین دهان باز کنه و مرا ببلعد.از شانس بدم کسی که گلوله برف پشت گردنش خورد آقای پالیزبان بود.آن قدر سریع به طرفم چرخید که فرصت انجام هر کاری را از من گرفت.از فاصله ی نه چندان دور همراه با لبخندی تصنعی به عنوان سلام سرم را تکان دادم و همان طور پاسخش را گرفتم.وقتی نزدیکتر اومد اجباراً معذرت خواستم.در حالی که خیسی پشت گردنش را پاک می کرد گفت :

-مثل همیشه مگه راه دیگه ای غیر از بخشش وجود داره؟معلمت هم نیستی که توی کلاس یا سر امتحان تلافی

کنم .

دستم را پیش بردم و با خونسردی و کمی پررویی گفتم :

-سخت نگیرید دنیا دو روزه .

نگاه عمیقی به چشمان پر از شیطنتم انداخت و همراه با تبسمی مرموز گفت :

-بله حق با شماست .

آقای پالیزبان را به سام و روزه معرفی کردم. هر سه مرد به گرمی دست های یکدیگر را فشردند. آقای پالیزبان گفت :

-می بینم که چهار نفری مردم آزارها امروز هم توی این سرما در کنار هم بودن را فراموش نکردن. البته باید منصفانه قضاوت کرد و خانم بهار مست را از شما جدا کرد .

صورت شیدا گلگون شد و تشکر کرد. دوباره مرا مخاطب قرار داد و گفت :

-امیدوارم از شیطنت و مردم ازاری مثل همیشه لذت برده و چهار چرخ ماشین کسی را پنچر نکرده باشید؟ روزه و سام متحیر به ما نگاه کردند و من برای فرار از پاسخ به این سوال با دستپاچگی گفتم :

-از دیدنتون خیلی خوشحال شدیم انشا الله سر کلاس درس تلافی می کنیم. مطمئن باشید مهمان نوازی شایسته ای از استادمون به عمل می ایم .

خندید و گفت :

-از لطف شما سپاسگذارم .

رو به سام و روزه کرد و دستش را پیش آورد و با لحن نرم و آرامی زمزمه کرد :

-از آشنایی با شما خوشحالم امیدوارم سعادت داشته باشم و باز هم زیارتتون کنم .

تا لحظه ای که از ما دور شد و به جمع دوستانش پیوست با چشم تعقیبش کردم و به دنبال سوژه تازه ای برای خنده و مزاح بودم. عرشیا در حالی که از کنار اتومبیل ما رد می شد گفت :

به سام بگو نشونه گیری درست رو یادت بوده تا خرابکاری نکنی .

بلافاصله خم شدم و یک مشت برف برداشتم و پشت گردنش را نشانه گرفتم و این برا درست به هدف زدم که باعث خنده ی بچه ها شد .

توی ماشین روزه عنق تر از همیشه بودو با سگرمه های درهم رانندگی می کرد. زیاد خودم را درگیر علت خشم او

نکردم تا ساعات خوبم را حرام نکنم. تبسم و مانیا را به خانه هایشان رساندیم و بعد هر سه به طرف منزل عمه مینا

حرکت کردیم چون همه ی فامیل نزدیک اونجا جمع بودند. روزه کلافه و عصبی بود برای همین مدام با موهایش ور

می رفت و گاهی دستش را با حرص میان آنها می برد. این بار نتوانستم زبانم را نگه دارم. نجوا کنان پرسیدم :

-روزبه چیزی تو را این طور کلافه کرده؟

سرش را به طرفم چرخاند و گفت :

-نه چیزی نیست اصلا قیافه ی من به آدمهای کلافه می خوره؟

شانه هایم را از روی بهت تکان دادم و مثل شیدا سکوت اختیار کردم. به خانه که رسیدیم اولین کسی که با او برخورد

کردیم حمید برادر بزرگم بود. یک ماهی می شد که ندیده بودمش. آغوشش را گشود و با حرارت صورتم را بوسید و

آهسته توی گوشم گفت :

-دلم برات خیلی تنگ شده بود نمک خوانواده .

گفتم :



- من هم همین طور .

بعد از سلام و احوال پرسی با تک تک افراد فامیل به دستشویی رفتم و صورتم را شستم و آرایش کمرنگ صورتم را تجدید کردم. وقتی به سالن برگشتم چشم چرخاندم و مینو زن حمید را پیدا کردم و کنارش نشستم و از او پرسیدم :

- بچه ها را نمی بینم .

لبخند زد و گفت :

- مثل همیشه مشغول شیطنت و بازی اند. تو چه طوری؟ گویا با درسها حسابی مشغولی نه؟

دستم رو دور بازویش انداختم و گفتم؟

- ای همچین .

دوباره پرسید :

- امیدوارم بهت خوش گذشته باشه .

با شیطنت گفتم :

- مگه می شه پسر ها همراه آدم باشن و خوش بگذره؟

تبسم کرد و گونه ام را کشید و گفت :

- ای بدجنس بازم اذیتشون کردی؟

با شنیدن نامم از جا برخاستم و در حین بلند شدن گفتم :

- نه بابا دوتا مزاحم نداشتن آب خوش از گلومون پایین بره .

متوجه شد منظورم سام و روزبه هستند. چشمکی زد و گفت :

- می فهمم .

دنبال شیدا می گشتم که از پشت شیشه در ورودی سالن او را توی حیاط یافتم. روزبه هم توی تراس نشسته بود و متفکر سیگار می کشید. آدم وقتی نگاهش به چهره ی آرام روزبه می افتاد یک نوع احساس خوشایند در وجودش شکل می گرفت. حسی که هیچ وقت قادر به بیان کردنش نبودم. جذابیت و غرور مردانه و عزت نفس و زیبایی از خصوصیات اوست که طرف مقابل را جذب می کند. فقط نمی دونم چرا بعد از گذراندن دوره ی متوسطه برای رفتن به دانشگاه چند سالی اقدام نکرد. با سر به شیدا اشاره کردم که کنارش بنشیند می دانستم که عرضه و جسارت چنین کاری را ندارد. وقتی با صورت گلگون داخل آمد و کنارم پشت پنجره ایستاد گفتم :

خاک بر سر بی عرضه ات! این طوری می خوای بفهمه که دوسش داری؟ همین جا وایسا و تماشا کن و یاد بگیر راز دلبری رو بی دست و پا .

از کنارش گذشتم و روی تراس رفتم و او را از افکارش جدا کردم :

- خسته شدی؟

آه سرد و عمیقی کشید و گفت :

- نه .

کنارش نشستم و گفتم؟

- خیلی وقته که سیگار می کشی؟

همان طور که به بازی بچه ها نگاه می کرد جواب داد :

- مگه مهمه؟

پرسیدم :

- مهم نیست؟

پلک هایش را بست و دوباره با همان لحن آرام و سحر انگیزش نجوا کرد :

- نمی دونم !

کنجکاوی یا بهتر بگم فضولی راحت نمی گذاشت. با این که می دانستم حوصله ی گوش کردن به حرفهام را نداره اما باز پرسیدم :

- روزه! تو... مشکلی داری؟

دستهایش را به سینه زد و نگاه موشکافانه ای به چهره ام انداخت و گفت :

- نه .

آن قدر محکم و قاطع این کلمه را گفت که برای دقایقی همه ی سوالهایی را که در ذهن داشتم فراموش کردم. چند لحظه ای درسکوت گذشت دوباره سوال کردم :

- پس دلیل این انزوا و فاصله گرفتن ها چیه؟

پک محکمی به سیگارش زد و به چشمهام نگاه کرد طوری که دلم هوری پایین ریخت. آرام و خونسرد گفت :

- ملزمم که به سوال های شخصی پاسخ بدم؟

لبخند زد :

- البته که نه. اما می تونم ازت یه خواهشی کنم؟ !

دوباره به سیگارش پک زد و در حالی که دودش را بیرون می فرستاد و نگاهش به توپ بازی بچه ها بود آه عمیقی کشید و گفت :

- شما به جای یه دونه می تونید چند تا خواهش کنید .

با لحن به خصوصی گفتم :

- به من افتخار می دید تا با هم وارد سالن بشیم؟

دستم را به طرفش دراز کردم. نگاهم کرد و بدون اینکه دستم را بگیرد گفت :

- بسیار خوب امر دیگه ای هم باشه اجرا می کنیم .

ته سیگارش را توی باغچه پرت کرد. یک نفس عمیق کشید و دستش را پیش آورد و در سالن را نشان داد و گفت :

- بفرمایید بنده در خدمتم .

لبخند تلخی روی لبم نشست و توی دلم گفتم بیچاره شیدا به چه مرد بی احساس و بد عنقی دل بسته !

وارد سالن شدیم و او به جمع مردان پیوست و در کنار سعید جای گرفت تا سام که برای انجام کاری از منزل خارج شده بود به او پیبوند. من هم با ژستی فاتحانه کنار شیدا که با حیرت نگاهم می کرد ایستادم و گفتم :

- حال کردی دختره ی بی دست و پا به جای این لیلی بازی ها یه خورده اون مخ مبارکت را کار بنداز. عزیزم بیا و

عاشقی را در مکتب من بیاموز. خیلی خب موش و گربه بازی دیگه کافیه باید یه فکری به حال سکوت این عشق شما

کرد. باید به جوری به حرفش بیاریم که برای سر کار رضایت بخش و خوشایند باشه. به طوری که کمتر شیطنت به همراه داشته باشه. چون خودت می دونی اگر کفرش دربیاد ممکنه به جای من تو رو چند سیلی جانانه مهمون کنه . آه عمیقی کشید و گفت :

-اگه اجازه بده و خلوت دلش رو به روی من باز کنه حاضرم هر روز کتک نوش جان کنم .  
گفتم :

-به جای این حرفهای ترحم آمیز که دل سنگ رو هم آب می کنه به کم عرضه و ناز و ادا نشون بده .  
آهسته و با بغض گفت :

-تورو خدا غزل اینقدر بی عرضگی ات رو توی سرم نکوب .  
دلم برایش سوخت و توی دلم چند تا ناسزا نثار روزبه کردم. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با لحن دلجویانه ای گفتم :

-واقعا که چقد رنازک نارنجی هستی! دیوونه شوخی کردم .

به رویم لبخند زد و من هم خندان بوسه ای روانه ی گونه اش کردم. تا زمانی که میز شام چیده شد هر دو ساکت بودیم. سام و روزبه هر کدام غذایشان را کشیدند و گوشه ای نشستند یکی کنار شومینه و دیگری کنار کانتر آشپزخانه. به شیدا سقلمه زد :

-بجنب حالا وقتشه برو کنارش بشین. مواظب باش خرابکاری نکنی ها !

پلک هایش را به نشانه ی گوش دادن به حرفم بست و باز کرد. غذایم را با طمانینه کشیدم و گوشه ای نشستم و مشغول خوردن شدم. زیر چشمی روزبه را زیر نظر گرفتم و در برابر حرکات و رفتار دلبرانه ی شیدا لبخند به لبم نشست. بعد از صرف غذا به سمت عمه رفتم و گونه اش را به گرمی و محبت بوسیدم و گفتم :

-مرسی عنه جون غذاتون خیلی دلچسب و عالی بود مثل همیشه .  
لبخند به لبم در آغوشم کشید و گفت :

-نوش جونت مرسی از شماها که اومدید و خوشحالم کردید. مرسی از تو که با مزه پرونی های وقت و بی وقت همه رو سر حال می آری .

تبسم کردم و سکوت سکوتی که در آن لحظات به من آرامش می داد .  
نگاه هایی که به من دوخته می شد همه سرشار از مهر و محبت بود .

فکر می کنم این شیطنت ها لطف و موهبتی است که خداوند در سرشت و خلق و خوی من قرار داده است شاید اگر این خلق و خو را نداشتم حالا از دیگران متمایز نمی شدم. دلم می خواهد روزها لحظات و سالهای خوب و به یاد ماندنی و ثانیه ثانیه های ناب دوران تحصیل و جوانی ام متوقف شوند تا بعد ها زمان مواجه شدن با مشکلات و روزهای تلخ در حسرت گذشته بی تفاوتی ها نسبت به زندگی و اطرافم نمانم. چه خوب است اگر دست بی رحم روزگار آدم ها را از روز های به یاد ماندنی گذشته جدا نکند. چه خوب است اگر بشود تکه های لحظات شیرین و ثبت شده را به هم چسباند و مثل یک تابلو روی دیوار نصب کرد .

شیدا با ذوق زدگی کنارم نشست و رشته ی افکارم را از هم گسیخت .

-وای غزل دستت رو روی قلبم بذار ببین چه تاپ تاپی می کنه. وقتی باهام حرف زد انگار همه ی دنیا رو بهم داد .  
با شیطنت گفتم :

- بسیار خب حالا باید پاسخ خوش خلقی های روزبه خان شما رو به طوری داد باشو بریم آشپزخانه...یه پارچ چای...به عنوان عرض ارادت بریم خدمتشون .

با دست پاچگی گفت :

- غزل تو رو به جون هر کسی که دوست داری و برات عزیزه خراب کاری نکن .

لبخند زد و گفتم :

- شلوغ نکن بچه!اگه من معلمتم می دونم چیکار کنم.مگه نمی خوام شادیت را تبدیل به لحظات . . .

دلم نیومد بیشتر از این با حرفهایم عذابش بدهم خندیدم و جمله ام را با چند کلمه ی خوشایند عاشقانه کامل کردم .  
دستم را نوازش کرد .

- مرسی عزیزم .

\*\*\*\*\*

بعد از آشنایی با دوستان روزبه و سام من با یکی از آنها که اسمش عرشیا بود ارتباط تلفنی برقرار کردم.فقط دوستانم از این ارتباط باخیر بودند.اصلا فکر نمی کردم به دوستی ساده باعث بشه اون از من خواستگاری کنه .  
آن روز بعد از یک ساعت پرچانگی با عرشیا بالاخره گوشی را گذاشتم.به محض قطع شدن ارتباط مادر به آهستگی داخل اومد.با آزادی هایی که خوانواده به من داده بود لزومی ندیدم دستپاچه شوم(چون خیلی پروتشریف داره دستپاچه نشد.با عرض معذرت از خواننده های گرامی)دقایقی د رسکوت نگاهم کرد.(یعنی روتو کم کن

بچه)پرسیدم :

- چیزی شده؟

لب به دندان گرفت و بعد از کشیدن آه عمیقی گفت :

- یک ساعته تلفن را اشغال نگه داشتی می شه بفرمایین با کی داشتین حرف می زدین؟

خیلی خونسرد گفتم :

- با یکی از دوستانم چه طور مگه؟

بازوی راستش را با حرکت دست چپش لمس کرد و گفت :

- خیلی متاسفم !

پرسیدم :

- برای چی؟

برای اینکه دوست برادرت باید به اون بگه که با تو ارتباط داره .

وارفتم.روی تخت نشستم و گفتم :

- حرف زدن که گناه نیست هست؟در ضمن دوستی من و عرشیا در حد تلفنی صحبت کردنه .

مادر دوباره آه کشید و گفت :

- پس بدت نمی آد که این ارتباط همیشگی باشه !

متعجب پرسیدم :

- تورو خدا واضح تر حرف بزیند تا بفهمم منظور تون چیه؟چرا رک حرفتون رو نمی زیند؟اگر فکر می کنید حرف

زدن با اون گناهه چشم دیگه نه من به اون زنگ می زنم نه اون به من اینطوری خوبه؟این شمارو راضی می کنه؟

در اتاق را بست و گفت :

-حاضر جوابی نکن .

اولین بار بود که مادر با من اینقدر محکم و جدی حرف می زد .

-اون از تو خواستگاری کرده و خواسته با خوانواده اش . . .

حرف مادر را بریدم و بدون پرده پوشی گفتم :

-خیلی بی جا کرده...من...من... . . .

نمی دونستم باید چه جمله ای بگم تا تکمیل کننده ی حرفم باشه. به دنبال کلمات و واژه ها می گشتم به دنبال جمله ی مناسبی که حرفم را تمام کنم ولی هرچه به مغزم فشار آوردم هیچ جمله ای به خاطر من نرسیده همان لحظه بود که احساس کردم از قالب نوجوانی خارج شده و اکسیر جوانی به روحم تزریق کردند .

خواستگاری عرشیا عمیقاً مرا متفکر ساخت. سعی می کردم به افکار درهم برهم سامان بدهم و آرام بگیرم اما نمی شد بدجوری فکرم مشغول شده بود. نمی فهمیدم چه مرگم شده؟ خواب با چشمهایم غریبی می کرد. بلند شدم و پشت میز تحریرم نشستم. چراغ مطالعه را روشن کردم. قلم به دست گرفتم و نوشتم

شب است. ستاره ها در نگاهم نقره بر زمین می پاشند. نیلوفرها بوسه می خواهند از لب هوس آلود زنبق ها. یاس های رازقی عاشقانه فضای ملکوتی شب را عطر آگین می کنند تا یاری دهند ذهنم را برای یافتن واژه عشق . . .  
ظاهراً مادربا دوستی یا بهتر بگم ارتباط تلفنی بین من و عرشیا مشکلی نداشت اما با ازدواج...؟ صبح سر میز صبحانه مادر داشت می گفت :

-عجلان و از روی احساس انتخاب و تصمیم گیری نکن . . .

که بی تعمق و محکم پاسخ دادم :

-نه با تفکر و بی تفکر پاسخ منغیه رابطه ی من و عرشیا فقط در حدیه دوستیه ساده است نه بیشتر از اون. در ضمن من هیچ تعلق خاطری نسبت به اون یا هر مرد دیگه ای ندارم که در تصمیم گیریهایم دچار تردید یا احساسات بشم .  
همزمان با گفتن جمله ی آخرم سام وارد آشپزخانه شد. دست هایش را به هم کوبید و گفت :

-خوشم اومد برای یک بار تو عمرت حرف درست و حسابی زدی و اون مغز آکبندت را به کار انداختی. درسته که بیچاره رو با ادا و اطوارت خر کردی و اون قدر برایش مزه ریختی که خام شده و ازت خواستگاری کرده ولی...الحمدالله...خدا بهش رحم کرد .

با حرص دندان به هم ساییدم و با لحن پرخاش جویانه ای گفتم :

-مامان خانم ببینش اون وقت همش بگو تقصیر منه الان که خودتون شاهد بودین . . .

مادر لبخند مهربانی زد و گفت :

-سام سر به سرش نذار .

کیفم را برداشتم و برایش بوسه ای فرستادم و دستی به علامت خداحافظی تکان دادم. باز هم جمله ی سام حرصم را در آورد :

-برو دیگه بچه نر خودتو بیشتر از این لوس نکن .

بعد رو به مادر کرد و گفت :

- راستی مامان شیشه شیرش را توی کیفش گذاشتی؟

از حرص دفتر هندسه ام را به طرفش پرت کردم که جا خالی داد و دفترم روی زمین افتاد. نزدیکش رفتم و دفترم را برداشتم و گفتم :

- فقط به خاطر مامان چیزی بهت نمی گم... اما نه بذار منم تلافی کنم اما مثل تو پرچونگی نمی کنم فقط می گم خیلی ابلهی .

بعد زبانم را برایش در آوردم و شتابان از آشپزخانه بیرون آمدم .

صدای سام هنوز به گوش می رسید :

- شیرت تمام شد زنگ بزن برات بیارم. مامان میگه پستونکت را توی کیفش گذاشته . . .

خنده کنان از در حیاط بیرون رفتم. ساعت اول با خانم پالیزبان هندسه داشتیم. آن روز شیپنتم حسابی گل کرده بود

اما برحسب قولی که اول سال به سپیده داده بودم دهانم را بستم فقط زنگ تفریح به بچه ها گفتم :

- بچه ها مژده بدین که ... عرشیا از من خواستگاری کرده. ولی ... جواب رد شنید .

مانیا گفت :

- خب بیچاره تو که احتیاج نداشتی می فرستادیش در خونه ما دیوونه می دونستی قحطیه شوهره و دست رد به سینه

اش زدی؟! حالا این قدر بشین تو خونه تا ترش بشی و کپک بزنی .

گفتم :

- نگران نباش شوهر ندیده امروز به تیکه ی خوب برات تور می کنم .

مانیا گفت :

- نکنه تو آموزشگاهیه رو می گی؟

لبخند زنان بهش چشم غره رفتم و گفتم :

- می ترسم لقمه ی بزرگی باشه تو گлот گیر کنه خفه بشی. حیفه تو جوونی ناکام از دنیا بری .

هر چهارتایی به دفعه با صدای بلند زدیم زیر خنده به طوری که بچه هایی که اطرافمان بودن با تعجب نگاهمون

کردند .

بعد از ظهر چون کلاسهای کنکور زودتر شروع می شد اجبارا هر چهارتایی ساندویچ خریدیم و تا رسیدن به

آموزشگاه که فاصله ی زیادی با مدرسه نداشت خوردیم. توی راه یکی دونفر پشت سرمان راه افتادند و مزه پرانی

کردند یکی که خیلی بد پیله بود تا جلوی در آموزشگاه دنبالمون اومد اتفاقا اومدن او باعث شد تا در طول را بی

سوژه نباشیمتا جلوی در آموزشگاه او گفت و ما خندیدیم اما دیگر داشت خطرناک می شد برای همین به طرفش

برگشتم و با خشمی ظاهری گفتم :

- کاری دارید آقا؟

لبخند وقیحانه ای زد و گفت :

- در خدمت باشیم !

ادب و نزاکت را فراموش کردم و گفتم:(نه که همیشه خیلی با ادبه حالا ادب رو فراموش کرده ( ! ! ! ! !

- قربونم بری خاک بر سره دختر ندیده !

با خونسردی گفت :

- من که از خدومه...قربون شما برم .

مخصوصا این جمله را صمیمانه و مودبانه گفت. به سختی تونستم جلوی خنده ام را بگیرم و با گفتن :

- مرده شورت را ببرن

داخل آموزشگاه شدم. با بچه ها خندیدیم و از پله ها بالا رفتیم وارد کلاس شدیم خوشبختانه چند دقیقه زود رسیده

بودیم هر کدام روی یک صندلی در کنار هم نشستیم من و مانیا کنار هم و شیدا و تبسم هم پشت سرمان. با صدایی

نه چندان بلند طوری که تبسم و شیدا هم بشنوند گفتم :

- حیف شد یه چیزی یادم رفت به این مزاحمه بگم .

هر سه متحیر پرسیدند :

- چی؟

گفتم :

- یادم رفت از شماره بگیرم حداقل این طوری آدرس خونه ی مانیا اینا رو می دادم تا این قدر حرص ترش شدن

و کپک زدن رو نخوره .

دوباره صدای خنده شان بلند شد ولی با ورود آقای پالیزبان سکوت حکم فرما شد. یک دستم رو زیر چانه زده بودم و

نگاهش می کردم و دست دیگر رو جلوی دهنم گرفتم و زمزمه کردم :

- مانیا چی می شد آگه این آقای پالیزبان یه شماره تلفن ناقابل به ما میداد تا هرازگاهی صدای زیباشون تو گوشمون

طنین انداز بشه. یا اینکه ما چهارتا رو یه قهوه ی ناقابل مهمون می کرد ازش کم می اومد؟

مانیا زیر لب خندید و گفت :

- برو از خودش پرس !

گوش های تیز آقای پالیزبان شنید و پرسید :

- خانم مهرابی چیزی می خواستید از من پرسید؟

مانیا من من کنان جواب داد :

- نه...نه...آقا من سوالی ندارم .

آقای پالیزبان جدی پرسید :

- پس چرا از همان دقایق اول پیچ پیچ می کنید؟

اوقیافه ی حق به جانبی گرفت و آرام گفت :

- آقا ما پیچ پیچ نکردیم .

آقای پالیزبان دیگه ادامه نداد و بلافاصله شروع به حل تمرین کرد. در حالی که دستم جلوی دهانم بود نجوا کردم

:

- مانیا دلت می خواد یه کم سر به سرش بذاریم؟

با لبخند رضایتش رو اعلام کرد. بلافاصله بلند شدم و گفتم :

- آقا اجازه !

همان طور که پشت به بچه ها داشت گفت :

- بله .

گفتم :

- من این تمرینی رو که شما حل می کنید نمی فهمم .

به طرفم برگشت و گفت :

- بسیار خوب دوباره توضیح می دم .

و شروع کرد به توضیح آن. وقتی حل تمرین و توضیحات او تمام شد پرسید :

- متوجه شدید؟

در حالی که سعی می کردم آرام و خونسرد باشم تا خنده ام نگیرد خیلی جدی گفتم :

- متأسفانه نه بازم نفهمیدم .

او با طمأنینه دوباره شروع به توضیح و حل تمرین کرد .

- متوجه شدید؟

قیافه ی مظلومانه ای گرفتم :

- نه آقا ولش کنید باد نمی گیرم .

با مهربانی گفت :

- ایرادی نداره چندتا دیگه مشابه همین حل می کنم مطمئنا یاد می گیرید .

شروع به حل تمرین و توضیحات آنها کرد و در آخر باز پرسید :

- خانم احتشام براتون جا افتاد؟ اشکالتون رفع شد؟

لبم را به دندان گزیدم تا بتوانم جلوی خنده ام را بگیرم و با پر رویی گفتم :

- نه .

آه بلندی کشید و با عصبانیت گفت :

- پس خیلی ببخشید که باید بگم به کمی خنگ تشریف دارید یا این که خودتون دو به کند ذهنی می زنید !

لبخند زدم و گفتم :

- فکر می کنم حدس دومتون به کمی درست باشه .

کمی نگاهم کرد بعد در حالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کنه گفت :

- خانم احتشام منو دست انداختید؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

- باور کنید نه .

- پس می شه بفرمایید اسم این بازی رو به غیر از مضحکه کردن چی می شه گذاشت؟

- محبت شاگرد به استادش. من می خوام شما صدای گرمتون رو از بچه ها دریغ نکنید .

در حالی که لبش را از روی خشم می جوید گفت :

- می شه لطفا به من درس ندید که چه بکنم و چه نکنم؟ خیلی خب مزه پرونی دیگه کافیه بگیر بشین .

آرام سر جام نشستم و در برابر عصبانیت اولبخندی از شادی زدم. زمانی که وقت کلاس تمام شد صدا زد :

- خانم احتشام !

تعمدا خود را به نشیندن زدم. دوباره صدا زد :



- خانم احتشام؟
- باز هم پاسخی نشنید. خودم را سرگرم جمع آوری وسایلم کرده بودم که این بار محکم با مشت روی میزش کوبید :
- احتشام با توام .
- با خونسردی هر چه تمام تر نگاهش کردم و گفتم :
- بله آقا چرا داد می زنید؟
- با پرخاش گفت :
- بمون کارت دارم .
- باز هم در کمال آرامش و خونسردی گفتم :
- خیلی خب اینکه احتیاج به داد کشیدن نداشت .
- با دو دست صورتش رو پوشوند و با خشم دست توی موهایش برد. مانیا و شیدا و تبسم هر سه با نگرانی به قصد خروج از کلاس به پا خاستند شیدا وقتی از کنارم می گذشت آهسته پرسید :
- یعنی چی کارت داره؟
- به نشانه این که نگران نباش سرم را بالا انداختم. همه بچه ها با کنجکاوی از کلاس بیرون رفتند. به نفر آخری که از کلاس خارج می شد با همان لحن عصبی گفت :
- دررو پشت سرتون ببندید .
- چند لحظه سکوت کرد که من گفتم :
- آقا لطفا فرمایستون رو بگید کار دارم باید زودتر برگردم خونه .
- آه عمیقی کشید و گفت :
- واقعا که خیلی حاضر جوابی. نمی دونم باید بهت چی بگم؟ اصلا یک کار بهتر می آم مدرستون و با خواهرت در میون می دارم به نظر تو این طوری بهتر نیست؟
- چون این موضوع مربوط به خارج از مدرسه بود بدون این که دستپاچه شوم گفتم؟
- هر طور که صلاح می دونید .
- باز هم عصبی دستش رو میان موهایش برد به طوری که بشنوم گفت :
- ای خدا عجب موجود زبون دراز و جسوری آفریدی !
- بعد رو به من کرد و ادامه داد :
- باشه حالا که این طوری دوست داری همین طور که گفتمی عمل می کنم .
- از جا بلند شدم و گفتم :
- اگر امر دیگه ای نیست بنده زحمت رو کم کنم .
- با دستش به طرف اشاره کرد و گفت :
- بله بفرمایید سر کار مستمع آزاد هستید .
- بدون اینکه به حرفش اهمیت بدهم گفتم :
- پس با اجازتون .
- یک آه عمیق کشید و دیگر هیچ .

- بچه ها با دیدنم به طرفم اومدند و هر سه با هم پرسیدند :
- چی شد؟چی گفت؟
- لبخند کمرنگی زدم و گفتم :
- هیچی فقط یک کم تهدیدم کرد که اهمیتی نداره .
- وقتی از پله ها پایین اومدم چشمم به ماشینش خورد فکری مثل برق از سرم گذشت.بلافاصله از بچه ها پرسیدم :
- کدومتون سنجاق قفلی یا سوزن ته گرد دارید؟
- مانیا دستش را در جیبش کرد و یک سنجاق قفلی کف دستم گذاشت :
- بیا بگیر .... سنجاق می خوام چیکار؟
- بی تفاوت گفتم :
- می فهمی .
- شیدا با نگرانی دستم رو گرفت و گفت :
- خواهش می کنم ماشینش رو پنچر نکن.آخه دختر گناه داره مگه تو آزار داری؟
- با مهربانی نگاهش کردم و گفتم :
- نترس فقط یک دونه از لاستیکهاش رو پنچر می کنم .
- مانیا که مثل خودم شر و شور بود گفت :
- بیچاره ماشینشو تازه داده کارواش نمی شه همون شعار همیشگی پنچری یه کمی بالاتره رو رو شیشه اش نوشت؟
- خنده ای از روی حرص به لب نشاندم و گفتم :
- فعلا پنچری رو داشته باشه تا بعدی .
- در طول راه هر سه ساکت بودند پرسیدم :
- شما چتونه چرا به جای من شما خفه خون گرفتید؟
- شیدا سکوت رو شکست و گفت :
- غزل اصلا کار خوبی نکردی .
- نگاهش کردم و با بی تفاوتی گفتم :
- بی خیال بابا خوش باش.دو روز دنیا ارزش حرص خوردن رو نداره .
- صدایش را شنیدم که زمزمه کرد :
- ای کاش منم مثل تو بودم .
- به خونه که رسیدم یک راست به سراغ مادر توی آشپزخونه رفتم و با صدای بلند اعلام کردم :
- آهای اهل خونه کجا هستید که نمک خونواده ی احتشام اومد؟
- مادر به طرفم برگشت و با لبخند گفت :
- چه خبرته دختر؟
- کلاسورم رو روی میز آشپزخانه گذاشتم و به سیب زمینی هایی که مامان سرخ کرده بود ناخنک زدم و بعد گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم :
- یه چیزی بده بخورم تا از گرسنگی تلف نشدم .

- تا تو لباسات رو عوض کنی منم یه چیزی برات آماده می کنم. ظهر چی خوردی؟  
 - مثل همیشه ساندویچ سق زدم .  
 به اتاقم رفتم . کلاسورم را روی میز و کوله پشتی ام رو روی تخت انداختم. یک نگاه اجمالی به اتاقم انداختم و جلوی میز توالت ایستادم و به چهره ام که در اینه نقش بسته بود زبان درازی کردم و به موهام برس کشیدم .  
 وقتی دوباره به آشپزخانه برگشتم مادر مشغول سالاد درست کردن بود . همان طور که سرش به کارش بود پرسید :  
 - از مدرسه چه خبر؟  
 پشت میز نشستم و گفتم :  
 هیچ خبر تازه ای نیست مثل همیشه همه چیز عادی بود .  
 یک تکه نان برداشتم و ادامه دادم :  
 - من فردا می خوام برم آرایشگاه موهامو های لایت کنم .  
 چون نگاه متحیرش رو دیدم گفتم :  
 - مگه خودتون قول ندادید اگر ترم اول با معدل هیجده قبول بشم بهم اجازه چنین کاری رو می دید. به این زودی فراموش کردید؟  
 مادر آه عمیقی کشید و گفت :  
 - صبر کن درست تموم شه بعد .  
 لجوجانه گفتم :  
 - نخیر زیر قولتون ننزید .  
 مادر با صبوری گفت :  
 - غزل جون مادر عجله نکن .  
 خودم رو براش لوس کردم :  
 - مامان جون کار امسال رو به سال دیگه ننداز بزار کاری که دلم می خواد انجام بدم و گرنه حسرت به دل می میرم  
 بعدا دلتون می سوزه ها .  
 آه بلندی کشید و گفت :  
 - باشه برو این کار رو هم تجربه کن بینم دیگه دلت چی می خواد .  
 وقتی قول مساعد رو گرفتم با خیال آسوده عصرانه ام را خوردم .  
 فردای اون روز با شادی از مدرسه برگشتم و به آرایشگاه رفتم و موهام رو های لایت دودی و بلوند کردم. وقتی کارم تموم شد و توی آینه به چهره ام نگاه کردم متوجه شدم که چقدر از دنیای نوجوانی فاصله گرفته ام برای همین با ذوق زدگی به خونه برگشتم. البته با چهره ای که کمی زنانه شده بود .  
 به اولین کسی که برخورد کردم سعید بود که با دیدنم چهره اش به بهت نشست. با خوشحالی سلام کردم و او همراه با کشیدن آه جواب سلامم رو داد که معنی اون آه عاقل اندر سفیه رو نفهمیدم. بعد از داخل شدن به سالن با تک تک اعضای خانواده روبرو شدم به جز سام هیچ کس اظهار نظر نکرد فقط نگاهم کردند. نگاه عمیقی که مثل آه سعید عاقل اندر سفیه بود. سام به محض دیدنم شروع کرد به تیکه انداختن

- بچه نرر واقعا که با این کارای عجیب غریبت گند زدی به قیافت به جان خودت شکل عجوزه ها شدی. بد ترکیب که بودی بد ترکیب تر شدی. آدم حالش بد می شه وقتی نگاهش به موهای زردنبوت می افته .  
گفتم :

- تو خیلی غلط کردی چشم حسود کور بشه انشا . . .

برای اینکه بیشتر حرصم دربیاد گفت :

- آره به همین خیال باش که کسی به این ریخت مضحکت نگاه کنه و حسادت بکنه. بدبخت شکل گربه زرده خونه همسایه شدی. البته شاید این ریختی بهتر از اولت باشه که مثل کلاغ سیاه بودی .

به مادر نگاه کردم و با بغض پرسیدم :

- آره مامان بد ریخت شدم؟

لبخند کمرنگی زد و آهسته به سام گفت :

- سر به سرش نذار .

اما با این حال وقتی از کنارم رد می شد زمزمه کرد :

- ریختشو ببین انگار از قوم عجوج مجوج فرار کرده .

در جوابش گفتم :

- جواب ابلهان خاموشیست .

و به اتاقم رفتم .

پنج شنبه عصر همه خانه سپیده دعوت داشتیم. می دانستم که خانواده عمه و دایی هم در جمع مان حضور دارند. باز

هم جلوی آینه ایستادم و صورتم را رنگ و روغن مالیدم تا موهای رنگ شده ام بیشتر جلب توجه کند. یک تاپ

بافتنی آبی آسمانی هم که کاملا با شلوار جینم ست می شد پوشیدم. چتری هایم را سشوار کرده و موهای پشت سرم

رو داخل گیره ای جمع کردم که شبیه سبد گرد بود. خانواده ما به جز سام جز اولین کسانی بودیم که به آپارتمان

سپیده وارد شدیم. وقتی سپیده به استقبال آمد و مرا با هیبت جدید دید جا خورد و به جای پاسخ سلامم همان طور

که یکدیگر را می بوسیدیم پرسید :

- چرا موها تو رنگ کردی؟

- باید برای شما هم توضیح بدم خانم مدیر این جه که مدرسه نیست. (بچه پررو )

سر تاسف انگیزی تکان داد و گفت :

- وا... چه عرض کنم که سر کار جای هیچ حرفی نداشتی. دخترای این زمونه دیگه چیزی واسه شوهر کردن نمی دارن

که تازگی داشته باشه .

- لطفا تو دیگه مثل مادر بزرگها حرف نزن .

بدون توجه به حرفم گفتم :

- مامان شما چرا اجازه دادین حالا این کارو بکنه؟ صبر می کرد دیپلمش رو بگیره بعدا این کارو تجربه می کرد .

صدای مادر رو در حالی می شنیدم که توی آشپزخانه یخچال رو وارسی می کردم .

- خودت می دونی به حرفم گوش نمی ده. اگه بگم نکن فکر می کنه بدشو می خوام. دست آخر هم بدون نظر خواهی

می ره همون کاری رو می کنه که خودش می خواد .

- پس کو اون جذبه ای که زمان تجرد من و سعیده داشتن که حتی ما جرات آب خوردن هم بدون اجازه اتون نداشتیم؟

گفتم :

- می دونی چیه اون وقتی که شماها بودین مامان هنوز به لشگر بچه اس تکمیل نشده بود بنده خدا دیگه من از دستش دررفتم همین که . . .

- برای من خوتو لوس نکن من مامان نیستم که منتظر مزه پرونی و ناز و اداهات باشم. بهت بگم اگر بیشتر از این از حدت تجاوز کنی خودم به راهی واسه کنترل کردنت پیدا می کنم. متوجه شدی خانوم آستین سر خود؟

- آره متاسفانه فهمیدم اما برای آدم کردن من زیادی جوش نزن سر می ریها من هیچ وقت آدمی نمی شم که تو می خوای خانم مدیر جون .

لبخند زد :

- امان از این زبون دراز تو .

دقایقی بعد از ورود ما مهمانان دیگه هم از راه رسیدند. خواهر و برادر روزبه بهروز و رودینا هم به همراه خانواده کوچکشان به ما پیوستند. شیدا با ذوق زدگی پرید توی بغلم و بوسه ای از گونه ام گرفت و گفت :

- الهی من فدات بشم. چشم نخوری خیلی خوشگل شدی !

لبخند زد :

- مگه این که تو از من تعریف کنی والا همه با دیدنم لب و لوچه اشون آویزون شد .

متحیر پرسید :

- واسه چی؟

گفتم :

- می گن تا وقتی دختری حلقه دار ازدواجش به گردنش نیفتاده نباید آزاد باشه و هر طوری دوست داشت زندگی کنه .

با شفقت دستم را گرفت و با لحن دلجویانه ای گفت :

- به دل نگیر خوب هر کی نظر و عقیده خودشو داره. در ضمن اونا که بد تو رو نمی خوان اگر چیزیمی گن حتما به صلاح خودته .

با شیدا گرم صحبت بودیم که در آپارتمان باز شد و سام و روزبه در چارچوب در نمایان شدند. با همه سلام و احوال پرسید کردند. به من که رسیدند روزبه اول سر تا پام رو برانداز کرد و بعد پاسخ سلام رو دتا. اما با شیدا گرمتر از من برخورد کرد که البته باعث شادمانی او شد. بی اهمیت به حرفهای دیگران با شیدا گپ می زد. سر میز شام اتفاقی من و روزبه کنار هم نشستیم دلم می خواست سر به سرش بگذارم اما پیش خودم فکر کردم حوصله تکه پرانی و لب و لوچه آویزون او را ندارم. برای همینم بی توجه شام رو خوردم و اولین کسی بودم که میز شام رو ترک کردم. آخر شب هم با رویایی شیرین پلکهام روی هم رفت .

شنبه صبح مثل همیشه شاداب و سر حال آماده رفتن به مدرسه شدم. سر میز صبحانه همه جمع بودند. با صدای بلند گفتم :

-سلام صبح عالیتون بخیر .

همه با لبخند به سلامم پاسخ دادند. کنار پدر نشستم. یک لحظه حس کردم که دلم می خواهد او را بیوسم خم شدم و بی محابا صورتش رو به گرمی بوسیدم. به طوری که از این حرکت نا به هنگام من جا خورد. گفتم :

-قربونتون برم باور کنید یه عالمه دلم براتون تنگ شده بود. شب که دیر میان خون صبح ها هم که زود تشریف می برید اصلا حالی هم که از ما نمی پرسید. مگه این که من به فکر و یادتون باشم .

لبخند پر مهری صورتش را غرق در مهربانی کرد. دستم رو بالا آورد و بوسید و گفت :

-من قربونت برم عزیزم. ته تغاری بابا باور کن مشغله کاریم زیاده برای همین کمتر می تونم توی خونه باشم و شماهارو بینم ولی این کار باعث نشده که ذره ای از علاقه ام و محبتم به تو و دیگران کم بشه .

سام که مرا زیر نظر داشت گفت :

-این بچه نر از صبح که بلند می شه شروع به چاپلوسی و داستان سرایی می کنه تا شب که می خواد بخوابه .

در جوابش زبانم رو درآوردم و گفتم :

-آخر این حسادت تو رو دق مرگ می کنه اگه تو هم عرضه داری خب از اون زبون تلخ و درازت که مدام می چرخه یه خرده استفاده کن تا مثل من محبوب خاص و عام بشی .

پوزخند زد :

-بیخ نکنی بچه نر تکرار بازی هایی که تو در می آری دیگه برای دیگران تنفر انگیزه . . .

صدای پدر او را ساکت کرد :

-بسه دیگه اول صبح این قدر بحث نکنید .

دوباره زبانم رو درآوردم و آهسته گفتم :

-خیط شدی آقا پسر روت کم شد؟

این بار مادر به من تشر زد :

-غزل بس کن دیگه مگه نشنیدی بابات چی گفت؟

چایم رو نوشیدم و یک لقمه کوچک کره و عسل گرفتم و از پشت میز بلند شدم .

-خیلی خب دهنم رو می بندم خداحافظ .

هم زمان با من سعید هم به پا ایستاد و گفت :

-با اجازتون منم می رم خداحافظ. غزل رو هم سر راه می رسونم .

لبخند زدم و گفتم :

-افتخار می دید شازده .

او مثل همیشه در سکوت می راند. آهسته پرسیدم :

-سعید جونم تو خوبی؟

نگاهم کرد و بالحن پر مهرش زمزمه کرد :

-از احوال بررسی های شما .

پرسیدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم :

-الهی من بمیرم که باعث رنجشتم شدم .

پشت چراغ قرمز بودیم. اتومبیل کنار ماتشین ما که راننده اش مردی مسن بود سرش رو از پنجره بیرون آورد و خطاب به من گفت :

- دختر جون این کارو می داشتی وقتی می رسیدی به خونه .

وقتی چراغ سبز شد به سرعت از کنارمان گذشت. من و سعید به هم نگاه کردیم و به روی هم لبخند

پاشیدیم. بلافاصله از فرصت استفاده کردم و گفتم :

- سعید می خوام یه چیزی ازت بپرسم باید قول بدی به جون مامان و بابا قسم بخوری که بهم دروغ نگی .

با تعجب نگاهم کرد و آرام گفت :

- خیلی خب چرا قسم می دی حرفتو بزن .

با کمی مکث و من من پرسیدم :

- تو هم مثل دیگران فکر می کنی من دختر بی پروا و سر خودی هستم؟

برای دقایق کوتاهی در سکوت نگاهم کرد و بعد پرسید :

- قول می دی اگه راستش رو گفتم ازم دلخور نشی؟

با اشتیاق فراوان سر فود آوردم. با همان صدای آرام زمزمه کرد :

- البته ببخشید اگه اینو می گما حالا که خودت این موضوع رو پیش کشیدی من پاسخش رو می دم. متاسفانه تو یه

کمی داری از آزادیها سو استفاده می کنی. دختر خوب و پاک سرشتی هستی اما... این راهی که پیش گرفتی بی

راهه اس. یه کمی بیشتر مراقب رفتارت باش .

لبخند تلخی روی لبم نشست و نجوا کردم :

- تمام سعی ام رو می کنم که همونی بشم که اطرافیان می خوان و دوست دارن . . .

میان حرفم آمد و گفت :

- لزومی نداره تو مطابق میل دیگران رفتار کنی فقط اونی باش که هستی نه از اصل خودت فرار کن نه به خودت

دروغ بگو باشه؟

از حرف هایش ناراحت نشدم ولی نمی دانم چرا باز هم همان لبخند تلخ بر لبم نشست. مقابل در بزرگ و نوک

مدادی مدرسه توقف کرد. دستش را فشردم و گفتم :

- متشکرم از این که سعی می کنی با نصیحت راه درست رو نشون من بدی .

لبخند زد و سرش را برای تایید گفته ام تکان داد و بعد از پیاده شدنم آرام آرام در حالی که برایم دست تکان می

داد دور شد. با حرف های سعید احساس لرزش خفیفی بر جانم نشست و با گام هایی استوار به آن طرف خیابان رفتم

و از خود پرسیدم :

- چیه چه مرگت شده؟ چرا وقتی سعید لب به انتقاد باز می کنه سر تا پات رعشه می گیره؟ گنگ می شی؟ . . .

با شنیدن صدای تبسم به خودم آمدم .

- کجایی دختر؟

لبخند زدم .

- سلام صبح بخیر .

- صبح سر کار هم به خیر .

شیدا و مانیا به ما پیوستند و بعد از شنیدن صدای زنگ در صف ایستادیم و به طور منظم وارد راهرو و بعد کلاسمان شدیم. باز هم زنگ اول با خانم پالیزبان هندسه داشتیم. دلشوره عجیبی داشتم بدون آن که بدانم ریشه اش کجاست؟ مانیا جلوی در کلاس ایستاده و با یکی از بچه ها مشغول صحبت بود که یک دفعه مثل برق گرفته ها به میزمان نزدیک شد .

- غزل غزل... غزل .

گفتم :

- چیه مگه سوزنت گیر کرده که یه بند غزل غزل می کنی؟ بنال بینم چی شده؟

- غزل حسابت پا که مثل این که آقای پالیزبان همه چیز رو کف دست خواهرش گذاشته چون حدود بیست دقیقه اس که داره با سپیده و سعیده صحبت می کنه .

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم تا صدایم نلرزد گفتم :

- خب حرف بزنه اصلا بر فرض این که اون برادر وارفته اش حرفی به اون زده و خانم جالیزبان داره شکایت منو به خواهرهام می کنه که چی؟ مگه من از اونا می ترسم؟ بذار هر چی دلش می خواد گله کنه تا میوه های جالیزش بگنده .

هر سه از لقبی که به پالیزبان داده بودم خنده اشان گرفت. وقتی خانم پالیزبان با نیم ساعت تاخیر وارد کلاس شد. بیچ . کنایه های بچه ها در مورد من تمام و سکوت بر فضای کلاس حاکم شد. لب های او خشک و کمی رنگ پریده بود. توی گوش مانیا نجوا کردم :

- انگار زیادی گله و درد دل کرده بیچاره تمام انرژی شو گذاشته که سر منو بفرسته بالای دار .  
مانیا نجوا کرد :

- حالا می خوای چیکار کنی؟

با همان صدای نجوا گونه جواب دادم :

- چی کار دارم که بکنم خودمو می زنم به کوچه علی چپ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده . . .

با شنیدن نامم حرفم قطع شد و همه بچه ها به طرفم برگشتند. مثل این که همه از موضوعی که خانم پالیزبان با سپیده و سعیده در میان گذاشته بود باخبر بودند چون همه طور خاصی نگاهم می کردند از جا بلند شدم و آب دهانم را فرو دادم .

- بله خانم .

دو دستش را زیر چانه زد و روی میز گذاشت. لبهای خشکش را خیس کرد وقتی معلم را دید :

- منتظر چی هستی؟ وقت کلاس را نگیر زود بیا پای تخته تمرین حل کن .

کتابم را برداشتم و در حالی که به طرف تخته می رفتم خطاب به مانیا گفتم :

- مثل اینکه برادر نردبونس که مثل مترسک سر جالیز خیلی اراجیف سر هم کرده .

پای تخته رفتم و تمرین ها را از اول تا آخر حل کردم. به طوری که دستم خسته شده و پاهایم رمق ایستادن نداشتند

ولی او پشت میزش همچنان متفکر به من زل زده بود. وقتی زنگ خورد و تمرین آخر هم حل شد با خوشحالی گچ را

پای تخته گذاشتم و به طرف نیمکت رفتم که برای بار دیگر صدایش را شنیدم :

- احتشام خیلی خوب بود توی دفتر برات مثبت گذاشتم .



نگاهش کردم و با کمی دلخوری گفتم :

- لطف کردید .

وقتی گفت :

- خداحافظ .

به ظظوری که فقط شیدا و تبسم و مانیا بشنوند نجوا کردم :

- برو به جهنم .

هر سه زدند زیر خنده. چون عصبانی بودم گفتم :

- زهر مار من پای تخته داشتم می لرزیدم و تمرین حل می کردم اون وقت هر سه شما نیشتون تا بناگوش باز بود .

مانیا جواب داد :

- مثلاً سر کار می فرمایید باید چیکار می کردیم که نکردیم؟

گفتم :

- هیچی می ریختید تو جالیز پالیزبان و محصولش رو به یغما می بردید تا دنبالتون بیاد پاش لیز بخوره بشکنه .

دوباره زدند زیر خنده. یک راست کنار شیر های آب خوری رفتم تا دستم را بشویم و اونیفورم را از گچ بتکونم

همان طور که دستم را تر می کردم و به اونیفورم می کشیدم به بچه ها گفتم :

- بچه ها بعد از ظهر توی آموزشگاه قیافه جالیزبان حسابی دیدنی می شه می خوام امروز پوست از سرش بکنم .

شیدا گفت :

- غزل ول کن اون بیچاره رو گناه داره این قدر اذیتش می کنی. بی انصاف مگه چه بدی به تو کرده؟

از پشت بلند گو صدایم زدند. پنجره دفتر دبیران را نشان دادم و گفتم :

- این کار رو کرده می بینی که احضارم کردند الان سپیده پدرمو در می آره .

باز هم هر سه نگران به من نگاه کردند. دوان دوان به طرف دفتر مدرسه که در انتهای راهرو بود رفتم. وقتی در

چارچوب در ایستادم نفس نفس می زدم و دستهایم بی اختیار می لرزیدند. آب دهانم را فرو دادم و سپیده را مخاطب

قرار دادم :

- خانم احتشام با من کاری دارید؟

به طرفم برگشت و گفت :

- آره تو می دونی مامان کجاست؟

گفتم :

- مسلماً باید خونه باشه .

- چند بار به خونه زنگ زدم اما کسی گوشی رو بر نمی داره .

یک دفعه یاد قرار مامان و مینو افتادم و گفتم :

- آهان حالا یادم اومد با مینو قرار داشتند رفته خونه حمید .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- خیلی خب مرسی می تونی بری .

آهسته پرسیدم :

- سپیده خانم پالیزبان چیزی به تو گفت؟

پرسید :

- درباره ی چی؟

- هیچی همین طوری پرسیدم فکر کردم شکایت منو کرده .

سپیده متعجب پرسید :

- برای چی شکایت! نکنه سر کار دوباره دسته گل به آب دادین؟

گفتم :

- نه بابا تو چقدر بد بینی! بنده دست از پا خطا نکردم .

با لبخند گفت :

- برو دیگه این قدر پر چونگی نکن .

با خوشحالی دویدم توی حیاط و به طرف بچه ها، به محض نزدیک شدن به آنها هر سه با هم پرسیدند :

- چی شد؟

همراه با زدن یک لبخند مضحک گفتم :

- آبشو کشیدن چلو شد خطر از بیخ گوشم گذشت سپیده با مامانم کار داره چند بار زنگ زده خونه کسی گوشه رو

بر نداشته نگران شده همین .

هر سه نفر نفس راحتی کشیدند و با هم گفتند :

- به خیر گذشت .

از این که آقای پالیزبان با وجود دلخوری و زبان درازی که کرده بودم حرفی به خواهرش نزده بود خیلی خوشم

اومد یک حس لطیف و خوشایند وجودم را گرم کرد و به من آرامش داد .

ظهر بعد از تعطیل شدن مدرسه طبق روال روزهای گذشته ساندریج خریدیم و تا رسیدن به آموزشگاه خوردیم، دو

ساعت اول کلاس زبان انگلیسی گذشت، دو ساعت بعد با آقای پالیزبان جبر داشتیم، قلبم بی اراده تاپ تاپ می کرد و

تمام اعضای بدنم می لرزید و فکر می کردم اگر از کلاس بیرونم کند یا جلوی بچه ها چیزی بگوید چه می توانم

بگویم، آیا حق اعتراض به من می دهد؟

وقتی وارد کلاس شد بچه ها به پا خاستند، حتی الامکان سعی می کردم نگاه مضطربم با نگاهش تلاقی نکند، برای

همین سرم را با دفتر و کتاب جبرم گرم کردم، دوباره جملات ادبی به مغزم هجوم می آوردند و بی اختیار دست به

قلم بردم و روی یکی از صفحات سفید دفتر نوشتم :

"پاییز را دوست دارم برای بیزاری از سکوتش، آسمان را دوست دارم به خاطر شکوه و وسعت بی کرانش بهار را

دوست دارم به خاطر جوانه زدن و تولد دوباره گیاهان و زندگی شب ار دوست دارم به خاطر مقدس بودنش عشق را

دوست دارم به خاطر رنج و فداکاریهایش دریا را دوست دارم به خاطر پاکی و زلال بودنش و تو را دوست دارم بی

آنکه بدانم چرا؟"

ناگهان دفتر از زیر دستم کشیده شد، هراسان سرم را بالا گرفتم و نگاه متوحشم با نگاه آرام او تلاقی کرد، انگشتمش

را به عنوان سکوت روی لب گذاشت و اشاره کرد که حواسم به تمرین حل کردن یکی از بچه ها که پایه تخته بود

باشد. دفترم را بست و با خود برد و تا وقتی که کلاس تمام نشد دفتر را به من بازگرداند. وقتی بچه ها از کلاس

بیرون می رفتند صدا زد :

-احتشام .

با دست پاچی گفتم :

-بله آقا؟

-بمون باهات کار دارم .

این جمله اش باز هم کنجکاوای بچه هارو تحریک کرد. به محض خروج آخرین نفر بلند شد و در کلاس را بست و

پشت به در ایستاد و پرسید :

-خب حالا من باید با کسی که هم مردم آزاری می کنه هم قولش رو فراموش می کنه چی کار کنم؟

متعجب پرسیدم :

-کدوم قول آقا؟

نگاهش به طرز کاونده ای سر تا پایم را برانداز کرد و همان طور که به چهره ام زل زده بود گفت :

-این که بار اول نیست که سر کلاس من علاوه بر شیطنت های متفاوت ابیات ادبی یا چه می دونم عاشقانه هم می

نویسی. دفتر هندسه و جبر هم به همه چیز شباهت داره جز . . . .

حرفش را بریدم :

-آقا به خدا از این نوشته ها منظور خاصی ندارم فقط وقتی به ذهنم هجوم می ارن ناگزیرم روی برگه ای بنویسم .

پوزخندی زد و گفت :

-عجب پس شما باید سر کلاس ادبیات هم مطالب ادبی شیطنت آمیز بنویسی نه؟

برای اولین بار حس کردم کم آوردم و سکوت کردم. دیگر حوصله ی توجه کردن نداشتم بعد از گذشت لحظاتی که

در سکوت گذشت با بی حوصلگی گفتم :

-حالا می خواهید با من چیکار کنید؟

دستش رو زیر چانه زد و گفت :

-خودت بگو باید با تو چیکار کنم؟ می دونم که اگه خلاف میل حرف بزنم با لاستیک پنچر مواجه می شم. واقعا نمی

دونم با چه زبونی می شه با تو حرف زد؟ چه طور می شه با رفتار تو کنار اومد؟ برای یک بار هم که شده منصفانه

قضاوت کن .

بی حوصله تر از قبل گفتم :

-اگه می خواهید با خواهرم در میون بذارید یا با هر کسی که خودتون صلاح می دونید من از هیچ کس نمی ترسم .

لبخند زد :

-نه بابا باید به شما زنها امیدوار بود مخصوصا به تو که خیلی شجاعی !

گفتم :

-آقا اجازه خروج می دید یا بازم می خواهید استنطاقم کنید؟ من الان پشت این در به عالمه کار دارم. شما هم

تصمیمتون رو بگیرید و هر کاری که مایلید در مورد انجام بدید .

-بسیار خوب می تونی بری ولی دفترت پیش من می مونه .

با بی تفاوتی گفتم :

-مانعی نداره اصلا مال شما پیشکش خداحافظ .

او همان طور آرام و خونسرد نشسته و حرکاتم را می کاوید. دستگیره را پایین کشیدم که صدایش در فضای کلاس

پیچید :

-لاستیک ماشینمو پنچر نکنی مردم آزار !

برگشتم و با یک پوزخند مضحک پاسخش رو دادم و زود از کلاس بیرون رفتم .

همه بچه ها پشت در تجمع کرده بودند و به محض دیدنم به من زل زدند. با حالتی پر خاش گرانه گفتم :

-چیه؟ اگر فرمایشی هست در خدمتم؟ یکی از دخترها به اسم آذر صادقی گفت :

-احتشام خیلی با حالی خوب پوزه ی این پالیزبان رو به خاک مالیدی . . .

با خارج شدن او از کلاس زبانش بند آمد و همه پراکنده شدند. نگاه گذرایش از نگاه پر خشم عبور کرد .

-احتشام بین چه بساطی درست کردی؟

با حاضر جوابی گفتم :

-این بساط رو من درست کردم یا شما؟ این بمون کارت دارم های شما همه رو کنجاو کرده .

آرام گفتم :

-مثل اینکه ما یه چیزی هم بدهکار شدیم .

بدون اینکه پاسخی بشنود از کنارمان گذشت. مانیا پرسید :

-دفترت رو بهت داد؟

با بی خیالی گفتم :

-نه بابا به عنوان یادگاری برد .

باز هم نگرانی در نگاه معصوم شیدا موج می زد. در حالی که صدایش می لرزید با دلسوزی گفت :

-دیوونه اگه بده به خواهرت می دونی چی میشه؟

باز هم بی تفاوت گفتم :

-آب از سر من گذشته هر چی می خواد بذار بشه مگه ما چند کاه دیگه مهمون این آموزشگاه فکسنی واون مدرسه

هستیم؟ می خوام این چند ماه رو کیف کنم و لذت ببرم از دوران دبیرستان .

تبسم دستم رو گرفت و گفت :

-کاش من هم مثل تو اعتماد به نفس داشتم و از هیچ موضوعی نمی ترسیدم .

لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم :

-آدم از هر چی بترسه به سرش می اد. حالا بیاید زودتر بریم خیلی کلافه ام .

از در آموزشگاه بیرون آمدیم تبسم و مانیا ترجیح دادند که به جای پیاده روی با تاکسی بروند. راستش هیچ کدام

حوصله ی حرف زدن نداشتیم . سر یک چهار راه مسیر من و شیدا هم از هم جدا شد و هر کدام به یک خیابان وارد

شدیم. کلید انداختم و در را باز کردم و وارد حیاط شدم. انگار برای نخستین بار آن مکان رو می دیدم. به حاشیه هر دو

طرف حیاط که باغچه بود نگاه کردم. بعد به استخر خالی از آب نظر انداختم. چه قدر دلم می خواست الان استخر پر

از آب بود و با لباس داخلش می پریدم. احساس می کردم گر گفتم. حس می کردم از خودم بدم آمده است. از پله

ها بالا آمدم. در سالن را باز کردم و بی صدا به اتاقم رفتم. بلافاصله صدای زنگ تلفن بلند شد سه بار زنگ خورد اما کسی گوشی را برنداشت. ناگزیر گوشی را برداشتم و با لحن عصبی گفتم:

-بله؟

صدای عرشیا در گوشم پیچید:

-سلام.

نفس عمیقی کشیدم و خود را روی تخت انداختم و با لحن ملایم تری گفتمک

-سلام تویی عرشیا؟

جواب داد:

-بله خودم هستم بانو.

-خیلی متأسفم که الان حال مناسبی برای حرف زدن ندارم. قطع کن چند دقیقه بعد که حال جا اومد شماره تلفنت رو

می گیرم. ببینم تو خونه ای؟

با لحن شوخی گفت:

-نخیر خانم جان پشت چراغ قرمزم.

گفتم:

-باشه من همراهتو می گیرم قطع کن عرشیا.

-تو چرا قطع نمی کنی؟

گفتمک

-باشه من قطع می کنم فعلا خداحافظ.

صدای شتاب زده اش باعث شد تا باز هم حرف هایش گوش بدهم.

-من الان تقریباً نزدیک خونه تون هستم می تونی بیای بیرون؟ می خوام باهات حرف بزنم.

-الان؟ اصلاً حرفش رو نزن بعدا که حال جا اومد تلفنی حرف می زنیم فعلا خداحافظ.

بدون اینکه جوابش رو بشنوم گوشی ار گذاشتم. اونیفورم مدرسه را در آوردم و روی تخت انداختم. موهایم را برس

کشیدم و از اتاق خارج شدم. مادر طبق معمول نشسته و سالاد درست می کرد.

-سلام.

با صدای من سرش رو بلند کرد.

-سلام خانم گل چه طوری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-بد نیستم.

-می خوای چیزی بخوری؟

صندلی را کنار کشیدم و مقابلش نشستم و گفتم:

-نه گرسنه نیستم راستی تلفن زنگ می زد چرا گوشی را بر نمی داشتید؟

نگاه مهربانش در نگاهم نشستک

-دستم بند بود تا نزدیک تلفن آمدم قطع شد. امروز خیلی بی سر و صدا اومدی / چیه سگرمه هات تو همه؟

آرام گفتم :

- چیزی نیست خسته ام .

پوست یک خیار رو گرفت و میان امگشتانش قرار داد و گفت :

- بگير بخور .

به گفتن مرسی اکتفا کردم.مادر با کنجکاوی پرسیدک

- تو تلفنی با کسی حرف می زدی؟

برای پاسخ دادن مردد بودم وقتی سکوت کردم دوباره سوالش رو تکرار کرد.گفتم :

-بله صحبت می کردم اگه لازمه معرفی کنم؟

مادر سر تکان داد و گفتک

- حتما .

با صدایی نجوا گونه گفتم :

-عرشیا .

مادر با دلخوری و نگاهی موشکاف پرسیدک

-مگه نگفتی تمایلی به ازدواج با اون نداری؟

سر فرود اوردم و او ادامه داد :

-خب پس چرا وقتی ادمی را نمی پسندی وقتی بهش جواب منفی دادی بازم باهش ارتباط داری؟این دیگه چه

جورشه؟

بدون این که پاسخ سوال های مادر را بدهم پرسیدم :

-سپیده امروز با شما چه کار داشت که در به در دنبالتون می گشت؟

کمی نگاهم کرد و گفت :

-مگه تو جواب سوالهای منو دادی که حالا من به تو جواب بدم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتمک

هخیلی خب من که قبلا هم گفته بودم که ارتباط من و عرشیا فقط در حد دوستیه نه کمتر نه بیشتر.ظاهرا شما هم با

ازدواج مخالف بودید نه دوستی؟

آه کشید و گفتک

-بسیار خوب تو هم به این دوستیهای خاله خرسه قانع باش تا ببینم چی می شه؟

صدای زنگ تلفن باعث شد تا کوتاه بیاید و به موعظه های تکراری و خسته کننده اش ادامه ندهد.گوشی را

برداشتمک

-بله؟

صدای عرشیا مثل زنگ تو گوشم صدا کرد :

-بانو چقدر دیگه باید انتظار کشید تا صدای دلنواز شما به گوش این بنده حقیر برسه؟بانو جان منو دریاب که بهت

احتیاج دارم .

پرسیدمک

- مگه قرار نبود من با تو تماس بگیرم؟ ببینم هنوز پشت چراغ قرمز سر چهار راهی؟

خندید :

- نه بانو جان توی بن بست عشق گیر افتادم. می خوام فرار کنم سر چهار راه دلواپسی ببینمت باور کن خیلی مهمه .

دستی روی موهام کشیدم و گفتم :

- باشه ساعت چند و کجا؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :

- پارک ملت همون نیمکت همیشگی بشین تا من پیام. ساعت سه بعد از ظهر .

با لحن طلبکارانه ای پرسیدم :

- یعنی باید منتظر جنابعالی باشم که به بنده افتخار بدید؟ آگه این جوریه که باید بگم متاسفم من . . .

حرفم را با خنده برید و گفت :

- باشه... من منتظر شما می مونم این طوری خوبه؟

گفتم :

- پس تا فردا خداحافظ .

پاسخش را خیلی آرام شنیدم و قطع کردم. وقتی برگشتم مادر را دیدم که بانگهای خاص مرا می پایید ولی حرفی نزد

و سر تکان داد .

سر میز شام هم نطقم کور شده بود و در سکوت غذا می خوردم. نمی فهمیدم چه شده؟ صدای سام مرا به خود آورد :

- پستونک بدم خدمتون تا در آرامش کامل تری به آن میک بزیند؟

پوزخند زدم و گفتم :

- یخ نکنی یخچال فرنگی. نمی دونم چرا با این همه خوشمزگی روی دست مامان و بابا موندی؟ . . .

صدای بس کنید پدر باعث شد هر دویمان سکوت کنیم. نمی فهمیدم چرا کلافه ام. برای نخستین بار در اعماق وجودم

به دنبال احساس گمشده ای می گشتم اما پیدایش نمی کردم .

شب با نگرانی به رختخواب پناه بردم تا خواب از مسائلی که برای خود کابوس ساخته بودم رهایم کند. خوشبختانه

صبح که از خواب بیدار شدم سر حال و پر شور خود را آماده رفتن به مدرسه کردم سعید در سکوت مرا به مدرسه

رساند به محض پیاده شدن شیدا رو دیدم که روزبه او را رسانده بود. گویا سعید متوجه نشد و بعد از پیاده شدن من

به سرعت از کنارم گذشت. برای شیدا با خوشحالی دست تکان دادم و او به رویم لبخند زد. خود را به آن طرف

خیابان رساندم. روزبه با دیدنم شیشه را پایین کشید و به سلام و صبح بخیرم خیلی آرام پاسخ داد. بعد هم با گفتن "به

خانواده سلام برسون" از کنارمان گذشت. هنوز حرفی نزده بودم که تبسم را سوار پژوی دیدم که راننده اش مرد

جوانی بود. با دیدن خوشحالی شیدا به شوخی گفتم :

- چیه ساحره ی جوان کپکت خروس می خونه؟ چه طور شد امروز عرضه به خرج دادی و اول صبحی جوون بیچاره

رو سحر کردی؟

لبخند زد و با شیطنت گفت :

- ببخشید این دیگه از اسراره .

گفتم :

-شیدا خانم با ما هم بله؟

خندید و گفت :

-نه بابا برات تعریف می کنم به هر کی نگم به تو می گم محبوب رازهای سر به مهرم .

سر تکان دادم :

-نه بابا معجزه عشق داره یه کارایی می کنه .

با سلام و صبح بخیر تبسم حرفمان قطع شد. گفتم :

-تبسم جان آقا را به جا نیاوردم .

لبخند زد :

-مازیار پسر عمومه !

-عجیبه ها امروز پسر عموها قیام کردن. این وسط سر من و مانیای از همه جا بی خبر کلاه رفته. البته منم بعد از ظهر

قرار دارم همچین هم سرم بی کلاه نیست .

با پیوستن مانیای به ما زنگ مدرسه هم به صدا در اومد و هر چهار نفرمان خندان توی صف سال اخیری ها ایستادیم .

تا ظهر سرمان به درس و مدرسه گرم بود. موقع بازگشت به خانه هر کسی مسیری را در پیش گرفت حتی من و شیدا

هم از هم دیگر جلوی در مدرسه جدا شدیم و در سکوت به خانه بازگشتم. با عجله نهار خوردم و به طوری که مادر

اعتراض کرد :

-مگه از قحطی اومدی یه کم آرومتر .

-بیرون کار دارم .

بعد از اینکه کلی صورتم را دست کاری کردم رفتم سر قرار. طبق معمول عرشیا انتظارم رو می کشید. با صدای بلند

گفتم :

-سلام بر مجنون بی لیلی .

نگاهم کرد و خندید :

-اتفاقا همین الان لیلی هم رسید .

بلافاصله گفتم :

-دارم از فضولی می میرم زودتر کار واجبت رو بگو .

لبخند زد :

-باشه فوری می رم سر اصل مطلب. موافقی قدم زنان صحبت کنیم؟

-بدم نیاد .

کمی من کرد و بعد گفت :

-غزل چرا گفتی نه؟

-برای اینکه فعلا قصد ازدواج ندارم...همین کار مهمت بود؟

مکثی کرد و گفت :

-دلم می خواست ببینمت بی انصاف دلم برات تنگ شده بود .



با دیدن روزبه که در چند قدمی ما ایستاده بود و انتظار کسی را می کشید لبخند روی لبم ماسید. با شتاب دستهایم رو پناه صورتم کردم و از پله ها پایین اومدم. اما دیگر کار از کار گذشته بود او و عرشیا با هم احوال پرسى می کردند. به ناچار برگشتم چون مطمئن شدم که مرا دیده است. سلام کردم اما با ترشرویى پاسخش را شنیدم به طوری که از سلام کردن و آمدن به اون مکان پشیمان شدم. می دانستم که او مرد متعصبی است و از این حرکت ها خوشش نمی آید ولی به هر جهت اتفاقی که نباید می افتاد افتاده بود. با اخم های درهم گفتم :

- خانم به من افتخار بدید تا منزل شمارو مشایعت کنم .

مردد مانده بودم که سوییچ را به دستم داد .

- برو تو ماشین تا منم پیام .

برای اولین بار بود که ترسیدم و گریه ام گرفت. ده دقیقه ای طول کشید تا در ماشین منتظرش نشستم برایم ساعتها گذشت. وقتی با عصبانیت کنارم نشست گفتم :

- تو این جا چی کار می کردی؟

شهامت پیدا کردم و محکم گفتم :

- دلیلی نمی بینم که به سوالت پاسخ بدهم .

فریاد زد :

- تو برای این که توجیهی واسه خرابکاری هات نداری همیشه دلیلی نمی بینی که به سوال ها پاسخ بدی؟

گوش هایم را گرفتم و گفتم :

- من با تو هیچ حرفی ندارم اصلا تو کی هستی؟ بزرگ قبیله ای یا معتمد فامیل که به خودت اجازه می دی تو کار همه دخالت کنی؟

نگاه خشمگینش برای لحظاتی دهانم را بست. خواستم پیاده شوم که در را قفل کرد و بدون این که حرفی بزند حرکت کرد. در تمام طول راه ساکت به خیابان زل زده بودم. بغض گلویم را می فشرد اما غرورم مانع از ریزش اشکهایم می شد. به خانه که رسید توقف کرد. با بغض گفتم :

- در رو باز کن می خوام برم .

مودیانه گفتم :

- قفل در را باز نمی کنم تا باهم بریم .

نگاهش کردم و برق تیز چشمهایش بدنم را لرزاند. وقتی پیاده شدم انگار از زندان آزاد شدم. بعد از باز کردن در

حیاط دوان دوان مسافت حیاط را پیمودم و یک راست به اتاقم رفتم و زدم زیر گریه .

آن شب با هراس گذشت. یکی دو روز از ماجرا می گذشت که وقتی از مدرسه باز می گشتم بوق اتومبیلی توجهم را

جلب کرد. برگشتم و سپیده را پشت فرمان دیدم. اشاره کرد که سوار شم. وقتی کنارش جای گرفتم با تعجب

پرسید :

- امروز چرا با دوستات نبودی هر کدومتون پکر و در خود فرو رفته یه گوشه ایستاده بودید. الان هم که هر کدوم

تنهایی . . .

حرفش را بریدم و گفتم :

- حوصله ندارم حتی حوصله ی اونا رو .

زیرکانه پرسید :

-باشه اما باید حوصله ی منو داشته باشی چون با تو دارم میام خونه .

فقط نگاهش کردم و از خودم پرسیدم :

"چه مرگت شده؟ چرا خفه خون گرفتی؟"

اما باز هم یک علامت سوال توی ذهنم نقش می بست.هیچ پاسخی برای سوال هایم نداشتم.به خانه که رسیدیم هر دو همزمان پیاده و وارد خانه شدیم.به محض ورود سپیده پچ پچ مادر با او شروع شد.بی اعتنا به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم و موهایم را برس کشیدم.دست و صورتم را شستم و خیلی آهسته به آشپزخانه سرک کشیدم.به محض ورود من صحبت های مادر و سپیده قطع شد.مادر گفت :

-دختر چرا چند روزه مثل ارواح این ور و اون ور سرک می کشی؟نه سری؟نه صدایی؟یک دفعه مثل جن ظاهر می شی .

پوزخند زدم :

-مرسی مامان جون می بینم که تازگی ها بنده رو شرمنده الطافتون می کنید فقط جن نبودیم که اونم شدیم .

سپیده خندید :

-چیه؟چند روزه سگرمه هات توهمه ته تغاری؟

بی تفاوت گفتم :

-چیزیم نیست .

گفتک

-پس حالا که چیزی نیست می تونی فردا با مامان اینا بیای خونه ی ما؟

گفتم :

-فردا خونه ی شما چه خبره؟

شانه بالا انداخت و گفت :

-خبری نیست بده آدم خانواده اشو دعوت کنه خونه اش؟

صندلی را کنار کشیدم و در حال نشستن گفتم :

-نه خیلی هم خوبه اما مهمون دعوت کردن که پچ پچ نداره...معمولا این طور مهمونی ها خیلی مرموزه؟

خندید :

-فردا منتظر تم ته تغاری.چند روزه ک نمکدون خانواده ی احتشام بی نمکه می خوام فردا پر از نمک بیای خونمون .

ومن فقط لبخند زدم.وقتی خداحافظی کرد صمیمانه در اغوشم گرفت و در گوشم نجوا کرد :

-امیدوارم که آرامشت آرامش قبل از طوفان نباشه .

منظورش رو نفهمیدم و به راحتی از جمله ی آخرش گذشتم .

\*\*\*\*\*

اواخر اسفند ماه بود و کم کم زمستان بار سفر می بست.دلشوره ی کنکور بدجوری کلافه ام کرده بود.شب جمعه

همه خود را آماده ی رفتن به خونه ی سپیده می کردیم به جز من که آرام و بی صدا به وسواس و شتاب زدگی

دیگران نگاه می کردم.بر عکس من سام کلافه و عصبی طول و عرض سالن را می پیمود.مادر با دیدنم گفت :

- تو که باز نشستنی منو نگاه می کنی پاشو آماده شو .

گفتم :

-اگه شیدا نباشه منم نمی ام .

مادر با عصبانیت گفتک

-حالا بیا و درستش کن .

بعد رو به سام کرد و ادامه داد :

-تو دیگه چته کشتی هات غرق شده؟چرا حاضر نمی شی؟

سام با نگاهی که نگرانی در ان موج می زد با صدای بلند گفت :

-من نمی آم چون از مهمونایی که سپیده خانم دعوت کرده خوشم نمیآد .

مادر گفتک

-مگه تو باید خوشت بیاد اونی که باید خوشش بیاد حتما میاد .

بعد رو به من کرد و با تحکم گفت :

-تو معطل چی هستی؟پاشو برو حاضر شو .

خشم مادر و اصرارش باعث شد که با انها همراه شوم.بلوز و شلوار ساده ای به تن کردم و بعد کمی آرایش

کردم.صندل سرمه ای رنگ به رنگ لباسهایم پوشیدم و با صدای بلند اعلام کردم :

-من حاضر م .

مادر سر تا پیم را خریدارانه بر انداز کرد و با لبخند رضایتش را نشان داد.در حالی که روی صندلی عقب اتومبیل

کنار مادر نشستم که کتاب زیست بی دلیل توی دستم می لرزید.مادر با دیدن کتاب گفت :

-اینو دیگه برای چی آوردی؟آخه توی مهمونی که جای درس خوندن نیست .

گفتم :

--حالا که شیدا نیست چرا نشه می رم به گوشه می شینم و درسم رو می خونم .

مادر فقط سرش را تکان دادوتمام طول راه حتی کلمه ای از دهان هیچ کس خارج نشد.احساس می کردم همه

مضطربند اما دلیل این دلهره برایم ملموس نبود.وقتی اتومبیل کنار مجتمعی که سپیده و شهرام در طبقه ی ششم آن

زندگی می کردند توقف کرد باز هم مادر و پدر رد سکوت پیاده شدند.نمی دانم چرا هیچ انگیزه ای و تمایلی برای

پیاده شدن نداشتم.سعید از توی آینه نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و پرسید :

-هنوز کنکور نداده و نتیجه اش مشخص نشده این طوری غمبرک زدی و از دنیای قشنگت فاصله گرفتی وای به حال

اون روزی که کنکور قبول نشی .

با شیطنت گفتک

-زبونتو گاز بگیر پسر!...ولی از شوخی گذشته اگه قبول نشم تکلیفم چی می شه /

لبخند زد و گفتک

-همه ی اونایی که قبول نمی شن چی کار می کنن تو هم همون کار رو بکن .

این رو گفت و پیاده شد ولی من هنوز نشسته بودم با خنده پرسید :

-همین تو می مونی دررو قفل کنم؟

-اگه تو بخوای بخاطرت حاضرم حبس بشم .

لبخندی زد و در را برایم باز کرد. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و از گونه اش بوسه ای گرفتم او هم پیشانیم رو بوسید .

وارد آسانسور شدم و کلید طبقه ی ششم را زدیم. واحد دوازده کنار در آسانسور خانه سپیده و شهرام بود. از سعید پرسیدم :

-تو می دونی امشب اینجا چه خبره؟

شانه بالا انداخت و گفت :

-به جان شما بی خبرم .

دلشوره و رعشه به جانم افتاده بود. بی آنکه دلیلش رو بدانم. با توقف آسانسور در باز شد و بیرون آمدم. در

آپارتمان نیمه باز بود اول سعید وارد شد من هم بعد از او سرک کشیدم و وارد شدم و از دیدن خانم پالیزبان به

همراه خانواده اش در جا خشکم زد. سپیده به یاری ام آمد و زیر لب پرسیدک

-پس چرا ماتت برده؟ برو جلو عرض ادب کن .

یک نفس عمیق کشیدم و نزدیکتر رفتم و با پدر و مادر آقای پالیزبان آشنا شدم. بوی خاخر و برادر که رسیدم سپیده گفتک

-کیوان خان و موژان جون که معرف حضورت هستند؟

لبخند کمرنگی زدم و دستم را به سمت کیوان دراز کردم و گفتم :

-بله افتخار آشنایی با ایشان و خواهر گرامیشون رو از آغاز سال تحصیلی پیدا کردم. خیلی خوش امید! خوشحالم

که از نزدیک با پدر و مادر گرامیتون آشنا شدم .

آقای پالیزبان لبخند پر معنایی به لب آورد و زیر لب نجوا کرد :

-بله کاملا پیداست .

نگاهی به چهره ی متبسمش انداختم و توی دلم گفتم :

-روی آب بخندی مترسک سر جالیز .

بعد همراه با لبخند تمسخر امیزی از کنارش گذشتم. آن قدر کودن نبودم که متوجه علت حضور خانواده ی پالیزبان

نشوم واز خودم پرسیدم چرا من؟ یقینا از نظر او من دختر بی پروا و حاضر جوابی بودم پس این چه ریسکیست که او حاضر به انجامش شده است؟

همراه سپیده وارد آشپزخانه شدم و از نگاه خریدارانه ی خانم و آقای پالیزبان فرار کردم. آشکارا بدنم می لرزید. به

طرف یخچال رفتم تا اتشی که از درون مرا می سوزاند را با نوشیدن لیوانی آب خاموش کنم. با این که موضوع برایم

روشن و واضح بود باز هم خود را به نداستن زدم و گفتم :

-مهمونای محترمت خانواده ی جالیزبان بودند؟ تو نمی دونی که من الان باید به فکر درس و کنکور باشم؟ . . .

حرفم رو برید :

-به جای غر زدن این سینی چای را بگیر و خیلی محبوب و مودبانه تعارفشان کن .

یک جرعه آب نوشیدم و گفتم :

- به من چه بده یک نفر دیگه ببره. چرا شهرام رو صدا نمی کنی تا امر شما رو اجرا کنه؟ اون بیچاره که دست به سینه منتظر اجرای دستورات شماست خانم مدیر... من می خوام توی آشپزخونه درس بخونم .  
کتاب رو از دستم گرفت و خیلی محکم گفت :

- خوب گوش بده بین چی می گم امشب اینجا وقت درس خوندن نیست. جلوی اینا به وقت مزه پرونی و بچه بازی در نیاری که اون روی من بالا میاد .  
با سماجت گفتم :

- من امشب حوصله مهمون بازی ندارم. یعنی ن دارم چند بخشه خانم مدیر؟ اصلا چرا رک و پوست کنده نمی گی خانواده ی بد عنق جالیزبان به قصد خواستگاری اومدن نه مهمونی؟  
آه بلندی از روی خشم کشید و گفت :

- خسته نباشی خاله خرگوشه اگر نمی دونستم و خبر نداشتم این قدر چشم و گوشت بازه و مثل بعضی از دخترها از مرحله پرت نیستی اصرار و پیشنهاد خانم پالیزبان را خیلی راحت رد می کردم. بدون این که مامان را در جریان بذارم . . .

میان حرفش آدمم :

- واقعا که به جای این که تو این موقعیت اسباب آرامش منو مهیا کنی این بساط رو به راه انداختی تا ذهن و فکر من بیچاره رو مغشوش تر از اینی که هست بکنی؟  
سینی چای رو بدستم داد و گفت :

- به جای سخنرانی کردن و منم منم کردن مثل یک دختر فهیم و منطقی به این قضیه نگاه کن که هر مرحله از زندگی آدم ها کنکوره. پس مراقب باش توی کنکور انتخاب همسر که اولین مرحله ی زندگیه رد نشی .  
لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد :

- تا بیشتر از این کفرم رو در نیوردی اینو ببر. چای ها سرد شد... برو دیگه .

سینی به دست وارد پذیرایی شدم. مادر کیوان با حالتی متفرن روی مبل نشسته بود و من و حرکاتم را زیر ذره بین گذاشته بود. حتی وقتی چای تعارفش کردم و با نگاهی عاقل اندر سفیه و لبخندی مرموز گیره ی طلایی استکان را میان انگشتش گرفتولحظاتی طول کشید تا از کنارش بگذرم. به کیوان که رسیدم نجوا کرد :

- حالا باید دستای من بلرزه؟

پوزخند زدم و نجوا کردم :

- میل خودتونه اما ممکنه دستتون بلرزه چای روی بلوز و شلوارتون بریزه هم خیس می شید هم می سوزید .  
این را گفتم و از کنارش گذشتم .

آقای پالیزبان که به نظر می رسید مرد فهمیده و بی تکلفی است بدون اینکه حاشیه برود رفت سر اصل مطلب. همان مطلبی که من هیچ تمایلی به شنیدنش نداشتم و به اجبار نشسته و گوش می دادم .

بعد از اون شب کذایی قرار شد یک هفته برای فکر کردن و تصمیم گیری به من فرصت داده شود. احساس سر در

گمی و بلاتکلیفی می کردم. با بی میلی به مدرسه می رفتم. با بی حوصلگی درس می خوندم و با کلافگی به موضوع ازدواج فکر می کردم. ظاهرا همه موافق بودند و در انتظار جواب من روز شماری می کردند. گاهی مادر لب به موعظه

باز می کرد و گاهی از محاسن خانواده ی پالیزبان و حتی خود کیوان حرف می زد. نمی دانم چرا از شنیدن این حرف ها از درون می جوشیدم از خودم می پرسیدم :

دوشش دارم؟

خودم به خودم جواب می دادم :

نمی دونم .

دوباره از خودم می پرسیدم :

طالب شروع یک زندگی جدید هستم یا نه دارم خودم را گول می زنم دارم به خودم وعده های باطل می دهم؟ و در آخر علامت سوال هایی بودند که در ذهنم نقش می بستند و نمی دانم های متعددی که در برابر هر سوال زیر لب برای خودم نجوا می کرد .

برق خوشحالی در نگاه مهربان و پاک و حرف های در لفافه و پند دهنده ی پدر بود و تعریف و تمجید های سعید و سپیده از خانواده ی بزرگ و متمول پالیزبان باعث می شد که بیشتر بیندیشم و عجلانه تصمیم نگیرم که بعد ها پشیمون بشم. از بچه ها فاصله گرفته بودم و بیشتر در انزوا بودم. چیزی که هیچ کس من را در اون حال ندیده بود. شیدا و تبسم و مانیا وضعیت بغرنج مرا درک می کردند و کمتر خلوتم را به هم می زدند. کسی چیزی نمی پرسید و همه چشم شده بودند و مرا می پاییدند. کم حرف شده و بیشتر شنونده بودم. می خواستم دانستنیها را قبل از این که مرادها آغاز شود بدانم. قبل از هر چیز باید خودم را می آزمودم که بفهمم قدرت مسئولیت پذیری را دارم یا نه. خیلی سخت بود که بخواهم به تنهایی تصمیم بگیرم در حالی که هیچ کس ردر تصمیم گیری ام دخالتی نداشته باشد. فقط همه از محاسن خانواده ی پالیزبان می گفتند همه خوبی ها را می دیدند و از معایب صحبتی نمی کردند . بالاخره در شب جمعه ای که فرصت من تمام می شد همگی منزل دایی مسعود یعنی پدر شیدا مهمون بودیم به سپیده گفتم :

- من همه ی جوانب را که از نظر خودم مهم و اساسی بودند با معیارهایم سنجیدم .

سپیده گفتک

- این برای اولین قدم خیلی عاقلانه و منطقیه .

صورتتم را بوسید و گفتک

- برات آرزوی سعادت و کامیابی می کنم با این جمله به همه فهموندی که دختر عاقل و بالغی شدی .

لبخند کمرنگی زد و گفتم :

- امیدوارم انتخاب نابه جایی نکرده باشم .

سپیده با گفتن حتما همین طوره به جمع بزرگترا پیوست. شیدا وقتی لبخند سپیده را دید نزدیک آمد و پرسید :

- پس بالاخره بله را دادی و از دنیای مجرد فاصله گرفتی. این انتخاب را بهت تبریک می گم. حالا تازه می فهمم که

همه شیطنت ها از روی عشق بوده و همه اون گذشت ها از طرف آقای پالیزبان . . .

حرفش رو بریدم :

- نمی دونم چرا ته دلم شور می زنه من به اون هیچ عشقی ندارم و نداشتم و از روی احساس تصمیم نگرفتم سعی

کردم عقلم را به کار بگیرم و در این مورد احساس رو دخالت ندم .

شیدا خندید و گفت :

-بهت حسودیم می شه.دستت روی سر من عروس خانم .

به رویش لبخند زدم و تشکر کردم .

بعد از گذراندن مراسم نامزدی احساس می کردم از دنیای قشنگ دخترانه ام فاصله گرفته ام.در کنار کیوان بودن باعث شده بود از درس و مدرسه حتی اطرافیانم غافل شوم.اما از بند بسیاری از مسائل که در دوران مجرد برام محدودیت ایجاد می کرد آزاد شدم.کیوان هیچ مخالفتی با عقاید و عملکرد های من نداشت.برای همین با خیالی آسوده هر کاری می خواستم می کردم.هر روز موهایم را به یک شکل و یک رنگ در می آوردم و یا در نوع لباس پوشیدنم دیگر هیچ مانعی نمی دیدم.از این که کیوان در برابر کارهایم هیچ اعتراضی نمی کرد راضی و خوشحال بودم.بیشتر برای همین مهرش ذره ذره در وجودم نفوذ می کرد یعنی هر بار حرکتی را شروع می کردم و از طرفش اعتراضی نمی دیدم و نمی شنیدم از او بیشتر خوشم می آمد و از این که آزادانه تر و بی پرواتر از قبل در جمع ظاهر می شدم پر و بال می گرفتم.حال دیگر در جمع خانوادگی و فامیلی هم کیوان همراهم بود .

بعد از عید نوروز بود که من با شوق و ذوق وصف ناپذیری خود را آماده رویارویی با نامزدم می کردم.بعد از کلی ور رفتن با صورتم از مقابل آینه دور شدم.همین که از در اتاق بیرون اومدم نگاهم با نگاه پریشان سام تلاقی کرد.ولی او در کمال سنگدلی از من روی گرداند و با لحن سرد و عاری از محبتی گفت :

-بازم تشریف می برید سر قرار کیوان جونتون؟...از طرف من بهش بگوسر خیابون انتظار نکشه به ام افتخار بده تا توی خونه زیارتشون کنیم.حتما مارو لایق نمی دونن که سر خیابان منتظر موندن رو به ما ترجیح می دن .  
دهانم بسته شده بود نمی دونستم چه طور باید جواب طعنه هاش رو بدم.ولی بالاخره زمزمه هاش آتش خشمم را شعله ور ساخت :

-از قول من بهش بگو یکم غیرت به خرج بده تا تو با این سر و وضع خجالت آور راهی کوچه خیابون نشی.بهش بگو اگه عرضه داره جلوی ترو بگیره و الا خود ما واسه این کار اقدام می کنیم...آخه می دونی با این حرکات و رفتار های زننده ات دیگه داری آبروی همه رو می بری...ولی متاسفانه نه تو به روی خودت میاری نه نامزد سینه چاکت که یک ذره مردونگی . . . .

این دیگه غیر قابل تحمل بود برای همین حرفش رو بریدم و گفتم :

-این مسائل به تو ربطی ندارد.زیادی جوش نزن بخار می شی ها .

این را گفتم و در حالی که بغض بر گلویم پنجه می کشید از خانه بیرون اومدم.فاصله خانه تا سر چهار راهی که او انتظارم را می کشید دویدم.خیلی خودم را کنترل کردم تا اشک هایم جاری نشود.کنار اتومبیل او که ایستادم بغضم را همراه با نفس عمیقی بیرون فرستادم اما وقتی کنارش نشستم بی اختیار بغضم ترکید.کیوان متحیر نگاهم کرد و گفت :

-چی شده؟

بغض اجازه حرف زدن نمی داد.اشک های گرم روی صورت روان بود و او بدون هیچ حرفی در سکوت نگاهم کرد.وقتی احساس کردم سبک شدم و آرامش یافتم دستمالی را که کیوان به طرفم گرفته بود با لحظه ای مکث گرفتم اما او دستم را رها نکرد و دوباره پرسید :

-نمی خوای بگی چی شده؟

سرم را به طرفین تکان دادم یعنی چیزی نیست. صورتش را به صورت تم نزدیک کرد به طوری که برخورد نفس های گرمش رو روی صورتم حس می کردم نجوا کرد :

-نگو چیزی نشده چون می دونم که این اشکا بی دلیل جاری نمی شن .

باز هم نتونستم خودم را کنترل کنم و ناخودآگاه قطرات اشک روی گونه ام غلتیدند. همان طور که بغض راه گلویم را بسته بود گفتم :

-با سام بحثم شد در حالی که من اصلا نمی خواستم باهاش بگو مگو کنم .

به چشمهایم زل زد و منتظر ادامه جمله ام بود. بعد از لحظاتی تامل پرسید :

-همین الان این اتفاق افتاد یا نه قبلا باهاش بحث شده بود؟

نمی تونستم آشکارا جمله ای را بیان کنم که در آن او به بی غیرتی متهم شده بود با صدایی نجوا گونه گفتم :

-همین حالا که داشتم می آمدم این اتفاق افتاد .

چانه ام را با دو انگشت بالا آورد و نگاهش با نگاه بارانی ام تلاقی کرد. دوباره پرسید :

-دلیلش چی بود؟

-نمی دونم سر یه چیز جزیی به من پيله کرد... اصلا انتظار شنیدن چنین حرف هایی را از جانبش نداشتم... شاید من زیادی نازک نارنجی ام .

لبخند زد و گفت :

-این جرو بحث های کودکانه بین همه ی خواهر برادرایی که مجردند پیش می اد .

خیسی روی گونه هایم را با پشت انگشت اشاره اش پاک کرد و گفت :

-بسه دیگه دلم نمی خواد اشک هاتو ببینم دلت می خواد یه چرخ توی خیابان بز نیم بعد بریم خونه؟

چشمم را بستم و باز کردم در طول راه هر دو ساکت بودیم. اما من به این موضوع می اندیشیدم که چه قدر در کنار همسر آیندم احساس امنیت می کنم! سکوت و حضور او مرهمی شد بر جمله های سام که تا مغز استخوانم را سوزانده بود. نگاهم از سنگفرش جاده به چهره اش افتاد نگاهمان با هم تلاقی کرد و او با نگاه گرمش مرا به آرامش دعوت کرد .

حدود یک ساعت در خیابان بی هدف چرخیدیم . موزیک ملایم و صدای آرام و تسلا بخش خواننده در فضای ساکت اتومبیل طنین انداز بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. با شنیدن نجوایش که پرسید :

-خسته شدی؟

چشم هایم را گشودم و نگاهم در نگاه آرام و مهربانش نشست. همان طور که نگاهش می کردم گفتم :

-وقتی با تو ام و باهات حرف می زنم وقتی نگاه آرومت بهم قوت تلب می ده دیگه خستگی معنایی نداره .

لبخند زد و گفت :

-اگه تو این زبونو نداشتی که منو تو دام نمی نداشتی .

نیشخندی زدم و گفتم :

-من تو رو به دام انداختم یا تو منو آقای صیاد؟

آه بلندی کشید و گفت :



- اشتباه نکن طلا این تو بودی که از وقتی پاتو توی محل کار من گذاشتی منو اسیر خودت کردی

به نیمرخش نگرستم و سکوت کردم. در حالی که دلم می خواست حرفی بزنم و پاسخ ابراز محبتش رو بدم ولی انگار دهانم قفل شده بود فقط نگاهش کردم. جذب شخصیت پاک و صادقانه اش شده بودم. آن قدر در افکارم غرق بودم که تنها شنیدن صدای گرم و دلنشینش مرا به خود آورد :

-یه خواهشی ازت دارم؟

-بفرمایید می شنوم .

به تانی گفت :

-دلم نمیخواه تو خونمون کسی بفهمه که تو ناراحتی دوست دارم رفتارت طوری باشه که هیچ کس نفهمه که درونت چی می گذره به جز من... راستش... راستش... اخلاق مادرمو که متوجه شدی چه طوره به محض اینکه متوجه نوع رفتار آدم بشه از گاه کوه می سازه و .... توی سر من می کوبه... نه این که فکر کنی از رفتار و حرفاش می ترسم نه فقط دلم نمی خواد اعصابم رو تحریک کنه آخه می دونی من خیلی آروم و خونسردم ولی امان از وقتی که عصبانی بشم. دیگه هیچ چیز و هیچ کس جلودارم نیست. البته این قابل توجه شما هم هست که خدایی نکرده یه وقت علی رقم میل من رفتار نکنی .

باز هم نگاهش کردم و سکوت اختیار کردم. به خونه که رسیدیم دلشوره به جانم افتاد ولی سعی کردم نشون ندهم که مضطربم. با ورودمان تنها کسی که خیلی تحویلمان گرفت و مرا شرمندگی محبت هاش کرد آقای پالیزبان بود که از همان ابتدای خواستگاری مهرش در قلبم ریشه زده بود. خیلی خوب می فهمیدم که بچه ها تحت اراده و سلطه ی مادرشان جرات ابراز وجود ندارند به طوری که کیوان و موژان بدون اجازه اش آب هم نمی خوردند. آقای پالیزبان بزرگ روی صندلی راحتی عقب و جلو می رفت و در افکار خودش غوطه ور بود. من هم گوشه ای از سالن بزرگشان که کفش سنگفرش شده بود تنها نشسته بودم و به دیوار نگاه می کردم. وقتی کیوان بعد از نیم ساعت که مرا تنه گذاشته بود کنارم نشست دستم را جلوی دهانم گرفتم و نجوا کردم :

-کیوان حوصله ام سر رفت .

لبخند زد و گفت :

-پاش. بریم تو اتاق من .

با تردید از جایم بلند شدم و به دنبال او به طبقه ی بالا رفتم. وقتی در اتاقش باز شد و وارد آن شدیم و او در را بست. من با خیالی راحت خود را روی تختش رها کردم و گفتم :

-آخیش مردم از بس معذب بودم .

پشت به در تکیه داد و گفت :

-ببخش از این که اینجا رفتار شایسته ای با تو ندارند همین قدر که من تو رو پذیرفتم باید برات کافی باشه و به این محبت اندک هم قانع باشی .

با شیطنت گفتم :

-اول اینکه من از تو توقع محبت تمام و کمال دارم. بعدا این که من به اندازه تمام خط های دنیا شمارو دوست دارم آق معلم صیاد .

- به روم لبخند زد و در جواب حرفم گفت :
- امشب می خوام ازت اعتراف بگیرم. بگو که نوشتن اون قطعه ی ادبی سر کلاس من بی دلیل نبوده؟ بگو که توام به دام این صیاد بیچاره افتاده بودی ولی حاضر به اقرار کردن و بازگو کردن نبودی .
- کنارم روی تخت نشست و چشم در چشم ادامه داد :
- جواب بده صید بازیگوش .
- لبخند زدم و گفتم :
- نمی دونم شیطنت دخترونه اسمش رو بذارم یا محبت عاشقونه .
- خندید و بی مقدمه گفت :
- آخر من تو رو می دزدم می برم جایی که دست هیچ کس بهت نرسه .
- لبخند روی لبم ماسید با بهت زدگی پرسیدم :
- منظورت چیه؟
- دست رو در دست گرفت و گفت :
- نگران نباش بعدا می فهمی .
- پرسیدم :
- چی رو بعدا می فهمم؟
- با کلافگی گفت :
- غزل غزل الان سوال پیچم نکن چون نمی تونم بهت هیچ جوابی بدم با گذشت زمان همه چیز معلوم می شه و این معما رو ساده تر می شه حل کرد .
- با همان بهت زدگی باز هم سوال کردم :
- کیوان تو اون کله ات چیه که نمی خوای من الان بفهمم؟
- دستم رو نوازش کرد .
- عزیزم سوال نکن گفتم که خودت می فهمی بدون اینکه پاسخش رو از زبونم بشنوی. فقط باید صبور باشی و به کسی حرفی نزن. قول بده حرف های من به بیرون از این اتاق و این خونه درز نمی کنه قول بده غزل .
- در میان بهت و حیرت و گیجی گفتم :
- هر طور تو بخوای .
- باز هم لبخندی به رویم پاشید :
- به دلیل لطف زیادی که بهت دارم دلم نمی خواد حرف های گنگ و نا خوشایند بزnm که ناراحت و نگران بشی .
- با لحن شیطنت آمیز و طنز گونه ای گفتم :
- اوه مرسی آق معلم از اظهار محبتتون بی نهایت سپاس گذارم .
- خندید و موهایم رو نوازش کرد که ناگهان قبل از این که ما فرصت انجام هر حرکتی را داشته باشیم در باز شد و شکوه خانم با حالت به خصوصی وارد شد. به طوری که هر دوی ما متحیر به هم نگاه کردیم. دست کیوان آرام و بی صدای از روی سرم افتاد. این حرکت ناگهانی او مثل این بود که می خواست در حین ارتکاب خطایی مچگیری کند. همان طور که ابروهایش در هم گره خورده بود همراه لبخندی موزیانه گفت :

- شام حاضره تشریف بیارید پایین البته اگر معاشقه به پایان رسیده !  
 لیم رو به دندان گزیدم و در جواب گفتم :
- معاشقه ای در کار نبود که حالا به پایان برسه سر کار خانم پالیزبان . . .  
 خواستم حرفهایم رو با چند کلمه ی برنده دیگر تکمیل کنم که کیوان با دستپاچی میان حرفم آمد و گفت :  
 -غزل بسه دیگه .
- مادرش با همون اخم های درهم بدون اعتنا به حرف های گستاخانه ام کیوان رو مخاطب قرار داد و بدون نگاه کردن به من گفت :  
 -بلند شو بیا پایین .  
 و در را محکم کوبید و رفت. کیوان سری از روی تاسف تکان داد و زمزمه کرد :  
 -ای کاش حرفی نمی زدی و سکوت می کردی و مثل من فقط شنونده بودی .  
 نگاه پر از سوالم را به چشمهایش دوختم و یک کلمه پرسیدم :  
 -چرا؟  
 با انگشت اشاره شقیقه اش را لمس کرد و با لحنی نیمه عصبی زمزمه کرد :  
 -فعلا چیزی نپرس .  
 لجوجانه گفتم :  
 -نمی تونم این حق منه که بدونم توی خانواده ی پتلیزبان قراره چه بلاهایی سرم نازل بشه .  
 برای دقایق کوتاهی در سکوت نگاهم کرد و در کمال خونسردی گفت :  
 -الان باید بریم پایین فردا صبح راجع بهش صحبت می کنیم .  
 این رو گفت و با نوعی شتاب زدگی از جا بلند شد. برای اینکه حرفهایم رو اول به کرسی بشونم و اجازه دخالت در زندگی ام را به هیچ کس ندهم با لجبازی بچه گانه مخصوص به خودم محکم گفتم :  
 -من پایین نیام من به مادرم هم باج نمی دم چه برسه به مادر شوهر آیندم. من اجازه دخالت توی زندگی خصوصی ام را به احدی نمی دم مادر تو که جای . . . .  
 با صدای تقریبا بلند فقط گفت :  
 -غزل .  
 با همون غدی پرسیدم :  
 -غزل چی؟  
 با صدای آرام تر گفت :  
 -انقدر منم نزن بلند شو بریم پایین .  
 وقتی دید از جایم تکان نمی خورم با لحن التماس گونه ای ادامه داد :  
 -خواهش می کنم به خاطر من بیا پایین .  
 سرم را به طرفین تکان دادم و او دوباره شروع کرد :  
 -عزیز دلم من به جای وادرم از تو پوزش می خوام. من به جای اون از این نوع رفتار شرمنده ام. حالا کوتاه بیا فقط برای دل من . . .

نرم شدم و آرام گفتم :

- فقط به خاطر وجود نازنین تو کوتاه میام .

لبخند کمرنگی روی لبهای خشکش نقش بست و نجوا کرد :

- مرسی .

دست در دست هم از پله ها پایین رفتیم. شکوه خانم با همان حالت متفرعن روی صندلی پشت میز غذا خوری نشسته بود و ماور نگاه می کرد. ناگهان دستم از توی دستای سرد کیوان رها شد و او آن طرف میز کنار مادرش نشست .

با حالتی بلا تکلیف ایستاده بودم که آقای پالیزبان با مهربانی گفت :

- بشین دخترم حالا که اجازه نشستن کنار نامزدت رو نداری لااقل اجازه داری مقابلش بشینی !

شکوه خانم نگاه پر کینه ای به آقای پالیزبان انداخت و سکوت کرد. در هنگام شام خوردن تنها صدای به هم خوردن قاشق و چنگال و بشقاب به گوش می رسید. یک ساعت بعد از صرف شام باز هم احساس سر در گمی و بلا تکلیفی می کردم که شکوه خانم امر کردند .

- موژان !

او جواب داد :

- بله مامان .

و مادر کیوان با همان لحن آمرانه گفت :

- می خواستم بی اعتنا باشم ولی نتوانستم و نا خود آگاه زمزمه کردم :

- شب بخیر .

در حین گفتن نگاهم با نگاه کیوان تلاقی کرد و او لبخندی نثار نگاه پریشانم کرد. برای نخستین بار بود که احساس کردم هیچ تکیه گاهی ندارم و تمام بدنم رعشه گرفته بود. اتاقی که شکوه خانم برای خوابیدن و استراحت کردن من در نظر گرفته بود بین اتاق موژان و کیوان بود. با حالتی عصبی طول و عرض اتاق را می پیمودم و با خودم حرف می زدم. بد جوری بی خوابی زده بود به سرم. پاسی از شب گذشته بود که با تنی خسته و فکری مغشوش خود را روی تخت رها کردم در حالی که پاهایم از تخت آویزان بود دستگیره ی در با لحظه ای مکث پایین کشیده شد و کیوان وارد اتاق شد. خواستم حرفی بزنم که به نشانه ی سکوت انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت از روی تخت بلند شدم و صاف نشستم. بی اختیار قلبم به تاپ تاپ افتاد. با صدایی نجواگونه گفت :

- چرا نخوابیدی؟

با صدایی آهسته تر از او جواب دادم :

- به همون دلیلی که جنابعالی نخوابیدی .

ناگهان بی اختیار بغضم گرفت و ادامه دادم :

- دیگه دارم از این موش و گربه بازی ها خسته می شم... هنوز یک ماه نشده که من و تو نامزد شدیم . . .

سعی کردم بغضم رو فرو بدم کمی مصمم تر و محکم تر حرف بزنم ادامه دادم :

- اون وقت مادر و خواهر تو با این زفتار سردشون روزی صد بار منو شکنجه می دن. کیوان من تحمل این بازی های

مسخره رو ندارم من با این سردی ها آشنا نیستم. من . . .

دیگر نتوانستم خوددار باشم وزدم زیر گریه. نزدیکم اومد و با دلجویی دستم را گرفت و سعی کرد آرامم کنه. دستهایم می لرزید و چشمهایم می گریست. بوسه گرمی بر دستهایم لرزانم نواخت و زمزمه کرد:

-بازم من به جای مامان از تو معذرت می خوام .

لین جمله اش باعث شد دلم برایش بسوزد. روی لبهی تخت نشست و همان گونه که به آهستگی و در عین حال شمرده حرف می زد ادامه داد :

-اگه منو دوست داری و زندگی آیندمون برات مهمه صبور باش و سعی نکن در برابر بعضی حرف های کنایه آمیز مادرم جبهه بگیری. تنها تمنای من از تو اینه که خونسرد و بی تفاوت از کنار حرفهایم بگذری حداقل این طوری اون دیگه ادامه نمی ده. گهگاهی هم که لازمه مقابل به مثل کنی و در برابر حرکات و رفتار مامان عکس العمل نشون بدی خودم بهت میدون میدم خودم بهن بال و پر می دم .

پوزخند زدم و گفتم :

-هنوز چیزی نشده مامان جونت پر و بال منو بسته...بالاخره من باید از مادر جنابعالی تو سری بخورم و دم نزنم یا این که با اون دوئل کنم تا معلوم بشه کی زودتر میدون رو خالی می کنه؟

با دو انگشت ابروهایم گرع خورده ام را از هم باز کرد و نجوا کرد :

-دلم نمی خواد با اوقات تلخی با من حرف بزنی. دوست دارم همون غزل شیطون توی آموزشگاه باشی تو نمی دونی که چقدر دلم برای اون شیطنت های بیجه گانت تنگ شده .

این بار متعجب تر از دفعه ی قبل پرسیدم :

-تو از من چی می خوای؟ این که برات مثل یه سرگرمی جدید باشم؟ یا این که به جون مامان جونت بیفتم و تند خوئی ها و سخت گیری هاش رو نسبت به شما تلافی کنم و حتما تو هم از زبون درازی من در برابر مامان جونت لذت ببری و یا مثل یک عروسک کوچکی منتظر هر حرکت تو باشم که کی در برابر حرف ها و پاسخ های دندان شکن مامان جون دیکتاتورت جبهه گیری کنم و کی سکوت . . . .

لحظه ای مکث کردم و بعد به حرفم اضافه کردم :

-اصلا دیگه هیچی نگو که بیشتر از این وحشت کنم و پشیمون بشم از تصمیمی که . . . .

حرفم را برید :

-اگه وجود من برات مهمه...دیگه ادامه نده اگه یه مدتی تحمل کنی قول می دم از هر بندی رهاش کنم .

ناخود آگاه اخم هایم باز شد و لبخند بر لبم نشست. بت دیدن لبخندم بوسه ی دیگری روی دستم زد و خیلی آهسته از اتاق بیرون رفت .

دقایقی بعد از خروج او پلکهایم سنگین شد و به خواب فرو رفتم. صبح با انرژی و سر حال از خواب برخاستم. بعد از شستن دست و صورتم آرایش کردم و از اتاق خارج شدم .

در اولین برخورد با شکوه خانم مواجه شدم. زیر چشمی حرکات و رفتار شکوه خانم را زیر نظر گرفتم و متوجه شدم هیچ نرمشی در کار نیست سعی کردم در برابر رفتار های سرد و بی اعتنائی او محکم باشم. بعد از صرف صبحانه که در سکوت صرف شد کیوان اشاره کرد که در حضور دیگران اعلام کنم و یا بهتر بگم برای بیرون رفتن اجازه بگیرم. بنا براین با تانی گفتم :

-با اجازتون ما قصد داریم چند ساعتی از شهر بیرون بریم .

- شکوه خانم بی آنکه به من نگاه کنه کیوان رو مخاطب قرار داد و گفت :
- اگه هوای بارونی براتون مشکلی ایجاد نمی کنه هر کاری که دست دارید انجام بدید .
- در یک فرصت مناسب که دوباره برای لحظاتی تنها شدیم کیوان نجوا کرد :
- هنوزم دلخوری؟
- مهم نیست .
- غزل می شه خواهش کنم از موژان هم خواهش کنی همراهمون بیاد؟
- با حرص گفتم :
- می شه از من خواهش نکنید؟...به جای خواهش کردن خودت . . .
- میان حرفم پرید :
- به خاطر من سماجت نکن یه امروز رو به حرفم گوش کن.اگه تو ازش بخوای یه لطف دیگه داره سعی کن باهش ارتباط برقرار کنی .
- ارتباط یا التماس؟
- هر چی که تو اسمش رو می ذاری .
- شرمنده که من باید اعلام کنم که من از این غلطا نمی کنم .
- بهت گفتم لجبازی نکن .
- متاسفم که نمی تونم . . .
- غزل یه کمی هم به من فکر کن به موقعیتم به شرایطم به احساساتم .
- مگه شما این کار رو در مورد من می کنید؟
- آه بلندی کشید و گفت :
- اگه سرکار اجازه بدید من قبلا به همه چیز فکر کردم .
- فکر کردی یا می کنی؟
- باشه هر طور که تو بخوای .
- قهر نکن گل پسر حوصله ی منت کشی ندارم.چی کارت کنم فعلا مجبورم هر چی بگی گوش کنم .
- قبل از این که موژان وارد اتاقش بشه صدایش کردم :
- موژان جون .
- به طرفم برگشت و خیلی رسمی گفت :
- بله .
- جلو رفتم و با تردید دستش رو گرفتم و گفتم :
- دلم می خواد این روز تعطیل رو تو هم کنا رمن و کیوان باشی.دوست دارم رابطه ام با تو فراتر از رابطه ی یک شاگرد با معلمش باشه .
- لبخند زد :
- مرسی خانم خوشگله...اما...متاسفانه من امروز باید کارهای عقب افتاده ام رو انجام بدم.چون فکر نمی کنم فرصت دیگه ای برای . . .

میان حرفش پریدم و گفتم :

- خواهش می کنم قبول کنید خانم پالیزبان... بیخشید موژان جون و لطفا اما و ولی و نمی شه نیارید اجازه بدید خوشگذرونی امروز با همراهی شما تکمیل بشه .

تردید را در نگاه آرامش می دیدم وقتی بع کیوژان نگاه کرد و او با تکان دادن سر خواست که بپذیرد با کمی من من گفت :

- پس اجازه بدید از مامان اجازه بگیرم .

کیوان نزدیک اومد و گفت :

- اجازه مامان رو بذار به عهده ی من .

موژان لبخند محزونی زد که در آن هزارها معنی نهفته بود. به تانی گفت :

- با اومدن من شما دوتا معذب می شین دونفری لذتی داره که . . . .

کیوان میان حرفش پرید و گفت :

- اتفاقا سه نفری رفتن به خارج شهر مخصوصا توی این هوای با حال یه چیز دیگه است .

بعد رو به من کرد و ادامه داد :

- این طور نیست غزل؟

با این که در کنار موژان به قول خودش معذب بودم به نشانه ی تایید حرفش سر تکان دادم و کیوان با ذوق زدگی گفت :

- آبعلی یا زرده بند؟

در یک زمان هر دومان گفتیم :

- فرقی نمی کنه .

و بعد به روی یکدیگر لبخند زدیم .

زمانی که هر سه نفر آماده ی خروج از خانه بودیم شگوه خانم هنوز هم اخم هایش در هم بود ولی آقای پالیزبان با مهربانی همیشگی اش تا جلوی در حیاط مارو مشایعت کرد با صدای بلند گفت :

- بهتون خوش بگذره جوونا. جای منم خالی کنید .

هر سه لبخند زدیم و برایش دست تکان دادیم. در طول راه هر سه سکوت اختیار کرده بودیم. بدون اینکه بدانیم به

کجا می رویم به خیابان ها و عبور کند اتومبیل ها و شتاب زدگی آدمها نگاه می کردیم. صدای نازک و لطیف موژان

که منو مخاطب قرار می داد باعث شد برگردم .

- بله .

- نمی خوام از خوش مشربیت استفاده کنی تا من و کیوان از شیطنت هات لذت ببریم؟

به کیوان نگاه کردم که لبخند بر لب داشت. گفتم :

- بی تعارف بگید مردم آزاری و راحتم کنید .

لبخند کمرنگی زد و گفت :

- حالا هر چی دوست داری اسمش رو بذار ولی سکوت نکن .

پوزخند زدم و زیر لب نجوا کردم :

-انگار من و حرفهایم وسیله ای شدیم برای سرگرمی اغیار .

موژان گفت :

-اصلا این طور نیست من و کیوان چون آدم های ساکتی هستیم از این که دختری پر روحیه و شا دهستی لذت می بریم. بد برداشت نکن خوشگل خانم .

باران نم نم می بارید و بوی خاک به مشام می رسید. موژان پیاده شد تا خواستم در رو باز کنم کیوان دستم رو گرفت و گفت :

-چند لحظه صبر کن .

متعجب پرسیدم :

-چرا؟

بسته ی کادو پیچ شده ای را به سویم گرفت :

-این مال توه. البته ببخش با سلیقه ی خودم خریدم. اگر خوشت نیومد تنت نکن... یادگار نگهش دار .  
لبخند زد .

-مرسی آقای دست و دل باز .

بسته را باز کردم یک ژاکت بافتنی قهوه ای سوخته با یقه ی خز قهوه ای و نقره ای دوخته شده بود مقابل خود دیدم .

-مرسی زحمت کشیدی ولی دیگه از این کارا نکن نمی خوام از الان ورشکست بشی و عامل این . . . .

-طعنه می زنی؟

شانه بالا انداختم و گفتم :

-به جون شما جدی عرض می کنم .

حالا که جدی حرف زدی بذار منم بهت بگم که تشکرت خیلی خشک و رسمی بود .

تبسم کردم :

-آی آقا معلم منو به سنگدلی متهم نکن که کفرم در میاد .

-باشه ... حالا پیاده شو که موژان از سرما یخ زد .

وقتی در معرض هوای سرد قرار گرفتم احساس تازگی کردم. موژان برای این که ما راحت باشیم تا رسیدن به رستوران مورد نظر چند قدمی جلوتر از ما حرکت می کرد تا به خیال خودش مزاحم حرف زدن ما نباشد. در افکارم غوطه ور بودم که کیوان دستم را در دست گرفت و سکوت را شکست :

-ساکتی !

-چی بگم که تو خوشت بیاد و بخندی !

-اینم یه جمله ی جدیه؟

-چرا حرفای منو بد برداشت می کنی؟

-سوال منو با سوال جواب نده .

-باشه آقا معلم سعی می کنم طبق خواسته ی شما رفتار کنم .

-تو همیشه اینقدر تیکه بنداز و بد پیله ای؟



خندیدم :

- باور کنید همیشه دختر بدقلقی نیستم .

- باشه باور می کنم که رفتارای امروزت از حرفای دیروز مامان من ریشه گرفته .

مقابلش ایستادم :

- پس دیگه هیچی نپرس و بذار تمومش کنم .

آه سرد و بلندی کشید و همون طور که با نگاهش صورتم را می کاوید زمزمه کرد :

- باشه هر طور که تو بخوای .

وارد رستوران لیدی برد(پرنده خانم) شدیم رستورانی که طرح اسپانیش داشت و نمای داخل آن روستیک بود. یعنی سقف و دیوارها به شکل بسیار زیبایی از چوب ساخته شده بود. مکان خلوتی نبود و چون تنها رستوران و کافی شاپ مدرن آن حوالی بود جمعیت زیادی را در خود جای داده بود. به سختی جای خالی پیدا کردیم و نشستیم. من و کیوان نگاهی به منوی غذا انداختیم ولی موژان ساکت و دست به سینه نشسته بود و اطرافش رو نگاه می کرد. کیوان او را مخاطب قرار داد و گفت :

- تو چی می خوری؟

مستقیم به چشمای کیوان نگاه کرد و گفت :

- هر چی تو بخوری .

یک لحظه از شدت حسادت داغ شدم اصلا دلم نمی خواست جز من کسی با او اینقدر راحت صحبت کنه حتی خواهرش. خیلی سعی کردم خونسرد باشم و ضعف نشان ندهم. کیوان سفارش غذا داد و بعد در سکوت محو تماشای هم شدیم و فراموش کردیم که موزان کنارمان است. در حین غذا خوردن نطقم باز شد و گفتم :

- اصلا فکر نمی کردم دو تا از دبیروم از اقوام نزدیکم بشن. خصوصا کیوان که از دست من حسابی کفری بود .

نگاهی مرموز بین خواهر و برادر رد و بدل شد که برای من قابل درک نبود. غذا هم در سکوت پر معنای اون دو تا صرف شد. بارش باران قطع شده بود که از رستوران خارج شدیم تا به بهانه ی قدم زدن من و کیوان بیشتر با هم صحبت کنیم. طبق معمول موژان چند قدم جلوتر از ما راه می رفت تا ما با هم راحت باشیم. اول هر دو سکوت کردیم ولی من تحمل این سکوت را نداشتم و دلم می خواست با ترفندی زیرکانه اطلاعاتی راجع به خانوادش بگیرم. برای همین اول در مورد موژان پرسیدم :

- کیوان؟

نگاهم کرد و پاسخ داد :

- بله .

گفتم :

- موزان چند سال از تو کوچیکتره؟

بعد از لحظه ای مکث گفت :

- حدود 5 سال .

- چرا در اوج جوانی همیشه غمگین و پژمرده است؟

نگاه موشکافانه ای به چهره ام انداخت و گفت :

- مثل اینکه کنجکاوای داره حسابی قلقلکت می ده؟  
نگاهش کردم و صادقانه گفتم :  
- ای همچین .  
آه عمیقی کشید و گفت :  
- فکر نمی کردم با دیدن اوضاع خونه ما سوالی برات پیش بیاد. تو که دختر تیز بینی هستی باید تو همون نگاه اول فهمیده باشی حاکم مطلق خونه ی ما مادرمه. یعنی واقعا لازم بود من به این موضوع اعتراف کنم؟  
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :  
- ببخشید آقا معلم نمی دونستم جواب سوالم براتون خوشایند نیست .  
لبخند زد و گفت :  
- پس لطفا دیگه سوالای ناخوشایند نپرس که مجبور بشم این طوری جوابش رو بدم .  
اخم هایم رو در هم کشیدم و گفتم :  
- همیشه در نهایت بد جنسی به بعضی از سوال ها جواب می دی؟  
نگاه شیطنت آمیزش رو به چهره ام انداخت و گفت :  
- گاهی اوقات که متوجه بشم که طرف مقابلم می خواد با زیرکی حرف از زیر زبونم بکشه بله در نهایت بد جنسی به سوال های موشکافانه اش پاسخ می دم تا توبه اش بشه و دیگه سوالای سخت نپرسه .  
کنجکاوای ام بد جوری تحریک شده بود برای همین کوتاه نیومدم و پرسیدم :  
- می شه سوال کنم دلیل ازدواج نکردن موژان چیه؟  
لبش را جوید و همراه با لبخند پر معنایی پاسخ داد :  
- اگه بگم نه نمی شه سوال کنی کوتاه می آیی؟  
نگاهش کردم و گفتم :  
- نه مسلمنه که کوتاه نیام چون فضولی حسابی کلافه ام کرده یا بگو یا این که از زیر زبون موژان.... ببینم نکنه خانم معلم ما عاشق تشریف دارن؟  
باز هم لبش رو می جوید که یک لحظه حس کردم از حرص این کار را می کنه اما اهمیت ندادم و منتظر پاسخش شدم. با صدایی آرام پاسخ داد :  
- بله درست حدس زدید .  
با ذوق زدگی پرسیدم :  
- از فامیله یا آشناها؟  
- یکی از دوستای صمیمی منه .  
- پسره نمی دونه که موژان خاطرش رو می خواد؟  
- چرا میدونه اتفاقا اونم موژان رو دوست داره .  
- چرا واسه ازدواج اقدام نمی کنه؟ نکنه اونم با مادرت مشکل داره !  
- به فرض که حدسیات شما درست باشه دونستن این چیزا چه نفعی به حال سر کار داره؟

- حسنش اینه که من می فهمم که مادر جنابعالی تنها به شخص من مشکل نداره و کانجار نمی ره بلکه با خواستگار دخترش . . .

- بسیار خوب حرفت رو زدی منم شنیدم حالا دیگه لطفا این بحث رو تموم کن !

- بله آقا معلم تودار حق با شماست! اما در مورد تو چطور؟ با این مقررات سخت مامی جونت چه طور رضایت داده که بعد از 32 سال به یکی از شاگردت هات نامزد بشی؟ نکنه کاسه ای زیر نیم کاسه هست؟  
موزیانه خندید و گفت :

- ببخشید دیگه از این جا به بعدش جزو اسراره .

نگاهش کردم و زمزمه کردم :

- بالا خره مجبور می شی پرده از رازهای سر به مهرت هم برداری .

جمله ام را شنید و به رویم لبخند زد و سکوت اختیار کرد. سکوتی که باز هم در نظرم مرموز بود. وارد کافی شاپ رستوران شدیم و کیوان دستور قهوه داد. من هم با شیطنت گفتم :

- خانم و آقای پالیزبان تشریف بیارید بنشینید تا فالتون رو در اسرع وقت بگیرم .  
کیوان که می دونست شیطنتم گل کرده گفت :

- پس با اجازتون منو موژان کافه کلاسه می خوریم .

دستش رو گرفتم و زمزمه کردم :

- نامهربون نشو و بذار از لحظه های خوب و ناب زندگی نهایت استفاده را بکنیم و در ضمن آقا معلم با نسکافه فال قهوه نمی گیرن زیادی دلواپس فاش شدن رازهای سر به مهرت نباش. من برای مزاح این کار رو می کنم .  
تبسم کرد و گفت :

- لطفا به من درس نده خودم خیلی خوب می دونم که با قهوه ی ترک فال می گیرند خانم فالگیر قلبی .

خندید و من برای لحظاتی بدون پلک زدن نگاهش کردم و با صدایی نجوا گونه گفتم :

- چرا هنوز حدس های منو نشنیده لقب فال گیر قلبی بهم می دی؟

لبخند ملیح موژان از دیدم پنهان نمودند او سرش را به محتویات داخل کیفش گرم کرد و من بی صبرانه منتظر پاسخ او بودم. دقایقی نگاهمون درهم قفل شد و این بار او بود که سکوت را شکست :

- واسه این که این لقب خیلی بهت میاد .

پوزخند زدم و گفتم :

- شما همیشه به اونایی که دوستشان دارید چنین القابی می دید؟

در همین موقع پیشخدمت سینی حاوی سه فنجان و قوری قهوه را روی میز گذاشت و رفت هر سه سکوت اختیار کردیم بودیم. یک لحظه نگاهم بر روی چهره ی محزون و متفکر موژان ثابت موند. وقتی نگاهمون با هم تلاقی کرد

هر دو با زدن لبخند کمرنگی دیده از هم بر گرفتیم. در تمام دقایقی که کنارشان نشسته بودم با دقت رفتار و

حرکاتشون را زیر نظر داشتم. احساس کردم حرف هایی که می زنند با تردید بر زبان می آورند و هر دو محتاطانه عمل می گکردند و این حرکاتشون بود که برای من زجر آور بود. دلم می خواست همان طور که با آنها صادقانه و

صمیمانه برخورد می کردم متقابلا آنها هم با من همین طور رفتار کنند. وقتی فنجان کیوان خالی از قهوه شد بلافاصله آنرا برداشتم و با همون لحن شیطنت آمیز همیشگی گفتم :

- وای وای وای خدای من ببین چی چی افتاده! آقای پالیزبان ستاره ی بخت و اقبال تا ابد با شماست .  
 او دست زیر چانه زده بود و به حرف های من خندید من بی تفاوت ادامه دادم :
- دختری رو واسه ازدواج انتخاب کردی که نظیرش توی دنیا پیدا نمی شه خیلی دوشش داری و تصمیم گرفتی برای مراسم ازدواجت سنگ تموم بذاری و ماه عسل بیریش به جزایر قناری.... خلاصه این که حسابی شانس آوردی . . .  
 فنجان رو از دستم گرفت و به داخلش نگاه کرد و با خنده گفت :
- توی این فنجان که چیزی نیفتاده .... در ضمن حرف های دل خودت رو بهانه نکن چون از این خبرا نیست .  
 رویم را از او بر گرفتم و با حالت دلخوری گفتم :
- بی ذوق .  
 موژان با لبخند گفت :
- بی شوخی تو بلدی فال قهوه بگیری؟  
 به جای من کیوان جواب داد :
- نه بابا همین یه قلم جنس رو نداره درسته؟  
 نگاهش طوری بود که دلم می خواست خود را در آغوشش رها کنم. بی اختیار دستم را که زیر میز بود به طرف دست او بردم و محکم فشردم. دلم می خواست همه بفهمند من نسبت به او چه احساسی دارم. گفتم :
- هر چی آقا کیوان می گن درسته ببین من چه دختر مطیعی هستم شانس آوردی من نصیبت شدم .  
 با لبخند رضایتی که روی لبش نشست من رو به زندگی مشترکمون امیدوار کرد .
- شب از راه رسید و وقت بازگشت بود. دلم می خواست روزها و شب های در کنار او بودن هیچ وقت تمام نشود. دل بستگی عجیبی نسبت به او و وجود نازنینش پیدا کرده بودم. دوست داشتم همیشه در همه حال با من و برای من باشد. همان طور که نگاهش در نگاه شیفته ام گره خورده بود نجوا کرد :
- شب بخیر خوب بخوابی عزیزم .  
 لبخند زدم و گفتم :
- مرسی .
- با خستگی در را گشودم و وارد حیاط شدم. همه جا غرق در سکوت و سکون بود. حدس زدم کسی خانه نباشد وارد سالن که شدم روی میز تلفن یادداشت مادر را دیدم که نوشته بود منزل دایی مسعود هستند. با خیالی آسوده پس از مسواک زدن به رختخواب پناه بردم. خوابی سرشار از رویای طلایی سرشار از عشق دوران جوانی .  
 درس و کنکور را فراموش کرده بودم و به جای آن با نامزد بازی و تفریحات و خوشگذرانی اوقات را سپری می کردم. این وضعیت در حالی بود که دوستان و همشاگردی هایم سخت مشغول درس خواندن بودند. کیوان هم هیچ اصراری برای شرکت من در کنکور نداشت. همین امر باعث شده بود تا ادامه تحصیل برایم بی اهمیت جلوه کند .  
 باران نم نم می بارید. از شیشه پنجره اتاقم که رو به حیاط بود به بیرون نگاه کردم. باز هم در انتظار او بودن و فرار کردن از چهار دیواری خانه. با او و در کنار او بودن تمام لحظاتم را پر از عشق و شور می کرد. او با رفتار و حرکاتش بد جویری توی دلم جا باز کرده بود حتی به خاطرش کنایه ها و بی اعتنائی های مادرش رو تحمل می کردم. رفت و آمدم به منزلشان را بیشتر کردم تا بلکه بتوانم توی دل شکوه خانم هم جا باز کنم ولی در نهایت به این نتیجه رسیدم

که بی فایده خود را به او می چسباندم او در هیچ شرایطی به من باج نمی داد. در مورد رفتار های سرد شکوه خانم به هیچ کس حرفی نمی زدم چون برای وجود مهربان او بود که در مقابل سر سختی های مادرش مقاومت می کردم و اندکی صبوری به خرج می دادم .

اما این صبوری دیری نپایید که به خشم و عداوت شد. نمی دانم با کدام جمله با کدام نامهربانی از کوره در رفتم و صبرم لبریز شد. نمی دانم از کجا شروع شد فقط یادم است با یک طعنه ی پیش پا افتاده دیوانه شدم و به طرز گستاخانه ای جواب طعنه اش را دادم و بلافاصله سالن رو ترک کردم و به حیاط پناه بردم تا هوای آزاد باعث شود خشم و بغضم را فرو دهم روی تاب کنار استخر نشستم و به خودم تسلا دادم که حرف های ناراحت کننده شکوه خانم اصلا برایم مهم نیست ولی به خودم دروغ می گفتم چون تا مغز استخوانم می سوخت که هر لحظه او بی دلیل تکه پرانی کند و من تنها به خاطر وجود کیوان شکیبایی به خرج بدهم در افکارم غوطه ور بودم که کیوان آرام و بی صدا کنارم نشست. ناخود آگاه یک قطره اشک از چشمانم فرو ریخت. صدایش مثل ترنم باران بهاری تسکینم می داد .

- عزیز دلم من به جای مادرم ازت پوزش می خوام. من شوهرتم رفیقتم نوکرتم توتوی این خونه منو بشناس من دلم می خواد تو مستقل باشی پس حرف های آزار دهنده مادرم کوچکتین اهمیتیه نداره .  
با پشت دست اشکم را زدودم و گفتم :

- من از وقتی با تو نامزد شدم استقلال رو از دست دادم اون وقت تو می گی دلت می خواد من مستقل باشم؟ من نمی تونم از حالا زندگیمو با طعنه و کنایه های مامان جونت پایه ریزی کنم. من دلم می خواد بر اساس افکار و عقاید خودم زندگی کنم من می خوام تو فقط مال من باشی . . . .  
حرفم رو برید و با لبخند محزونی گفت :  
- من فقط مال توام تمام و کمال. فقط باید مدتی تحمل کنی بعد تو خانمی کن . . .  
میان حرفش پریدم :

- خانمی بال و پر می خواد جونم مادر جنابعالی از وقتی من نامزد تو شدم بال و پرم رو بسته. تو تا کی می خوای حرف ها و رفتار های مادرت رو توجیه کنی و به خاطر حرکات و رفتارهای خشن و سردش از من پوزش بخوای اصلا چرا تو باید هر بار این جمله رو تکرار کنی و من چشمم رو ببندم؟ اصلا چرا منو می یاری اینجا؟ منو برگردون خونه دیگه نمی خوام این جا باشم و در مقابل این رفتار سرد تظاهر به بی تفاوتی کنم .  
برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و نجوا کرد :

- اگه منو دوست داری اگه زندگی مشترکمون برات اهمیت داره تحمل کن نه حاضر جوابی حالا هم ازت خواهش می کنم بری ازش عذر خواهی کنی به خاطر من.... خواهش می کنم .  
از تعجب دهانم باز مانده بود. مادر او به من علنا توهین کرده بود حالا من باید از او معذرت خواهی می کردم. چه قدر برایم سخت و دور از انتظار بود! محکم گفتم :  
- نه حاضرم بمیرم ولی غرورم رو زیر پاهای مادرت له نکنم .

طوری نگاهم کرد که حاضر به خرد کردن غرورم شدم. یک نگاه عاجزانه و عاشقانه باعث شد که بپذیرم که اشتباه از سوی من بوده است. وقتی از شکوه خانم معذرت خواستم لبخند فاتحانه ای روی لب نشانده و با همان حالت متفرعن همیشگی اش جواب داد :

-مهم نیست .

از دست کیوان حرص می خوردم که باعث خورد شدن غرورم شده بود ولی ابراز نکردم. هوا که تاریک شد در یک فرصت مناسب کیوان رو تناه گیر آوردم و نجوا کردم :

-منو بر گردون خونه .

حیرت زده به چشمانم نگاه کرد و پاسخ داد :

-چرا مگه دوباره چیزی شده؟

با همان صدای نجوا گونه گفتم :

-برم می گردونی یا آژانس بگیرم؟

باز هم تکرار کرد :

-آخه تو به من بگو چرا؟

با لحنی غضب آلود گفتم :

-چراش دیگه به خودم مربوطه منو بر می گردونی یا تنها برم. جوابش یک کلمه است آره یا نه؟

برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد. بعد از کمی مکث آرام گفت :

-اگر خواهش و التماس کنم چی؟ بازم قصد رفتن داری؟

از شدت عصبانیت لبهایم رو جویدم و یک کلمه گفتم :

-بله می رم چون موندنم دیگه جایز نیست .

برای دقایقی تامل کرد و سپس آه عمیقی کشید و گفت :

-باشه می برمت فقط اجازه بده برم لباسم رو عوض کنم .

می فهمیدم که لباس عوض کردنش بهانه است و می خواد از مادر جانش کسب تکلیف کنه. آن قدر از حرص لبم را

جویده بودم که سوزشش بیچاره ام کرده بود. اصلا حالت طبیعی نداشتم فقط دلم می خواست هر چه زودتر از آن

مکان فرار کنم. هنگام خداحافظی از خانوادش دوباره شکوه خانم با سگرمه هایی درهم با پسرش حرف می زد بعد

رو به من کرد و گفت :

-چرا گفتن حقایق برای تو قابل هضم نیست چرا اون ها رو طعنه و کنایه می دونی. قصد من این نبوده حالا میل

خودته هر جور دوست داری فکر کن .

کیوان کنارم ایستاده بود بهم سقلمه زد و زیر لب گفت :

-برو جلو و صورت مامان رو ببوس. نذار کینه از حالا جای محبتو بینتون بگیره .

این دیگه برایم فوق طاقت بود نگاه پر از خشمم را به چشمهایش دوختم و نجوا گونه گفتم :

-دیگه بیش از این نمی ذارم غرورم لگد مال بشه بسه دیگه کیوان .

آقای پالیزبان جلو اومد و صورتم را بوسید و با لحنی سرشار از محبت گفت :

-دختر گلم به این زودی از ما خسته شدی حالا شامو می خوردی بعد از این جهنم فرار می کردی .

یک لحظه نگاهم بر روی چهره ی شکوه خانم ثابت ماند. چشم هایش داد می زد که درونش چه خبر است. موژان

خیلی آهسته نجوا کرد :

-ببخش غزل جون که نمی تونم تا جلوی در همراهتون پیام به خانواده سلام برسون .

فقط گفتم :

- متشکرم و خداحافظ .

در دلم گفتم "دیگه پشت گوشتونو دیدید منم می بینید"

وقتی اتومبیل را روشن کرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- دیگه منو اینجا نیار .

نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت و سکوت کرد. در صورتی که من در انتظار پاسخی قانع کننده از جانبش بودم. دقایقی

در سکوت گذشت و او خیلی آهسته می راند و همین موضوع دوباره عصبی ام کرد. گفتم :

- چرا هیچی نمی گی؟ چرا خواهش نمی کنی که باز هم قدم به خونه تون بذارم و طعنه ها و کنایه های مامان جونت

رو از صمیم قلب بپذیرم و در پاسخ به طعنه هایش سکوت اختیار کنم. معنی این سکوت عاقل اندر سفیه چیه؟

ناگهان گوشه ای از خیابان اتومبیل متوقف شد و او با لحن نیمه عصبی پرسید :

- حرف های گوشه دارت تموم شد یا هنوز دلت می خواد نطق کنی؟

نگاهم در نگاه آرامش قفل شد چون حرفی برای گفتن باقی نمونه بود. سکوت کردم و او ادامه داد :

- پس خوشبختانه آرام شدی که نطقت کور شده نه؟

وقتی باز هم سکوت کردم با لحن آرام تری به حرف هایش اضافه کرد :

- تو فقط مجبوری تا زمانی کنایه های مادرمو تحمل کنی که رسماً همسر من نشدی بعد از اون نه تو مامان منو می

بینی نه اون تو رو. این خواهش زیادیه که به مدتی رفتارهای غیر قابل تحمل مادرمو نادیده بگیری؟ بعد از اون دیگه

مجبور به تحمل نیستی به خدا نیستی .

دهانم باز شد و بلافاصله گفتم :

- چه تضمینی برای حرف های امیدوار کننده ات وجود داره که این قدر محکم و مصمم حرف می زنی؟

زیر لب گفت :

- به من اعتماد کن .

بعد از آن حرکت کرد و در سکوت مرا به خانه رساند و با گفتن "به امید دیدار" از جلوی پایم به سرعت

گذشت. کلید انداختم و در را باز کردم و داخل رفتم. وارد سالن که شدم همه را پشت کانترا آشپزخانه مشغول غذا

خوردن دیدم. سلام کردم و بی صدا به اتاقم پناه بردم. صدای مادر رو شنیدم که پرسید :

- غزل پس چرا تنها اومدی مگه با کیوان نبودی؟

بی حوصله تر از اون بودم که به سوال هایش پاسخ بدهم برای همین خودم را روی تخت رها کردم تا از هر فکر و

خیالی رها شوم که مادر به اتاقم سرک کشید و گفت :

- نشنیدی چی پرسیدم؟

- چرا شنیدم .

- پس چرا جواب ندادی؟

نا خود آگه اشکم سرازیر شد. مادر با تعجب وارد اتاق شد و در را از پشت بست. کنارم روی تخت نشست و آغوشش

رو به رویم باز کرد در آغوش او خود را گم کردم. در آن لحظه فقط آغوش گرم و نوازشگر مادر بود که تسکین می

داد. دوباره پرسید :

- با کیوان مشاجره کردی؟

به دروغ تایید کردم و او موهایم را نوازش کرد و گفت :

- عزیز دل مادر این اشکها عصاره ی زندگی همهی زنهاست. توی همچین موقعیتی همه ما زن ها تحت تاثیر عواطف و احساسات قرار می گیریم و قطره های اشکمون تنها مرهمیه که زخم های قلبمون رو التیام می ده. حالا به مامان بگو سر چی بحثتون شد؟

در حالی که می گریستم گفتم :

- الان هیچی نپرسید به موقعش همه چیز رو براتون تعریف می کنم .

آه بلندی کشید و سرم رو بوسید و گفت :

- آگه شام نخوردی برات می ارم تو اتاقت .

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم :

- میل ندارم الان فقط خوابم میاد .

- پس بلند شو مسواک بزن و بعد بیا توی رختخوابت راحت بخواب .

همان طور که اشک هایم را با دستمال پاک می کردم نجوا کردم :

- شب بخیر .

کتاب هندسه را باز کرده بودم تاخودم را با تمرین حل کردن سرگرم کنم اما همه ی فکرم حول مسائلی که شب پیش اتفاق افتاده بود دور می زد. صبح که از خواب بیدار شدم به مادر سفارش کردم که اگر کیوان تلفن کرد یا دنبالم آمد بگوید من نیستم. هنوز ساعتی نگذشته بود و من همچنان با افکارم کلنجار می رفتم که زنگ تلفن بلند شد حدس می زدم که او باشد برای همین وقتی مادر از توی آشپزخانه گوشی را برداشت من هم از توی اتاقم آرام گوشی را برداشتم و حدسم تبدیل به یقین شد. شنیدن صدایش بی اختیار قلبم را به تپش انداخت دستم را روی قلب نا آرامم گذاشتم و سعی کردم بی تفاوت باشم. برای همین زود گوشی را روی دستگاهش گذاشتم. بی هدف کتاب و دفتر هندسه را ورق می زدم هنوز ده دقیقه از قطع شدن ارتباط تلفنی مادر با کیوان نگذشته بود که صدای تک زنگ در به صدا در آمد .

از پشت پرده ی اتاقم به حیاط نگاه کردم و او را دیدم. دوباره قلبم تپید و دلم لرزید. در اتاقم را همزمان با ورود او باز کردم و بدون اینکه متوجه حضورش باشم با صدای بلند به مادرم که توی آشپزخانه بود اعلام کردم که من خونه نیستم. ناگهان نگاهم با نگاه او تلاقی کرد. بدون این که حرفی بزنم در را بستم و خود را روی تختم رها کردم و هزاران فکر توی مغزم شروع به وزوز کردند. دقایقی نگذشته بود که دو ضربه به در خورد. در حالی که تلاش می کردم لرزش صدایم رو پنهان کنم گفتم :

- دیر تشریف آوردید منزل نیستند .

در را باز کرد و من با چهره ی خندانم مواجه شدم :

- سلام خانم دروغگو .

داخل آمد و در را از پشت سر بست و ادامه داد :

- مثل این که حرف های دیشب من قانعت نکرده و می خوام بازم لجبازی کنی. این طوره؟



- کنارم روی تخت نشست و چون پاسخ سوالاتش را دریافت نکرده ادامه داد :
- زبونتو گربه خورده یا دیشب خونه ی ما جا گذاشتی؟
- بلافاصله زبانم را در آوردم و این باعث خنده اش شد .
- پس چرا حرف نمی زنی خانم زبون دراز؟
- برای اینکه هم تو دیشب حرفاتو زدی هم من پس با این حساب دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده.جنابعالی
- دیشب فرمودید تا زمانی که ازدواج کنیم بنده لال مونی بگیرم و در برابر حرف های مامان جونت سکوت اختیار کنم و مثل تو سری خورها عمل کنم.منم با سکوت رضایتمو اعلام کردم .
- صورتتم رو به سمت خودش برگردوند و گفت :
- باز که داری منم منم می زنی .
- همان طور که دستش زیر چانه ام بود نگاهمان در هم گره خورد.آهسته گفتم :
- سعی نکن با اون چشمات دوباره خامم کنی من دیگه پامو تو اون خونه نمی زارم که بعد مجبور باشم به خاطر تو بی دلیل از مادرت معذرت خواهی کنم .
- نفس عمیقی کشید و گفت :
- بسیار خوب نیا هر طور که دوست داری رفتار کن .
- دستش را گرفتم و با لحن بیچه گانه ای پرسیدم :
- امشب همه خونه ی عمه مینا دعوتند میای من و تو هم توی جمعشون باشیم؟
- کمی تامل کرد و بعد گفت :
- فعلا باید تابع امر شما بود چرا که نه؟
- لبخند زدم و گفتم :
- مرسی از این که برای چنین درخواستی از طرف من از مامان جونت اجازه نمی گیری .
- نگاهش تمام اعضای بدنم رو لرزاند خیلی محکم و جدی گفت :
- بار آخر باشه که این طوری با من حرف می زنی .
- خودم را به نشنیدن زدم و رویم را از او برگرفتم و نجوا کردم :
- چرا حرف حقیقت برات سنگین و تلخه؟
- بازوهایم را گرفت و به طرف خودش چرخاند و نگاه غضب آلودش را به چهره بی تفاوتم دوخت و عصبانی گفت :
- گفتم نمی خوام این مهملات رو بشنوم شنیدی یا نه؟من بچه نیستم که برای هر کاری از دیگران اجازه بگیرم.روشن شد؟
- بازوهایم را از میان پنجه هایش رها کردم و خیلی خونسرد گفتم :
- بسیار خوب گل پسر دیگه حرفی نمی زنم که باعث رنجش جنابعالی بشه حالا خوب شد؟
- بی اراده یک قطره اشک روی گونه ام غلطید باز هم پشت به او کردم.اما این بار به خاطر این که غرورم خرد نشود و او جاری شدن اشکهایم و عجز و ناتوانی ام را نبیند از او روی برگردانم .

برای لحظاتی بدون این که عکس العملی نشان بدهد پشتم ایستاده بود اما بالاخره قطرات اشکم نرمش کرد. این بار با مهربانی بازوهایم را گرفت و مرا به طرف خودش چرخاند. دقایقی در سکوت نگاهش در نگاه بارانی ام قفل شد. بعد با صدایی که طنین نوازشگر داشت گفت :

- خیلی خب بسه دیگه نمی خوام اشک هاتو ببینم .

لبم را گزیدم تا بتوانم بغضم را قورت بدهم ولی گویا کنترل اشک هایم به اراده ی خودم نبود همان طور که بازوهایم میان پنجه هاش بود ادامه داد :

- باشه خانم ناز نازی من نباید به این زودی از کوره در می رفتم. باید اجازه می دادم تو هر چی دلت می خواست بگی منم در سکوت نگاهت کنم این طوری بهتر بود نه؟

سکوت کردم و او آه عمیقی کشید و ادامه داد :

- من دلم می خواد تو برای من و خانواده ام ارزش قائل بشی همون طور که من برای خانواده ی تو ارزش قائلم .

اشک هایم رو از روی گونه زدود و من نجوا کردم :

- ببخشید . . . . .

به رویم لبخند زد و گفت :

- فراموشش کن بهتره این بحث همین جا تموم بشه و دیگه تکرار نشه. باشه؟

به علامت تایید حرفش چشمهایم رو بستم و باز کردم .

ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود و من در حالی خودم را می آراستم که شوهرم در سکوت روی تختم نشسته بود و حرکات وسواسی مرا با کنجکاوی نگاه می کرد. وقتی آرایش صورتم تمام شد به طرفش برگشتم و پرسیدم :

- خب چه طور شد؟

لبخند کمرنگی زد و گفت :

- خیلی خوب .

دوباره پرسیدم :

- لباسام چطوره می پسندی؟

همراه با پرسیدن این سوال چرخه زدم و بازهم سکوت عاقل اندر سفیه او بود که برایم تعجب آور شد. صدایش زدم :

- کیوان شنیدی چی گفتم :

- بله خانم شنیدم تو از هر نظر مورد تایید من هستی شک نکن من تو رو در هر شرایطی می پسندم .

نمی دونم چرا جوابش برایم گران شد ولی سعی کردم خشمم را بروز ندهم. به سویش رفتم و بی حرف کنارش نشستم سرم را روی شانه اش گذاشتم و نجوا کردم :

- تو چه فکری هستی که نمی خوای من از اون سر دربیارم؟

مویم را نوازش کرد و در گوشم زمزمه کرد :

- هیچی نگران نباش کوچولو .

سر بلند کردم تا نگاه تمسخر آمیزش را ببینم ولی او در کمال آرامش و خونسردی نگاهم می کرد. آهسته گفتم :

- چه قدر منو دوست داری؟

نگاه متعجبش رو به چهره ام دوخت و برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و بعد پرسید :

-این چه سوالیه؟

شانه بالا انداختم . گفتم :

-این سوال برای سنجش عشق لازمه .

لبخند زد و گفت :

-دوست داشتن من پیوند عاشقانه ی ذره به نهایته....و حد و مرزی نداره .

خندیدم و گفتم :

-آه چه جواب فیلسوفانه ای !

باز هم لبخند گرمش بود که قلبم را در سینه لرزاند.دستش رو گرفتم و گفتم :

-عشق منم کم و کسری از دوست داشتن فیلسوفانه ی تو نداره آق معلم . . . . .

صدای دو ضربه کوتاهی که به در خورد و به دنبالش صدای آرام مادر باعث شد که بقیه ی حرفم رو قورت بدم .

-غزل جون من و بابا و سعید داریم می ریم خونه عمه منتظر تونیم .

جواب دادم :

-باشه من و کیوان هم ظرف نیم ساعته دیگه میایم .

طنین صدای گرم و گیرای خدانگهدار مادر گوشم را نوازش کرد .

همان طور که دستش رو در دست داشتم نگاه دلبرانه ای به سویش انداختم و با لحن به خصوصی گفتم :

-خب چی می گفتم آق معلم؟

به چشم هام زل زد و گفت :

-اصلا از این اصطلاح خوشم نمیاد می شه خواهش کنم دیگه تکرارش نکنی؟

نمی دانم چرا شیطنتم گل کرد و با لحنی همراه با شیطنت گفتم :

-چرا نمی شه عزیز دلم تو از غزل جون بخواه .

وقتی همان طور بی تفاوت نگاهم کرد با حرص گفتم :

-ولی کیه که بده .

خندید و با این کار کفرم رو در آورد با عصبانیت گفتم :

-متاسفم . . . . .

-برای چی؟

-واسه این که تو خیلی آدم بی تفاوت و خونسردی هستی .

لبخند تلخی زد و گفت :

-اگه سرکار خانم اجازه بدین در اسرع وقت بهتون ثابت می کنم که من....اصولا آدم بی تفاوتی نیستم.بی تفاوتیها رو

می بینم که بی توجه می شم .

بهت زده نگاهش کردم .

-ببخشید من متوجه حرفای مبهم شما نمی شم واضح تر حرف بزنین .

از جا بلند شد و گفت :

- اگه اجازه بدین توی راه براتون توضیح می دم .
- با سردر گمی حاضر شدم و از منزل خارج شدیم.وقتی حرکت کردیم هنوز هم او ساکت و متفکر بود اما من تحمل این سکوت را نداشتم برای همین با لحن عصبی پرسیدم :
- مثل این که قرار بود.....جنابعالی نکاتی را متذکر شین که من نسبت به آنها خیلی خیلی بی تفاوتم.....من سخت در انتظار شنیدنم آقا معلم نکته سنج.زودتر بگو تا از فضولی غش نکردم .
- پوزخندی زد و بعد از لحظاتی مکث گفت :
- اگه یکم دیگه تحمل کنی خودت همه چیز رو می فهمی .
- با حرص گفتم :
- اتفاقا مشکل اینجاست که من نمی تونم تحمل داشته باشم .
- اتومبیلش رو گوشه ای از خیابان پارک کرد و گفت :
- لطفا پیاده شو .
- با کنایه پرسیدم :
- می خوای برام جایزه بخری؟
- باز هم با همان پوزخند مضحک روی لبش نقش بست .
- البته چرا که نه.با این همه بی تفاوتی باید هم توقع داشته باشی که برات جایزه بخرم.....بهتره این موضوع را فراموش کنیم .
- با لجاجت گفتم :
- تا سر از کارت در نیارم باهات هیچ کجا نمی آم .
- عرض کردم خدمتتون اگر لطف کنید و پیاده شین متوجه عرایض بنده می شید .
- بازهم با سماجت گفتم :
- تا نگی موضوع چیه من با تو هیچ کجا نمی آم.ازاین جا هم جم نمی خورم روشن شد آقا معلم؟
- با لحنی که تظاهر به خونسردی می کرد گفت :
- این قدر بد پیله نباش وقتی یه چیزی بهت می گم فقط یه کلمه بگو چشم حالا پیاده شو تا خودت همه چیز رو بفهمی .
- با عصبانیت گفتم :
- حضرت عالی هر کجا دلتون می خواد تشریف ببرید من بر می گردم خونه با شما هم هیچ جا نمی آم .
- خواستم در را باز کنم که صدای خشمگینش بدنم را به رعشه انداخت :
- بچه بازی بسه دیگه !
- دستم را جلوی دهانم گرفتم تا بغضم را قورت بهم اما با تمام تلاشم دو قطره اشک از چشمهایم فرو ریخت.انتظار داشتم قطرات اشکم منقلبش کند ولی این بار دیگر از نرمش خبری نبود.با همان صدای خشم آلود گفت :
- حالا مثل یه دختر خوب پیاده شو و بازی در نیار کوچولو .
- این بار دومی بود که این گونه مرا مورد تمسخر می گرفت.کلمه ی کوچولو در درونم انقلابی به وجود آورد که وصف ناپذیر بود رویم را به طرف خیابان کردم که باز هم صدای عصبی اش به گوشم رسید :

- مگه با تو نیستم؟

برای اینکه اثبات کنم من سر حرف خودم هستم همان طور ساکت و بی تفاوت در حالی که روی از او برگردانده بودم از سر جایم جم نخوردم. آن قدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم او چه وقت از ماشین پیاده شد و در طرف مرا باز کرد و محکم گفت :

- پیاده شو و لجبازی رو بذار برای بعد واسه امروز دیگه کافیه .

وقتی عکس العملی نشان ندادم ادامه داد :

- مردم دارن نگاهمون می کنن بیا پایین و نذار بیشتر از این عصبانی بشم و سرت داد بکشم .

وقتی اطرافم را نگاه کردم متوجه منظورش شدم و برای اینکه وضع را بدتر نکنم پیاده شدم در حالی که اصلا دلم نمی خواست به حرفش گوش بدهم. دکمه ی روی سوئیچ را فشار داد و با صدای کوتاهی درها قفل شد. دستم را گرفت و بدون اینکه حرفی بزند وارد یک مغازه ی طلا فروشی شدیم و پلاک و زنجیری را که هفته ی پیش سفارش داده بودم از فروشنده درخواست کرد. فروشنده بعد از گرفتن قبضی که در دست کیوان بود و پس از گذشت دقایقی کوتاه جعبه ی زیبایی را روی میز گذاشت. کیوان بی تامل در جعبه را باز کرد و من شمایل کعبه و زنجیر بلندی را پیش رو دیدم که بی نهایت زیبا بود. جلوی فروشنده آن را به گردنم آویخت و گفت :

- تولدم مبارک .

لبخند فروشنده از دیده ام پنهان نماند. نگاه متحیرم را به دیده اش دوختم و زیر لب نجوا کردم :

- خیلی متاسفم که فراموش کردم. تولدت مبارک . . . .

لبخند کمرنگی زد و از فروشنده تشکر و خداحافظی کرد .

همان طور که بهت زده به همراهش از مغازه خارج شدم احساس می کردم غرورم له شده حس می کردم پست و بی ارزش شده ام تحقیر شده ام. بی اراده دستش را گرفتم و ایستادم. مقابلم قرار گرفت و گفت :

- چیه خانم کوچولو؟

و با زهم با تکرار این کلمه بغضم گرفت و با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم :

- این کار تو معنیش چیه؟ مقصودت تحقیر کردن من بود. باید بگم هزار آفرین آقا معلم موفق شدی .

بدون اینکه پاسخ بدهد دکمه ی روی سوئیچ را فشار داد و گفت :

- الان اونم اینجا نمی خوام چیزی بشنوم برو سوار شو .

دستم مثل یه تیکه یخ از دستش جدا شد و بی حرف سوار اتومبیل شدم. دلم می خواست زار بزنم برای همین وقتی کنارم نشست و کمر بندش را بست گریه ام گرفت. نگاه موشکافانه ای را به چهره ام دوخت و آرام زمزمه کرد :

- بس کن دیگه غزل من این کارو نکردم که تو تحقیر بشی بلکه دلم می خواست غافلگیرت کنم .

پشت دستم را جلوی دهانم کگرفتم و همان طور که گریه می کردم گفتم :

- بله از رفتار و حرکاتون از حرفاتون کاملا پیدا بو که قصدتون تحقیر من نبود .

و با تمسخر حرفش را تکرار کردم :

"تولدم مبارک"

لبخند زد و گفت :

- کج خیال نباش غزل جون به خدا منظور بدی نداشتم... دلم می خواست روز تولد نت تو به هدیه... از من داشته باشی

فقط همین. حالا با این اوصاف... من بازم باید به شما جواب پس بدم؟ هان؟

با پشت دست خیسی روی گونه ام را پاک کردم اما قطرات بارانی که از چشمانم فرو می ریخت تمام شدنی

نبود. صدایم زد :

- غزل به من نگاه کن .

نگاهش نکردم چون به حق هق افتاده بودم. چانه ام را گرفت و به طرف خودش چرخاند و ادامه داد :

خانمی دوست داری ناز تو بکشم اما من دلم نمی خواد سر هر مساله ی کوچیکی این کارو بکنم تا تو کوتاه بیای .

این را گفت و فرمان را چرخاند. تا نزدیک منزل عمه هر دو سکوت کرده بودیم. وقتی توی کوچه ی یاس اقدسیه

توقف کرد سکوت را شکست و پرسید :

- همین جاست؟ اشتباه نیومدم خانم کوچولو؟

لبم را گزیدم و سکوت کردم و او ادامه داد :

- خیلی خب فهمیدم درست اومدم بگو کدوم خونه است کوچولوی لجباز؟

دستگیره را کشیدم اما متوجه شدم در قفل است. خیلی محکم و جدی و بی تفاوت گفتم :

- درو باز کن می خوام برم .

چراغ داخل اتومبیل را روشن کرد و صورتم را به طرف خودش چرخاند و گفت :

- قهر نکن بهت نمی آد عزیز دلم. شب تولدم را با اون اخم های در همت کوفتم نکن. در ضمن آرایش اون صورت

قشنگت از بس بیخودی آبخوره گرفتی پاک شد نمی خوای تجدیدش کنی؟

صدای زنگ گوشی همراهش باعث شد که دیگر منتظر پاسخ سوالش نماند .

- بله؟ سلام تویی؟

فقط همین را شنیدم چون از ماشین پیاده شد. بلافاصله در سمت منو باز کرد و منتظر پیاده شدنم ماند. همان طور که

صحبت می کرد دستم را گرفت تا پیاده شوم و به ادامه ی صحبت هایش گوش بدهم .

- متشکر از این که مثل هر سال یادت بود... آره غزل هم پیش من سلام می رسونه... باشه حتما قربانت فعلا

خداحافظ .

در حالی که مرا مقابل خود نگه می داشت گفت :

- نگفتی باید زنگ کدوم خونه را فشار داد؟

بدون آنکه جواب بدهم به راه افتادم و چند قدم جلوتر مقابل منزل عمه مینا توقف کردم تا او به من بپیوندد. برای

لحظاتی در حالی که به بدنه اتومبیل تکیه داده بود خیره خیره نگاهم کرد و بعد با کشیدن آه بلند و عمیقی کنارم

ایستاد و منتظر شد تا من دکمه ی زنگ را فشار بدهم. بلافاصله این کار را کردم. بدون اینکه کسی بیپرد کیه در با

صدای تیک باز شد و در سکوت وارد حیاط وسیع و سرسبز منزل شدیم. در حال خودم بودم که صدا زد :

- غزل .

به طرفش برگشتم و منتظر ادامه حرفش شدم که ادامه داد :

- آرومتر راه برو بذار هم زمان با هم وارد بشیم. در ضمن اون سگرمه هات رو هم باز کن. از بدو ورودت نشون نده

که با من قهر کردی. پشت این در اوقات تلخی هات رو بذار و بعد وارد شو .

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. پشت در سالن دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد باز هم بی حرف دستم را در دست سردش گذاشتم. نمی فهمیدم چرا دستش سرد و چهره اش رنگ باخته است. دستگیره را پایین کشید و شانه به شانه هم وارد سالن شدیم .

با ورودمان انگار بمب منفجر شد. صدای کف زدن و جیغ کشیدن بچه ها به هوا برخاست و همه مقابل پیمان ایستاده و لبخند زنان کف زدند. نا خود آگاه لبخند بر لبانم نشست و به کیوان نگاه کردم و شکوفه لبخند را بر کنج لبان او هم دیدم .

مردها کیوان را دوره کردند و او را با خود به آن طرف سالن بردند. من هم کنار سعیده نشستم و در سکوت به هیاهوی بچه ها نگریدم. آن قدر در افکارم غوطه ور شده بودم که متوجه سقلمه ی سعیده نشدم. وقتی توی گوشم نجوا کرد :

- حواست کجاست دختر؟ چیزی شده؟

نگاهش کردم و پس از کشیدن نفس عمیقی گفتم :

- نه نه چیزی نشده .

دوباره نجوا کرد :

- ولی چشمهات اینو نمی گن بینم با کیوان بحث شده؟

سرم را پایین انداختم. دوباره پرسید :

- پس چرا این قدر دیر اومدید؟ همه را نگران کردید .

آهسته گفتم :

- یه چرخه توی خیابان زدیم .

انگار تازه شمایل کعبه را توی گردنم دید با لبخند گفت :

- ای ناقلا پس بگو چرا پسر مردم تو خیابون ها می چرخوندی مبارک باشع ته تغاری نازنازی .

بغضم را قورت دادم و با صدای آرامی که می لرزید تشکر کردم .

سعیده ادامه داد :

- این هدیه قشنگ به چه مناسبته؟

در حالی که سعی می کردم ناراحتی ام را بروز ندهم و صدایم نلرزد گفتم :

- به مناسبت تولد آقا کیوانه .

بهت زده نگاهم کرد و پرسید :

- چی گفتی؟

نگاهش کردم و با لحن ملتمسانه ای گفتم :

- سعیده ترو خدا این قدر سوال پیچم نکن .

صدای عمه که مرا مخاطب قرار داد سعیده را وادار به سکوت کرد با مهربانی گفت :

- از دوران قشنگ نامزدی لذت می بری؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- آگه هیجان زیادی خفه ام نکنه بله .

همه با تعجب به من نگاه کردند عمه مینا با مهربانی گفت :

-ای وای خدا نکنه عمه جون. تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟

سکوت کردم و دیگران را در ابهام باقی گذاشتم. بعد از گذشتن لحظاتی از سالن خارج شدم و در معرض هوای آزاد قرار گرفتم. نفس های پی در پی و عمیق می کشیدم بلکه بتوانم بغضم را در گلو خفه کنم. بالاخره بغضم را خوردم. می خواستم محکم و مصمم وارد سالن بشم که با شیدا برخورد کردم بی مقدمه گفت :

-تو چته دختر؟ همه را نگران کردی .

نگاهش کردم و آرما گفتم :

-بی دلیل نگرانند من چیزیم نیست. من که نمی تونم برای رضایت و شادی دیگران بی خودی بخندم و شاد باشم. من دیگه نمی تونم اون غزلی باشم که اونا ازم . . . .

با خروج ناگهانی کیوان از سالن بقیه حرفم را قورت دادم و شیدا با گفتن ببخشید ما را تنها گذاشت. پشتم را به او کردم و صدایش را شنیدم :

-غزل بس کن این بچه بازی هارو. بالاخره کار خودتو کردی همه فهمیدند سر کار دلخوری. دیگه راحت برو بشین سرجات و بازی در نیار کوچولو .

سرش داد کشیدم :

-این قدر به من نگو کوچولو .

شانه اهیم را محکم گرفت و به طرف خودش چرخاند و با عصبانیت گفت :

-اگر لازم باشه هر دفعه این کلمات را تکرار می کنم چون اگه بچه نبودی این حرکات مضحک رو از خودت در نمی آوردی. همه باید می فهمیدن من و تو با هم مشکل داریم. آره؟

گفتم :

-من با کسی مشکل ندارم جنابعالی همه چی رو کوفت من کردی. امروز حضرت عالی تا تونستید به بنده تیکه انداختید حالا ببینم من مقصرم یا تو؟ دلت می خواد با اون حرفها من الان بگم و بخندم؟ هه هه نه جونم کور خوندی من با یه پلاک و زنجیر برده نمی شم من به هیچ کس باج نمی دم تو که جای خود داری .

( دختره ی پررو اگه من جای کیوان بودم لهت می کردم. با عرض پوزش از دوستان به ادامه ی داستان می پردازیم ) :

خیلی خونسرد گفتم :

-خیلی خب با این رفتارت ثابت کردی که حرف فقط حرف خودته حالا دیگه کوتاه بیا و زبون درازی نکن. برو تو تا بیشتر از این منو خجالت ندی .

با غدی گفتم :

-من تو نمی رم می خوام برگدم خونه .

دندان هایش را روی هم فشرد و با لحنی عصبی گفت :

-غزل به خدا اگه به این بازی ادامه بدی می رم پشت سرم نگاه نمی کنم .

برای اینکه کم نیارم گفتم :

-تازه می شی مثل من که دلم می خواد این کارو بکنم .



بحثمان داشت بالا می گرفت که سپیده بیرون اومد و بدون این که به من نگاه کند رو به کیوان و با لحن ملایمی

پرسید :

-چی شده کیوان جون؟

کیوان نفس عمیقی کشید و گفت :

-وا...نمی دونم از غزل خانم پرسید دلیل این بچه بازی ها چیه؟

باز هم سپیده بدون اعتنا به من او را مخاطب قرار داد :

-خواهش می کنم بفرمایید .

کیوان وارد سالن شد و سپیده آرام در را بست و با همان لحن محکم و خشن همیگی اش امر کرد :

-بسه دیگه بیشتر از این آبروریزی نکن.بینم چه مرگته؟خوشی زده زیر دلت؟

گفتم :

-آره بد جوری ام زده زیر دلم اون قدر که داره خفم می کنه.اصلا تو می دونی چی شده که جانب اونو می گیریو منو

خرد می کنی؟

دوباره خیلی محکم گفت :

-اصلا مهم نیست که چی شده مهم اینه که هر چی شده بود هر بحثی که بینتون پیش اومده بود این جا جای اوقات

تلخیش نبود.دلیلی ندارد تا دلخوری پیش می آد تو به کاری کنی که همه بفهمن.این رفتار و حرکات تو می دونی

اسمش چیه؟نه نمی دونی!بذار من برات بگم تو خیلی بچه ای!وقت شوهر کردنت نبود و ما شوهرت دادیم.به این

کارای تو می گن خاله بازی نه اقتدار زنانه فهمیدی؟حالا تا بیشتر از این کفر منو بالا نیاوردی تمومش کن و برو تو و

مثل بچه آدم بشین به گوشه .

در سالن را باز کرد و انگشتش رو به نشانه تهدید تکان داد و ادامه داد :

-همه منتظر نزول اجلال سر کارند.لطفا بفرمایید و دیگران رو بیشتر از این منتظر نذارید .

با بغض وارد سالن شدم.دلم می خواست گریه کنم ولی نمی خواستم غرورم را بشکنم و به دیگران حتی به کیوان

ثابت کنم که جا زدم(دختره ی نر تا گفتن بالا چشمت ابرو و آبرو حیثیت همه رو برد این هنوز باید عروسک بازی می

کرد نه شوهر داری)بدون اینکه عکس العملی نشان بدهم گوشه ای را برای نشستن انتخاب کردم که دور از همه و

تنها باشم یک لحظه نگاهم با نگاه کیوان تلاقی کرد و من بی اعتنا از او روی برگرداندم.شیدا آرام کنارم نشست و

برای اینکه تسلایم بدهد گفت :

-غصه نخور همه ی مردا سر تا پا به کرباسن.هر چی بینتون گذشته را فراموش کن.باشه؟

نگاهش کردم و با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم :

-نمی تونم شیدا خیلی سعی کردم فراموش کنم ولی نتونستم همه بدون اینکه بدونن بین ما چی گذشته حق رو رو

اون می دن .

دستش رو دور بازویم حلقه کرد و گفت :

-بی خیال بابا .

سرگرم صحبت با شیدا شدم و اصل موضوع و آن چه گذشته بود را در کنار شیدای عزیزم از یاد بردم. سر میز شام سعیده و رودینا کاری کردند که من و کیوان کنار هم بشینیم. رودین با مهربانی ای که در کلامش موج می زد گفت :  
- غزل خانم از داماد آینده خوب پذیرایی کن نذار احساس کنه ما میزبان بدی هستیم .

کیوان به گفتن "شکسته نفسی نفرمایید" اکتفا کرد و من سکوت اختیار کردم دست هایم را زیر میز قلاب کرده بودم و در افکارم غوطه می خوردم که احساس کردم دست سردی روی دستم قرار گرفت بی تفاوت دستم هایم را از زیر دستش بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم و نشان دادم قصد کوتاله آمدن ندارم به جای من رودینا از کیوان پذیرایی شایانی کرد ولی ما هر دو فقط با غذایمان بازی کردیم ناخودآگاه چشمم به روزبه و شیدا افتاد که کنار هم نشسته بودند و گهگداری نجوا کنان با هم صحبت می کردند از این که می دیدم رابطه شیدا و روزبه اینقدر به هم نزدیک شده خوشحال شدم .

ساعت دیواری دوازده ضربه نواخت که مهمانان کم کم متفرق شدند. من قصد داشتم سدار اتومبیل سعید شوم که سپیده دستم را کشید و به کیوان نزدیک کرد و ما را در کنار هم قرار داد و گفت :  
- فردا همه تو آپارتمان ما جمعند من و شهرام منتظرتون هستیم .

کیوان آرام تشکر کرد و گفت :

- مزاحمتون می شیم .

سپس در اتومبیل را باز کرد و گفت :

- پس به امید دیدار .

کیوان لبخند زد و جمله او را تکرار کرد سپیده وقتی دید من همان طور ایستاده ام گفت :

- غزل خانم بنده در رو برای شما باز کردم که به زحمت نیفتید حالا کیوان چون رو دیگه بیشتر از این سر پا نگه ندار و سوار شو .

لحن آمرانه اش تکانم داد می خواستم لجبازی کنم اما بی اختیار کوتاه آمدم و در کنارش جای گرفتم. اتومبیل های پارک شده هر کدام با سرنشین هایش با بوق زدن از کنارمان گذشتند. اتومبیل ما آخرین اتومبیلی بود که حرکت کرد کیوان خیلی کند می راند و این برای من غیر قابل تحمل بود برای همین با حرص گفتم :

- دلت نمی آد پاتو روی گاز فشار بدی؟

رو به من کرد و گفت :

- دلم نمی آد به خونه بریم دلم نمی آد این شب زیبا و رویایی زود تموم بشه .

احساس کردم باز هم با تمسخر حرف می زند سعی کردم خونسرد پاسخ بدهم :

- خیلی خوشحالم که این شب خاطره انگیز و رویایی رو حضرت عالی به وجود آوردید .

انگار منتظر پاسخ من بود چون گوشه ای پارک کرد و پرسید :

- نمی خوام تمومش کنی؟

نگاهش کردم و گفتم :

- من شروعش کردم؟

جواب داد :

- نه من شروعش کردم ولی می خوام تو تمومش کنی چون واقعا کلافه شدم .

با شیطنت پرسیدم :

-و اگر تمامش نکنم؟

نمی دانم چه طور متوجه برق شیطنت آمیزم شد و پاسخ داد :

-تا صبح همین جا نهکت می دارم .

بی اراده گفتم :

-بہتر من چون دلم می خواد تا صبح پیشم باشی .

لبخند زد و گفت :

-پس بالاخره کوتاه اومدی خانم بد پیله؟

خندیدم و گفتم :

-سماجت تو باعث شد کوتاه بیام وگرنه من ادامه می دادم .

بی مقدمه گفت :

-از بعد از ظهر تا حالا دارم به یہ چیزی فکر می کنم .

پرسیدم :

-به چی؟

آه بلندی کشید و ادامه داد :

-به این که هر چه زودتر مراسم عقد و عروسی رو راه بندازیم دیگه از این وضع خسته شدم غزل .

متحیر پرسیدم :

-سر در نیارم از چی حرف می زنی؟ منظور کدوم وضعه؟

نجوا کرد :

-همین که میون اومدن به خونه شما برای دیدن تو و رفتن به خونه مامان اینا سر گردون موندم. از اخم و تخم مادرم

خسته شدم از این که تو بعضی اوقات منو موقعیتم رو درک نمی کنی کلافه و عصبی شدم. دلم می خواد اینو بفهمی و

به من حق بدی .

کمی تامل کردم و در حالی که نگاه مستقیم به چهره اش بود گفتم :

-نمی دونم باید چی بگم تا تو راضی باشی؟

بلافاصله جواب داد :

-در مقابل رفتار و حرکات مادرم زود جبهه بگیر اگه منو دوست داشته باشی و زندگی مشترکمون برات اهمیت

داشته باشه این کارو می کنی .

-داری برای زندگی کردنمون شرط می گذاری؟

-نه نه استباه نکن شرط نمی زارم دارم ازت خواهش می کنم .

موشکافانه پرسیدم :

-حتی اگه خواهشت به قیمت له شدن غرور من تموم شه؟

سر تکان داد و گفت :

-این خواهش بستگی به این داره که شخصیت من چه قدر برات اهمیت داشته باشه .

برای لحظاتی در سکوت نگاهش کردم و گفتم :

- هر طور تو بخوای حالا راه بیفت تا نصف شب نشده .

- یه سوال دیگه ازت می پرسم و بعد راه می افتم... با سماجی که من از تو دارم بعید می دونم که رضایتت از صمیم قلب باشه حالا چرا این قدر سریع جواب دادی؟

- برالی اینکه دوستت دارم برای اینکه زندگی بدون تو برام امکان پذیر نیست برای این که همه رویاهای من با تو و در کنار تو تحقق پیدا می کند این دلایل کافی نیست؟

لبخند ملیحی روی لبهاش نقش بست و چشم هاش رو به علامت آری بست و باز کرد و ماشین را روشن و حرکت کرد. در طول راه سکوت اختیار کرده بودم و فقط هنگامی که جلو در منزل توقف نمود و نجوا کرد :

- شب بخیر .

و من تنها به دست تکان دادن به نشانه خداحافظی اکتفا کردم کلید انداختم و در را باز کردم و داخل رفتم به محض ورودم مادر با نگرانی نزدیکم اومد و گفت :

- چرا اینقدر دیر کردی؟

- ببخشید ماشین کیوان وسط راه پنچر شد .

این را گفتم و یک راست به اتاقم رفتم و بلافاصله به رختخواب پناه بردم حتی حوصله مسواک زدن هم نداشتم آن قدر خسته بودم که بدون فکر به خواب فرو رفتم .

### "پایان فصل پنج"

صبح روز بعد چشمانم را که با خستگی گشودم او را در کنارم دیدم که با لبخند کمرنگی به من سلام و ظهر بخیر می گوید. مثل آدم های منگ پرسیدم :

- امروز چند شنبه است؟ چرا تو این جایی؟

همان طور که لبخند روی لب داشت نجوا کرد :

- آگه خیلی ناراحتی برگردم؟

سرم را روی بالش به دو طرفین تکان دادم و دوباره تکرار کردم :

- نگفتی چند شنبه است که سر کار نرفتی؟

موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت :

- خانم حواس پرت امروز جمعه است فراموش کردی دیشب سپیده دعوتمون کرد؟

تازه وقایع شب گذشته را به یاد آوردم دوباره سوال کردم :

- کی اومدی؟

جوابش را با پلک های بسته شنیدم :

- نیم ساعتی می شه که بالای سر سر کار نشستم و به چهره مهتابیتون نگاه می کنم .

باز هم پرسیدم :

- مامان اینا کجان؟ رفتن؟

جواب داد :

- نه هنوز نرفتن منتظرن تا سر کار از خواب بیدار شین بعد حرکت کنن .  
در حالی که پلک هایم بسته بود گفتم :  
-خب اونا می رفتن بعد من و تو . . .  
حرفم را برید و صدا زد :  
-غزل! می خوای همین طور با چشم های بسته استنطاقم کنی؟  
باز هم بدون این که پلک بگشایم گفتم :  
-خسته ام انگار به دست و پایم وزنه آویزون کردن.دلم می خواد بازم بخوابم .  
صدای مادر از پشت در آمد .  
-کیوان جون مادر بیدار نشده؟  
کیوان با لحن متین و آرامی در حالی که در را می گشود گفت :  
-چرا بیدار شدن منتهی هنوز دلشون نمی آد از رختخواب جدا شن سایه خانم شما یه چیزی بهش بگید به حرف من که گوش نمی ده .  
مکالمه شان را در حالی گوش می دادم که به پهلو خوابیده و همان طور که چشمهایم بسته بود.صدای مادر را می شنیدم که نامم را چند بار پشت سر هم تکرار می کرد ولی حال و حوصله جواب دادن نداشتم وقتی صدا زدن را بی ثمر دید بی تفاوت گفتم :  
-حالا که خسته اس ولش کن بذار بخوابه می ریم وقتی برمی گردیم دیگه کسالت غزل بر طرف شده...خب کیوان جون عجله کن که دیرمون شد .  
صدای بسته شدن در که اومد هراسان پلک گشودم و صاف نشستم.وقتی کیوان را پشت به در دیدم که به شتاب زدگی ام می خندد عصبانی شدم و بالشم را با حرص به طرفش پرت کردم و گفتم :  
-اصلا شوخی بامکزه ای نبود .  
بالش را خندان گرفت و در حالی که به طرفم می اومد گفت :  
-بسیار خوب اگر می خوای جا نمونی دیگه پاشو .  
خیلی خونسرد گفتم :  
-مهم نیست اگر جا بمونم تو هستی .  
لبخند زنان کنارم نشست و با لحن مرموز گفت :  
-من آخر تو رو می دزدم طلا پس با این حرف های وسوسه کننده نذار این اتفاق امروز بیفتد می دونی که الان همه منتظرمون خوب نیست نگرانشون کنیم .  
این حرف را به حساب مزاح گذاشتم و گفتم :  
-با کمال میل می پذیرم آقای رباینده برای بنده افتخار بزرگیه که اسیر عشق حضرت عالی بشم .  
جدی شد و پرسید :  
-پس تو با این دسیسه هیچ مخالفتی نداری نه؟  
مات زده نگاهش کردم و پرسیدم :  
-تو از چی حرف می زنی؟منظورت چیه؟

آرام و خونسرد گفت :

- می خوام بیرمت یه جایی که دست هیچ کس بهت نرسه .

با سردرگمی گفتم :

- من متوجه منظور تو نمی شم خواهش می کنم واضح حرف بزنی. چه فکری تو سرته؟

لبخند زد و گفت :

- نترس مساله مهمی نیست .

با صدای بلند و عصبی گفتم :

- چرا مهمه اما تو نمی خوای من بفهمم به من بگو چه تصمیمی داری؟ ببین کیوان من تو رو می شناسم کسی نیستی

که بی فکر حرفی رو بزنی در نتیجه این حرفت مزاح نبود ازش منظوری داری؟

خندید و گفت :

- دیوونه باهات شوخی کردم جنبه داشته باش .

با تردید گفتم :

- بسیار خوب فراموش کن. دیگه هم از این حرف های مرموز نزن چون بدجور باهت دل شوره من می شه .

تبسم کرد و با گفتم حتما روی صندلی نشست و مشغول تماسشای حرکات شتاب زده ی من شد.مقابل آینه میز

توالت ایستاده بودم و ضمن آماده شدن به تصویر متفکر او که به من چشم دوخته بود نگاه می کردم.بعد از این که با

وسواس همیشگی آماده شدم مقابلش ایستادم و گفتم :

- خب به نظرت چه طورم؟

سرش را تکان داد و گفت :

- عالی !

بی اختیار پرسیدم :

- از مامی جونت اجازه گرفتی راجع به همسر آینده و نامزد فعلی ات ابراز عقیده می کنی؟

محکم لبش را گزید و گفت :

- یک بار ازت خواهش کردم با من از این شوخی ها نکنی درسته؟

زیر چشمی نگاهش می کردم و از پاسخ به سوالش طفره می رفتم .

- می خوای ما از بقیه جا بمونیم آقا معلم؟ پاشو دیگه .

بالحنی به ظاهر خونسرد گفت :

- نترس جانمی مونی.ازت یه بار دیگه خواهش می کنم که من و خانوادم را قاطی شوخی هات نکنی

وگرنه....کلاهمون می ره تو هم .

لبخند زد و گفتم :

- باشه باشه آقا معلم عصبانی نشو هر چی تو بگی .

با گفتن این جمله هم زمان با هم از در اتاق خارج شدیم و منتظر دیگران ماندیم شام به محض دیدنم سر تا پایم را از

نظر گذراند و وقتی تنها گیرم آورد بالاخره کنایه اش را زد .

- مطمئنی چیزی از قلم نیفتاده؟ راستی چی شد این بار تشریف نبردید آرایشگاه رنگ موها تون را تغییر بدین؟ آقا معلم که تنوع طلبین. لباستون هم مثل همیشه برازنده تنتونه؟ برو از آقا معلم بپرس نمی خوان به شما آدرس جدید بده شاید... شاید نکته مهمی را از قلم انداخته باشن. مثلا راجع به این لباس مزحکی که پوشیدین . . .

نگاهش کردم دیگر رفتارهای سرد و خصمانه و حتی گوشه و گنایه هایش برایم عادی شده بود برای همین بدون اینکه عصبانی بشم گفتم :

- اتفاقا قبلا به این موضوع رسیدگی شده شما نگران نباشید .

این را گفتم و از او دور شدم تا زمانی که به راه افتادیم و از یکدیگر جدا شدیم. وقتی کنار کیوان نشستم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم رفتار و حرف های کنایه آمیز سام را فراموش کنم. نمی فهمیدم چرا از وقتی من و کیوان نامزد شدیم رفتار مهر آمیز سام عوض شده؟ از خودم پرسیدم :

" چرا سام سعی می کنه شخصیت کیوان رو زیر سوال ببره این وسط چه رازی هست که من از اون بی خیرم؟ دلیل کینه اش چیه؟ "

گیج شده بودم پیدا نکردن جواب های منطقی بدجوری گلافه ام کرده بود. کیوان که متوجه شد با تعجب پرسید :

- غزل چیزی شده؟

نگاهش کردم و سرم را به طرفین حرکت دادم و او دوباره پرسید؟

- پس چرا یک دفعه رنگت پرید و رفتارت عوض شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- مهم نیست. خواهش می کنم راجع بهش چیزی نپرس باشه؟!

مگام کرد و گفت :

- باشه هر طور تو دوست داری .

لبخند زدم و سکوت کردم .

تا رسیدن به آپارتمان سپیده و شهرام هر دو سکوت اختیار کردیم. فقط زمانی که در آسانسور بسته شد دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد من هم بی معطلی با لبخند دست گرم و مردانه اش را در دست فشردم و بی اختیار زمزمه کردم :

- عشق تو منو بیچاره کرده .

تبسم کرد و گفت :

- شکسته نفسی می فرمایید بنده شرمنده می شم طلا خانم .

لبخند پر رنگی زدم و زیر لب گفتم :

- ای صیاد موذی .

با متوقف شدن آسانسور و کنار رفتن در آن چهره دوست داشتنی سورنا پسر سپیده مقابلمان ظاهر شد. با ذوق پرید تو بغلم و گفت :

- سلام خاله غزل سلام عمو کیوان خوش اومدید .

به گرمی بغلش کردیم و چهره مهتابی اش را بوسیدیم و وارد آپارتمان شدیم. همه آمده بودند و به جز روزبه و مادر و پدرش. برای لحظاتی از کیوان جدا و مشغول صحبت با مینو و شیدا و سعیده شدم. تازه گرم صحبت شده بودیم که زهره جون مادر شیدا به جمع ما پیوست و گفت:

- شما جوونا مذاکره تون راجع به چیه؟

کنارمان نشست و مینو گفت:

- موضوع خاصی مورد بحثمون نیست.

زهره جون به محض اینکه این جمله را از دهان مینو شنید صدا زد:

- الهه رودین بیاین اینجا حرفاشون خصوصی نیست.

لبخند زد و گفتم:

- زهره جون از کی تا حالا رودین و الهه از جمع جوونا خارج شدنم حتی خودتون هزار ماشا... هر کی ندونه فکر می

کنه شیدا خواهرتونه . . . .

حرفم را با خنده برید و گفت:

- حتما شهریار هم برادرمه؟

خندیدم و

فتم:

- خودتون که بهتر می دونید.

رودین و الهه هر دو با لبخند وارد جمعمان شدند. مادر و سعیده هم توی آشپزخانه سرگرم بودند. ساعتی بعد خانواده

دایی محمود هم وادر آپارتمان شدند. همه برای ادای احترام بلند شدند. روزبه با همه به گرمی برخورد کرد اما انگار

مرا ندید حتی به سلام و احوال پرسی ام جواب نداد رودینا صداش زد و گفت:

- روزبه جون انگار غزل رو ندیدی؟ سلام و احوالپرسی کرد.

روزبه به طرفم برگشت و با سگرمه های درهم سراپام رو برانداز کرد و من دوباره با خوش رویی سلام کردم و او به

سردی پاسخ داد به طوری که رودین چند بار گفت:

- غزل جون رفتار روزبه را به من ببخش.

لبخند زد و گفتم:

- ایرادی ندارد.

اما در درونم غوغایی بر پا بود می دانستم که او از نوع لباس پوشیدن من خوشش نمیاد اما باز هم بهم برخورد خیلی

سعی کردم کسی متوجه انقلاب درونی ام نشه ساکت گوشه ای نشستم اما بعد از دقایقی خود را متقاعد کردم که اصلا

رفتار روزبه برایم مهم نیست و مشغول گپ زدن با شیدا شدم که سعیده صدایم زد حرف هایمان را نیمه تمام نهاد

وارد آشپزخانه شدم و او را در حال چای ریختن دیدم و گفتم:

- امروز خودت را بی دلیل به زحمت انداختی.

لبخند زد و گفت:

- مهم نیست. راستی با کیوان آشتی کردی عروس خانم یک دنده؟

- آره همون دیشب قبل از رسیدن به خونه توی راه آشتی کردیم.



نفس عمیقی کشید و گفت :

-خب الحمدا... راستی غزل زیاد سر به سرش نذار گناه داره موژان می گفت توی خونه همه اش تو فکره .

-متعجب پرسیدم :

-دلیلش رفتارهای منه؟ ولی من به خدا خیلی مراعات حالش را می کنم چون می دونم توی خونه اوضاع خوبی نداره و همه چیز غیر عادیه. علت مشاجره دیروزمونم رفتارها و حرف های خودش بود من باعثش نبودم .

لبخند زد و در حالی که سینی چای را به دستم می داد گفت :

-دلیلی ندارد به خاطر رفتارهای دیروزت کسی رو توجیه کنی این قهر و آشتی ها نمک زندگیه ته تغاری .

اول وارد جمع آقایان شدم به هر کسی تعارف می کردم با خوش رویی فنجان چای را بر می داشت و می گفت :

-مرسی عروس خانم .

به سام و روزبه که رسیدم نگاهی بینشان رد و بدل شد که معنی اش را نفهمیدم این بار به جای سام روزبه وظیفه

کنایه زدن را به عهده گرفت قبل از اینکه فنجان چایش را بردارد بدون این که نگاهم کند نجوا کرد :

-بهتر نبود به حرمت اون شکايل مقدسی که به گردنت انداختی کمی بیشتر تو لباس پوشیدنت دقت می کردی؟ البته

چون دیدم همسرتون این موضوع براشون مهم نیست گفتم بهتره من یه تذکر کوچولو بهتون بدم ظاهرا کیوان خان

اصلا به این مسائل منظورم پوشش صحیح خانم هاست اعتقادی ندارند درسته غزل خانم؟

آب دهانم را فرو دادن و با لحنی به ظاهر بی تفاوت گفتم :

-اصلا برای من مهم نیست که تو و سام راجع به کیوان چه فکری می کنید تصورات شما اشتباه محضه !

این را گفتم و از کنارشان گذشتم از این که در مقابل رفتار و حرکاتشان قارد به انجام هیچ عکس العملی نبودم از

خودم بیزار می شدم. آن چنان الز دستشان عصبانی بودم که دلم می خواست به صورتشان سیلی بزنم اما باز هم به

احترام بزرگترها و برای این که مجلسشان را خراب نکنم بغضم را در گلو شکستم و تا آخر میهمانی در افکار خودم

غوطهخ رو شدم. در حالی که دلم می خواست هر چه زودتر آن مکان را ترک کنم تا چشمم به روزبه و سام نیفتد

هنگامی که منزل سپیده را ترک کردیم و در فضای اتومبیل سکوت حکم فرما بود کیوان پرسید :

-چیزی شده؟

نگاهش کردم و سرم را به طرفین حرکت دادم او دوباره سوال کرد :

-پس تو چته؟

نا خود آگاه قطره های اشکم روی گونه غلتید به طوری که او حیرت زده به نیم رخم نگریست و باز هم سوالش را

تکرار کرد :

-غزل جونم عزیز دلم نمی خوامی بگی چه اتفاقی افتاده؟

وقتی دید باز هم سکوت اختیار کردم ادامه داد :

-نمی خوامی به من چیزی بگی؟ من نامحرمم؟

- بغضم را قورت دادم و با صدایی که کاملا می لرزید گفتم :
- خواهش می کنم چیزی نپرس .
- دلت می خواد دلواپسی هم به مشکلات و مشغله فکری من اضافه بشه؟
- بینی ام را بالا کشیدم و گفتم :
- نگران نباش چیز مهمی نیست من خیلی نازک نارنجی ام .
- لبخند زد و با همان دلسوزی که در نگاه و. کلامش موج می زد زیر لب گفت :
- نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم چون عاشقتم .
- در میان گریه تبسم کردم و گفتم :
- خیلی متشکرم آقای عاشق پیشه !
- ناگهان بی مقدمه گفت :
- راجع به پیشنهاد دیروزم فکر کردی؟
- نگاهی استفهام آمیز به نیم رخش انداختم و در جواب سوالش با حیرت پرسیدم :
- در مورد چی؟
- کمی مکث کرد و بعد ادامه داد :
- درباره جلو انداختن مراسم ازدواجمون .
- تامل کوتاهی کردم و گفتم :
- من حرفی ندارم باید دید نظر بزرگتر ها چیه؟ در ضمن فراموش کردی من هنوز توی کنکور شرکت نکردم؟
- نگاه گذرایی به چهره ام انداخت و گفت :
- واگه من ازت بخوام این مساله رو به سال آینده موکول کنی چی؟
- برای چی باید این کار رو بکنم؟
- دلیل اولش برای این که آمادگیش رو نداری و دلیل دومش این که من دلم نمی خواد توامسال خودت را درگیر کنکور کنی بهتره که سال دیگه با آمادگی بیشتر و خیال آسوده تر توی آزمون شرکت کنی فعلا قبول شدن و گذاشتن از آزمون زندگی مشترکمون از همه چیز مهمتره .
- دقیقی در فکر فرو رفتم و بعد گفتم :
- حق با تونه ولی اگه سال دیگه دبه در آوردی و نداشتی چی؟
- لبخند زد و گفت :
- نترس دبه در نیارم منم دلم می خواد تو ادامه تحصیل بدی .
- پس با این اوصاف مشکلی نیست بیا امشب با بابا صحبت کن. راستی مادرت اینا در مورد این تصمیم ناگهانی تو چیزی می دانند؟
- با خونسردی گفت :
- بالاخره می فهمن با این اوضاعی که جدیدا پیش اومده اصلا صلاح نیست که ما بیشتر از این نامزد بمونیم .
- با به یاد آوردن رفتارهای مادرش و حتی سام برادر خودم بلافاصله گفتم :
- با نظرت کاملا موافقم بیا امشب کار رو تموم کن فکر نمی کنم بابا اینا هم حرفی داشته باشند .

- من من کنان ادامه دادم :
- در مورد...جایی که ... باید زندگی کنیم چی؟ فکر کردی؟
- تبسم کرد و گفت :
- اون که بله بهترین محل برای زندگیمون طبقه دوم خونه مامان ایناست .
- یک دفعه از کوره در رفتم و گفتم :
- خیلی متاسفم که باید بگم من اونجا نمی آم خیلی رابطم با مامی جونت خوبه پیام بغل گوشش بشینم که روزی هزار دفعه بمیرم و زنده بشم .
- به قهقه خندید به طوری که متعجب گفتم :
- چیه چرا می خندی؟حرفم خیلی برات مضحک بود؟
- در میان خنده گفت :
- نه حرف تو مضحک نیست بلکه شباهت جمله ای که به زبون آوردی با جمله مادرم باعث خنده ام شد/چه قدر تو ساده ای دختر!چه زود هر چیزی را باور می کنی!مطمئن باش بعد از ازدواجمون نه من توی ون خونه می رم نه اجازه می دم که تو بری .
- نفس راحتی کشیدم و باذوق زدگی گفتم :
- چه خوب پس همین طوری که از ظواهر مامی جونت پیداست ایشون هم از من بیزارند و منتهی زورکی تحمل می کنن .
- در حالی که به روبه رو نگاه می کرد گفت :
- مهم منم که باید تو رو دوست داشته باشم که دارم عقاید بقیه اصلا برام مهم نیست .
- با کشیدن نفس عمیق سینه ام را از هوای فرح بخش داخل اتومبیل که در نظرم عشق در آن موج می زد انباشتم.با خیالی آسوده سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم.صدای موسیقی دلنواز و ملایمی که از پخش اتومبیل پخش می شد باعث شد که غزق در رویا شوم آن قدر که متوجه نشدم چه وقت به خانه رسیدیم.باشنیدن نامم پلک گشودم و نگاهم در دوچشم سیاه نشست :
- رسیدیم نما خوای پیاده بشوی؟
- چرا می خوام همزمان با هم پیاده شویم .
- نه مرسی من باید برم کار دارم .
- چی می گی مگه قرار نبود بیای خونه با بابا صحبت کنی؟
- دستم را گرفت و با مهربان گفت :
- چرا قراره پیام ولی حالا نه کار دارم .
- با لجباجت گفتم :
- من این حرفها حالیم نیست یا همین الان باید تکلیفمون را مشخص کنی یا . . . .
- حرفم را برید و گفت :
- غزل جون سماجت نکن یه دقیقه گوش کن ببین من چی می گم بعد پافشاری کن.ببین عزیزم من الان یه قرار خیلی مهم دارم .

- تلفنش را از روی داشبورد برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم :
- بهش زنگ بزن قرار تو کنسل کن .
- خیلی خونسرد گفت :
- غزل جون نمی شه .
- نگو نمی شه بگو دلم نمی خواد تصمیم را عملی کنم بگو دلم می خواد ترو حرص بدم.... تو دق مرگ بشی بگو دلم می خواد تو عذاب بکشی و من از شکنجه تو لذت ببرم .
- خندید و گفت :
- دیوونه لجباز کی دلش میاد از عذاب تو لذت ببره که من دومیش باشم؟
- آهسته گفتم :
- این طور که معلومه خیلی ها از شکنجه شدن من کیف می کنن اینو تازه فهمیدم .
- با زیرکی پرسید :
- ناراحتی امروز تو هم راجع به همین بود درسته؟
- نا خود آگاه گریه ام گرفت و برای تایید گفته اش سر تکان دادم آه کشید و بی حرف تلفن را ز دستم گرفت و شماره گرفت بعد از لحظه ای سکوت صحبت کرد :
- الو سلام کارن جان چه طوری پسر؟... بینم خیلی معطل شدی؟... آخ ببخشید ترو خدا مهمونی به کم طول کشید کارن جان می خواستم البته با عرض معذرت می خواستم قرارمو چند ساعتی به تاخیر بندازم آخه می دونی تو معذوریت قرار گرفتم .
- نمی دانم طرف مقابلش چی گفت که آرام دستم را روی پایش کشید و به قهقهه خندید و گفت :
- آره کنارم نشسته که مثل مسخ شده ها حرف می زنم دیگه. الان قراره راجع به همون موضوعی که باهات صحبت کردم برم با پدرش حرف بزنم یعنی خودش مصر تر از منه... همونطور که بهت گفتم ما از هر نظر با هم تفاهم داریم .
- صدای مخاطبش را به طور گنگ می شنیدم. در پایان گفت :
- بازم ببخشید و اونم برات سلا می رسونه مرسی کارن جان قربانت... به امید دیدار .
- و قطع کرد. رو به من کرد و فگت :
- خب من در خدمت طلا خانم. بریم تکلیفمون رو مشخص کنیم .
- خیسی روی گونه ام رو پاک کردم و نجوا کردم :
- آخهرین سوالم رو هم اجازه دارم بپرسم؟
- لبخند زد و گفت :
- چرا که نه؟ بفرمایید بنده سراپا گوشم .
- با همان صدای نجوا گونه پرسیدم :
- پدرت راجع به این موضوع چیزی می داند با اون مشورت کرده ای؟
- به علامت آری سرش را بالا پایین کرد دوباره پرسیدم :
- نظرشون مساعد بود؟

- آهی کشید و به گفتن بله اکتفا کرد. هم زمان با هم از اتومبیل پیاده شدیم چه قدر خیالم راحت شد احساس کردم بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده توی دلم قند آب می کردند اما دستهایم می لرزیدند. روی صندلی آشپزخانه نشسته بودم و با دلهره به صحبت های پدر و مادر و کیوان گوش می دادم کیوان بعد از کمی مقدمه چینی سر اصل مطلب رفت و موضوع را با پدر و مادر در میان گذاشت. پدر لحظاتی سکوت کرد و بعد مرا صدا زد :
- غزل. غزل جون بابا بیا .
- مثل برق بالای سرشان حاضر شدم .
- بله بابا جان .
- با همان لحن آرام گفت :
- برو کنار کیوان جان بشین .
- کاری که خواسته بود را انجام دادم و روی کاناپه کنار کیوان نشستمو او به حرفهایم اضافه کرد :
- حتما از تصمیم کیوان مطلع هستی درسته؟
- سرم را پایین انداختم و به گفتن بله اکتفا کردم و پدر ادامه داد :
- وحتما نظرت در این باره مساعده؟
- باز هم تایید کردم. زیر چشمی حرکات پدر را می کاویدم وقتی لبخند زد و گفت :
- پس مبارکه براتون آرزوی خوشبختی می کنم .
- انگار دنیا رو به من دادند .
- پدر باز هم گفت :
- مهم شما دو تایین که با هم توافق کردید .
- سپس رو به مادر کرد و پرسید :
- این طور نیست خانم؟
- مادر لبخند رضایت آمیزی روی لب نشان داد و گفت :
- بله همین طوره .
- کیوان از پدر و مادر تشکر کرد و گفت :
- پس با اجازتون بنده رفع زحمت می کنم تا به کارهام برسم .
- پدر و مادر هر دو با لبخند رضایتشان رو اعلام کردند وقتی خداحافظی کرد و دست در دست هم از سالن خارج و وارد راهرو شدیم با لحن بیچه گانه ای پرسیدم :
- حالا نمی شه نری و شب شام پیشمون باشی؟
- تبسم کرد و گفت :
- نه دیگه .
- دستش رو روی قلب نا آرامم گذاشت و گفت :
- چته؟؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟ چرا قلبت تپ تپ می کنه؟ نگرانی؟

لبم را گزیدم و سر فرود آوردم همان طور که دست در دست هم داشتیم از پله های متصل به راهرو پایین آمدیم. تا جلوی در هر دو سکوت کرده بودیم از در حیات که بیرون می رفت به سختی دست رو از دستش جدا کردم آهسته گفتم:

- می ری پیش همون دوستت که نیم ساعت پیش باهاش حرف می زدی؟  
تایید کرد و گفت:

- کاری نداری؟

با کشیدن آه عمیقی گفتم:

- نه کاری ندارم شب به همراهت زنگ می زنم باشه؟

و بدون اینکه منتظر پاسخش باشم ادامه دادم:

- خدا کند جوهر شدن مراسم زیاد طول نکشه.

لبخند زد و گفت:

- مطمئن باش بیشتر از دو سه هفته طول نمی کشه راجع بهش با پدرت هم توافق کردیم ظرف یکی دو روز آینده می ریم آزمایش خون شب بیشتر با هم حرف می زنیم باشه؟ فعلا خداحافظ طلا.

لبخند محزونی زدم و برایش دست تکان دادم. حالا که قرار شده بود عقد و عروسی زودتر انجام شود برای دیدن او بی

تاب شده بودم و دلم نمی خواست از او جدا شوم. وقتی به سالن بازگشتم مادر و پدر مشغول صحبت راجع به خرید

جهیزیه بودند بدون اینکه حرفهایشان مورد توجه ام باشند با اتاقم رفتم. با کلافگی کتابخانه را زیر و رو کردم. هنوز

یک ربع از رفتن کیوان نگذشته بود که کلافه و عصبی برای دقایقی روی تخت نشستم و در سکوت به او فکر کردم. تا

چشمم به تلفن افتاد بی اختیار به سوی آن رفتم. و شماره هورا کیوان را گرفتم و متوجه شدم دستگاهش را خاموش

کرده است. از حرص به موهایم چنگ می زدم. دلم می خواست گریه کنم ساعت ها توی اتاقم در کنج انزوا نشستم تا

این که مادرم در اتاق را به رویم گشود. در تاریکی چهره اش را نمی دیدم کلید برق را زد و با دیدن چشمهای اشک

آلودم به سویم آمد و بی حرف بغلم کرد. چه قدر در آغوش مادر احساس آرامش می کردم. الحظاتی در سکوت به

صدایی حق هق گریه ام گوش داد و بعد نجوا کرد:

- چی شده؟

همان طور که گریه می کردم با صدایی لرزان گفتم:

- دلم گرفته.

لبخند ملیحی زد و گفت:

- دوری کیوان داره عذابت می ده نه؟

خجالت زده سر به زیر انداختم و او با خونسردی و مهربانی گفت:

- این سه هفته رو دندون روی جیگر بذار بعد از اون هر دوتون تا ابد مال هم می شین الان بهش تلفن کن شنیدن

صدایش تسکینت می ده خوشگلم.

- یکی دو ساعت پیش شماره شو گرفتم اما موبایلشو خاموش کرده بود.

چانه ام را بالا گرفت و به چشم های محزون و اشک آلودم نگاه کرد و گفت:

- دوباره شماره اش رو بگیر.

- این را گفت و از اتاقم رفت بی حبابا به طرف تلفن رفتم و دوباره شماره اش را گرفتم و قتی بعد از گرفتن شماره تلفنش زنگ زد نفس راحتی کشیدم و منتظر شدم تا گوشی را بردارد و طنین صدای مهربانش در گوشم پیچید :
- جانم طلا خانم؟ یه دقیقه صبر کن در اتاقم را ببندم...خب بگو بنده منتظر شنیدن صدای نازنینتون هستم .
- سلام کجا بودی که موبایلتو خاموش کردی؟
- علیک سلام طلای تمام عیار من چرا صدات گرفته نازنینم؟
- بهتره اول شما جواب سوال من را بدین چون سخت عصبی و بی قرارم .
- قاه قاه خندید و گفت :
- بسیار خوب مشغول مذاکره با یه غریبه بودم مجبور شدم همراهمو خاموش کنم این جواب سوال تو حالا شما بفرمایید .
- من نباید راجع به این غریبه چیزی بدونم؟
- بازهم با صدای بلند خندید و گفت :
- اگه ناراحت نمی شی حالا راجع بهش چیزی نگم فردا صبح که می آم دمبالت برات توضیح می دم هان موافقی؟
- آرام گفتم :
- باشه هر چی تو بگی .
- پس جواب سوال من چی شد طلا؟
- لبخند زدم و صادقانه گفتم :
- بعد از این که تو رفتی واسه مامانم یه کمی خودم رو لوس کردم .
- گریه کردی؟
- آهان .
- آه بلندی کشید و گفت :
- انشا...که دلیل خاصی نداشته؟
- نه نداشته .
- خب خیالم راحت شد دیگه بگو . . .
- چی مهمتر از این که دوری تو آزارم می ده الان دلم می خواد بال دربیارم پیام تو اتاقت .
- هوم بلندی کشید و گفت :
- متشکر از این همه ابراز علاقه به جای من بازم تو بگو و با حرفات گوشم رو نوازش بده .
- دیگه بیشتر از این چیزی برای گفتن ندارم جز این که سرتو دردییارم .
- خندید و گفت :
- خودت می دونی که سرم درد نمی گیره هیچ تازه اگه سر درد هم داشته باشم خوب میشه .
- چیه از عصر که از پیشم رفتی خوش خنده شدی راستشو بگو چه کسی رو دیدی؟
- دیگه قرار نبود شکاک بشی!..یه لحظه گوشی . . .
- صدایش را از پشت تلفن می شنیدم :
- جانم...بیا تو موژان جان . . .

صدای موژان آمد :

- مزاحم حرف زدنت نباشم؟

کیوان جواب داد :

- نه مزاحم نیستی... دارم با غزل حرف می زنم بیا تو تا صحبتیم تموم بشه در رو هم پشت سرت ببند .

موژان گفت :

- سلام برسون .

صدایش را شنیدم :

- الو غزل ببخش که منتظرت گذاشتم موژان برات سلام می رسونه .

- تو هم بهش سلام برسون اگه برای حرف زدن معذبت می کنم قطع کنم؟

- نه عزیزم راحت باش حرفتو بزن .

- موافقی من الان قطع کنم دو سه ساعت دیگه شماره ات رو بگیرم؟

- بسیار خوب حالا که راحت نیستی من بعدا باهات تماس می گیرم پس فعلا خداحافظ .

به گوشه توی دستم نگاه کردم و آن را با حرص روی دستگاهش کوبیدم .

- لعنت به این شانس من حالا موقع اومدن بود موژان !

سر میز شام سکوت برقرار بود قبلا مادر برای سعید و سام توضیح داده بود که مراسم ازدواج من و کیوان زودتر از

قراری که قبلا گذاشته شده انجام می شود و هر دوی آنها متفکر شام می خوردند بعد از صرف شام مادر اجازه نداد

در جمع کردن میز شام کمک کنم برای همین شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و منتظر تلفن کیوان شدم ساعت

حدود یازده و نیم بود که انتظار به پایان رسید و او تماس گرفت با خوردن اولین زنگ شتاب زده گکوشی را

برداشتم :

- الو .

صدایش در گئوشم پیچید :

- ببخش اگر زیادی منتظرت گذاشتم .

تن صدایش کمی عصبی بود و به نظر می رسید مثل چند ساعت پیش سر حال نیست .

با تردید پرسیدم :

- کیوان اتفاقی افتاده؟

آه بلندی کشید و گفت :

- نه چیز مهمی نیست نگران نباش .

دیگر شکم به یقین تبدیل شد که مساله ای پیش آمده برای همین باز هم با دلواپسی که در لحنم هویدا بود

پرسیدم :

- کیوان اگه به من نگی چی شده خودت می دونی که تا صبح از فکر و خیال دیوونه می شم پس لطفا با من روراست

باش همون طور که من در هر شرایطی با تو رو راستم .

کمی مکث کرد و بعد گفت :

- طبق معمول با مادرم بحثم شد خواهش می کنم دیگه دلیلش رو نپرس باشه؟



آهسته تکرار کردم :

-باشه چیزی نمی پرسم .

و برای این که او را از آن حال خارج کنم گفتم :

-راستی عصر با دوستت ملاقات کردی کارت انجام شد؟

به گفتن بله اکتفا کرد پرسیدم :

-حوصله حرف زدن نداری؟

باز هم آه کشید و گفت :

-حوصله حرف زدن با تو رو دارم ولی با کس دیگه رو نه .

-بسیار خوب پس حالا اجازه حرف زدن دارم می تونم پیرسم برنامه فردا صبح چیه؟

لحظه ای مکث کرد و بعد نجوا کنان گفت :

-ساعت هشت صبح سر کوچه تون منتظرتم .

صدا زد :

-کیوان .

جوابش گوشم را نوازش داد :

-جان دلم بگو من سراپا گوشم .

-فردا قراره اول کجا بریم؟

-آزمایش خون .

-اگه یه خواهشی ازت بکنم دست رد به سینه ام نمی زنی؟

-اختیار دارید مگه می شه کسی دست رد به سینه شما بزند طلا خانم .

فهمیدم که با بی حوصلگی جواب سوالهایم رو می دهد اما دلم می خواست خواستنه ام رو باز گو کنم گفتم :

-دلم می خواد..دلم می خواد . . .

چون سکوت کردم گفت :

-دلت چی می خواد؟

-هر چی بخوام اجابتش می کنی؟

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت :

-هر چی بخوای اجابتش می کنم بدون چون و چرا .

گفتم :

-دلم می خواد تا صبح ساعت هشت که میای دنبالم باهام حرف بزنی تا نبودنت رو احساس نکنم .

خندید و گفت :

-به ساعت نگاه کردی ببینی تا صبح چند ساعت مونده این همه وقت می خوای به من چی بگی؟

-هر چی که تو این مدت چشم در چشم و رو در روت نتونستم به زبون بیارم اصلا تو چی کار داری که من می خوام

چی بگم؟اگه حوصله حرف زدن نداری فقط گوش بده .

-بسیار خوب بفرمایید گوش می دم تا هر وقت هم بخوای بیدار می مونم دیگه چی می خوای نازنین؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

-هیچی فقط می خوام که بدونی این چند روزه برام به اندازه یک قرن گذشته .

-الهی کیوان برات بمیره چرا طلای من؟(حالم بهم خورد اه اه اه اه اه اه . . .)

-مگه قرار نبود تو فقط گوش بدی آقا معلم بد قول؟

خندید و گفت :

-خب بگو .

-راستش از وقتی با هم نامزد شدیم احساس می کنم خونه ی پدرم برام مثل زندون شده.احساس می کنم همه به جز تو با من غریبه شدند.دلم می خواد هر چه زودتر از این بحران خلاص بشم.دلم می خواد این چند وقت لحظه ای از دیدن تو محروم نمونم.بهت حس خاصی دارم که نمی تونم ابرازش کنم(همون بهتر که نمی تونی ابراز کنی وگرنه حالمون بهم می خورد).نمی دونم چرا فقط می دونم که تا این لحظه هیچ کس توی زندگیم به اندازه تو برام مهم نبوده حس می کنم تو تنها کسی هستی که نسبت به من و خواسته هام بی تفاوت نیستی و بی خودی منو اسیر عقاید پوچ که بعضی آدم ها دارند نمی کنی و به بندم نمی کشی تا اونی باشم که تو می خوای.بهم آزادی مطلق دادی تا از زندگی در کنار تو لذت ببرم و من به خاطر این مسائل از تو ممنونم.نمی دونم چرا هیچ وقت نتونستم رو در روت ازت تشکر کنم.شاید این غدی و غرور احمقانه این اجازه رو به من نداده ولی الان دلم می خواد به همه چیز اعتراف کنم و بگم که چه قدر خوشحالم که به خاطر من حاضری از خیلی چیزها بگذری.دلم می خواد بدونی که من می فهمم تو توی چه مخمصه ای گیر کرده ای از طرفی دلت نمی خواد با خواسته های مادرت بجنگی از طرفی از وضعی که مادرت توی خونه حاکم کرده به ستوه آمدی دلم می خواد باور کنی که من همه این مسائل رو درک می کنم مشکلات و نگرانی هات برام ملموسه اما هیچ وقت این غرور بچگانه به من اجازه نداده حرفی رو به زبون بیارم که درد دل توئه.ای کاش یه کمی از این خوبی ها و گذشت هایی که توی وجود تو جمع شده به من می دادند تا بهت بفهمونم همون قدر که تو حاضری برای زندگی در کنار من بجنگی منم حاضرم از وجود ناقابل خودم به خاطر تو بگذرم.فقط یه سوال ازت دارم البته اگه دلت نمی خواد می تونی سکوت کنی اونم اینکه که بعد از سی و دو سال که تحت سلطه و اراده مادرت بودی چه طور دل به دریا زدی و دختری رو انتخاب کردی که مورد پسند اون نبود؟چه طور متقاعدش کردی که علی رغم میلش به خواسته تو عمل کنه؟

دقایقی در سکوت گذشت صدا زدم :

-کیوان خوابت برد؟کیوان....صدامو میشنوی؟

آه بلندی کشید و گفت :

-آره صداتو می شنوم راستش داشتم به حرفات فکر می کردم .

-به سوالم چطور؟من منتظر جو ایم .

-سوال سخته ولی چون باید به تو جوابش را بدم بهت می گم.مادرم من و موژان رو از کوچیکی طوری بار آورد که روی حرفش حرفی نزنیم رو حساب همین ما دیگه عادت کرده بودیم که باب میل اون زندگی کنیم اما بابا این اواخر به من خیلی میدون می داد تا برخلاف میل مادر رفتار کنم.راستش خودم هم از انزوا و چشم چشم گفتن خسته شده بودم.بهم پیشنهاد داد که دنبال دختری بگردم که در برابر مادرم کم نیاره...دقیقا تو همونی بودی که من می خواستم جسور و با اراده.همونی که سالها دنبالش می گشتم.دختری که در مقابل مادرم کم نیاره و از رفتارهای حاکمانه اش

نترسه.اگه به خواسته مادرم بود نه دلش می خواست من ازدواج کنم نه دلش می خواد موژان سر و سامون بگیره.به قول معروف دلش می خواست مارو ترشی بندازه.فعلا که من از دستش پریدم.دارم ترتیب ازدواج موژان و کارن رو هم می دم دلم می خواد وقتی تنها شد بفهمه که با جوونی من و موژان با جوونی از دست رفته بابا چه کرده؟بابا هیچ وقت از زندگی و از رفتارهای مامان راضی نبوده ولی همیشه لب فروبسته و به قول خودش چون حوصله سر و کله زدن نداشته یک عمر بهش میدون داده تا هر کاری می خواد بکنه و مارو از هستی ساقط کنه.ولی من دیگه زیر بار نمی رم تازه نمی زارم زندگی موژان هم بیشتر از این فنای خواسته های نابه جای مادرم بشه.خب طلا توضیحات کامله؟نقطه ابهام دیگه ای باقی نمونده؟

در حالی که به حرفهای کیوان فکر می کردم گفتم :

-پس تو یکی رو می خواستی که در مقابل رفتارهای مادرت جا نزنه و کم نیاره نه یه شریک زندگی و سنگ صبور درسته؟

با بی حوصلگی گفت :

-غزل جون ترو خدا منطقی فکر کن باور کن من حوصله ی توجیه کردن تو رو دیگه ندارم.دلم می خواد باور کنی که جایگاه تو نوی زندگی من فراتر از یک شریک و سنگ صبوره.اگه غیر از این به تو ثابت شده مجبورم علی رغم میلم توضیحات بیشتری راجع به این مساله بدم.هان؟لازمه که در موردش بیشتر حرف بزنم؟

صدایش پرخاشگرانه شده بود.متوجه شدم حرف بی ربطی زدم او به خاطر من از خیلی چیزها گذشته بود و این بی انصافی بود که راجع به اون این طور بی رحمانه حرف بزنم.(این جا یه سوال برای من پیش اومده کیوان از پیش برای غزل گذشت که ما نفهمیدیم؟)برای این که بی دلیل دلخور و عصبانی اش نکنم گفتم :

-خیلی خب عصبانی نشو فهمیدم با توجه به صحبت هایی که کردم....حرف بی ربطی زدم .

نفس عمیق و بلندی کشید و گفت :

-بسیار خوب حالا من یه سوالی از تو دارم .

-گوش می دم .

-چرا فاصله ی سنی ما برای تو و خانواده ات مهم نبود؟

نبسم کردم و گفتم :

-از نظر من که چهارده سال فاصله ی سنی زیادی نیست.(پس چند سال زیاده؟؟؟؟)من خودم به شخصه از مردای پخته خوشم میاد فکر می کنم خانوادم نظر منو دارن اوانام از جوونای علاف کم سن و سال (مثل خودت غزل خانم)خوششون نمی آد.لازمه که در موردش بیشتر توضیح بدم؟

خندید و گفت :

-طلا حرف خودم رو برای خودم تکرار نکن .

آهسته گفتم :

-چشم هر چی آقامون بگن همونه .

این بار با صدای بلند تری خندید و گفت :

-من اگر تو رو نداشتم چیکار می کردم؟

نجوا کردم :

- من اگر تو رو نداشتم چه می کردم؟

- بهت نگفتم حرفای منو تکرار نکن؟

- ای وای چرا فرموده بودید آقا منتهی من کودن فراموش کردم .

- غزل! می خوام به چیزی بهت بگم.... راستش....هیچی فراموش کن از گفتنش پشیمون شدم .

خندان گفتم :

- آقا معلم به ضررت تموم شد اگه هر چی می گفتمی و هر چی می خواستی گوش می دادم و اطاعت می کردم ولی

صد افسوس که پشیمون شدی .

- بعدا توی یک زمان مناسب همه چی زو برات توضیح می دم اون وقت می فهمی که من هیچ ضرری نمی کنم. هیچ

تازه برام منفعت هم داره چون تو رو به این آسونی از دست نمی دم .

گیج شده بودم از حرفهای مبهمش سر در نمی آوردم برای همین گفتم :

- اصلا متوجه منظورت نمی شم خواهش می کنم واضح تر حرف بزنی .

با خونسردی گفت :

- گفتم که به موقعش همه چیز را برات توضیح می دم بهتره فعلا در موردش حرف نزنیم .

با کنجکاوای پرسیدم :

- مطمئنی مطلب مهمی را نمی خواستی به من بگی؟

- آره مطمئنم این مطلب تا زمانی که عقد کرده این مهم نیست اصلا شاید گفتن بعضی مسائل حالا حالاها اهمیت

نداشته باشه و وقتش یعنی با مرور زمان خودت همه چیز را می فهمی عزیز دلم .

- اما تو ناخواسته گاهی اوقات با بعضی حرف هات منو به شک و دلواپسی می ندازی .

- مگه قرار نیست من و تو تا ابد در کنار هم در هر شرایطی زندگی کنیم؟

- خب چرا .

دوباره با همان لحن موج دار ادامه داد :

- خب من هم هر کاری می کنم برای بقای زندگیمونه پس بی دلیل به حرف های من شک نکن و مطمئن باش من

کاری نمی کنم که بدون رضایت تو باشه. حالا بهتره راجع به یه چیز دیگه حرف بزیم مگه تو نمی خواستی تا صبح

برای من حرف بزنی و من تنها شنونده باشم پس چی شد خانم بد قول فقط شعار دادی تا منو از خوابیدن محروم کنی

آره؟

( ای الهی شما دوتا و این عشق عجیب غریبتون با هم بترکید مثل دست و اعصاب من که داره از دست چرندیات

شما می ترکه خب بگیرید بخواید دیگه نرها اه اه . . . .

دوستان پارازیت هارو بیخشید ( . . . . )

می فهمیدم که از گفتن بعضی مسائل حتی مطلبی که دقایق قبل می خواست ابراز کند و پشیمان شد طفره می رود

ولی برای این که دلخوری پیش نیاید در موردش حرفی نزد. شنیدن صدایش از آن سوی تلفن مرا به خود آورد :

- چرا ساکتی طلا؟ نمی خواهی چیزی بگی؟ گوشی را بزارم؟

نمی دانم چرا با تمایلی که برای حرف زدن داشتم نتوانستم حرفی بزنی و سکوت کردم طنین نجوایش باز هم در

گوشم پیچید و روحم را نوازش داد :

- نازنیم من منتظر شنیدنم چرا با سکوت ناراحت می کنی؟ مگه قرار نبود حرفهایی رو که نمی تونیم رو در روی هم بگیم از پشت تلفن بازگو کنیم؟

لبخند تلخی رو لب نشاندم و روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- اما تو که هنوز به من چیزی نگفتی آقا معلم صیاد.

خندید و گفت:

- سماجت نکن دختر گفتم که سر وقتش همه چی رو برات تعریف می کنم اما الان گفتنش لزومی ندارد. ولی مطمئنم وقتی در موردش باهات حرف بزنم از خوشحالی بال در میاری پس بزار به دفعه سور پرایزت کنم و ذوق زده شی. حرفش را بریدم و گفتم:

- دیگه بیشتر از این کنجکاویمو تحریک نکن بهتره راجع به برنامه های فردا صحبت کنیم.

با گفتن موافقم رضایتش را اعلام کرد و در کمال آرامش در مورد برنامه ریزی هایش حرف زد و من با دقت و هیجان به آنها گوش سپردم ساعت دیواری هفت صبح را نشان می داد که با خمیازه کشداری گوشه را به دست دیگرم دادم و همان طور که به سقف خیره شده بودم به حرف هایی که می زد اندیشیدم.

- غزل خیلی ساکتی! کنه خوابت گرفته هان؟ ولی فراموش نکن که خودت خواستی به حرف های من گوش کنی.

- منم اعتراضی نکردم و با گوش جان به عرایض شما گوش دادم و در موردشون فکر کردم . . . . .

خمیازه ی کشدار دیگری کشیدم. گفت:

- خب دیگه حرف زدن کافیه فعلا تا ساعت هشت که فقط یک ساعت مونده استراحت کن تا پیام دنبالت.... بگیر بخواب خسته شدی... فعلا خداحافظ.

می خواست گوشه را بگذارد که با دستپاچگی صدایش زدم:

- کیوان جون خوب خواب نمونی.

خندید و گفت:

- مطمئن باش سر ساعت هشت پشت در منتظرتم. راستی فراموش نکنی شناسنامتو بیاری و نکته دیگه این که صبحانه نخورده بیای پرنسس.

در حالی که خمیازه می کشیدم خندیدم و گفتم:

- داری لقب جدید اعطا می کنی آقا معلم؟

با لحنی که دلخوری در آن مشهود بود گفت:

- بهت نگفتم از این اصطلاح خوشم نمیاد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه استاد دیگه از این لفظ استفاده نمی کنم.

دوباره با گفتن می بینمت خواست قطع کنه که باز صدا زدم و گفتم:

- کیوان جونم؟

- باز دیگه چیه؟ دختر چند دقیقه استراحت کن بذار منم به کمی پلکهام رو روی هم بذارم فکم درد گرفت این قدر

سوال و جوابم نکن!

-اگه می خوامی با من زندگی کنی باید از حالا برای پزچونگی تمرین کنی. از الان بگم من تحمل آدمای کم حرفو ندارم .

-بسیار خوب حالا اجازه می دی گوشه را بذارم؟

آهسته گفتم :

-می بوسمت .

و به همان تانی جواب شنیدم :

-بوسه های تو همیشه تلگرافی و از راه دوره...می بینمت خداحافظ .

و گوشه را گذاشت اصلا فرصت فکر کردن برام باقی نماند و بلافاصله پلکهای سنگینم روی هم افتادند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم و با نگاه انداختن به صفحه ی ساعت شتاب زده خود را

آماده رفتن کردم. مادر بعد از پاسخ سلام و صبح بخیرم بسته ای اسکناس و یک چک توی کیفم گذاشت و گفت :

-قراره بعد از آزمایش خون برید حلقه بخرید .

با اشاره به چک و پول ها گفت :

-گم نشن .

صورتش را بوسیدم و با عجله از ساختمان خارج شدم و دوان دوان مسافت حیاط تا جلوی در را پیمودم وقتی در حیاط

را که گشودم ماتشین را جلوی در دیدم. در را با خیالی آسوده بستم و گفتم :

-سلام صبح آقای خوش قول بخیر .

لبخند زد و گفت :

-صبح شما هم بخیر .

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکهایم را بستم و او حرکت کرد دقیقی در سکوت گذشت اما با صدای او

سکوت شکسته شد .

-خوابت میاد؟

-خیلی زیاد تو چی خوابت نمیاد؟

نجوای نه اش را به سختی شنیدم پلکهایم را با خستگی باز کردم و گفتم :

-اما صدای خسته ات چیز دیگه ای می گه .

نگاه استفهام آمیزش را به چهره ام دوخت و پرسید :

-چی می گه؟

گفتم :

-می گه که نامزد پر چونه ات نداشته استراحت کنی حالا موضوع اینه یا چیز دیگه ایه؟ اتفاق خاصی که نیفتاده؟

فقط یک کلمه گفت :

-نه .

دوباره گفتم :

-موژان نمی خواست با ما بیاد؟

آه عمیقی کشید و گفت :

- چرا دلش می خواست بیاد منتهی مامان جونش اجازه نداد .

- تو به همین خاطر ناراحتی؟

به سوالم پاسخ نداد چون متوجه شدم حال و حوصله ی حرف زدن ندارد من هم سکوت اختیار کردم .

تا شب کارمان طول کشید او حتی یک جمله هم بر زبان نیاورد کارهایمان به سرعت انجام شد تا وقتی که مرا به

منزل رساند تقریباً نیمی از برنامه هاش اجرا شده بود جلوی در منزل توقف کرد و گفت :

- تا فردا خداحافظ .

- فقط همین .

در حالی که نگاه عمیقش را به چهره ام دوخته بود نجوا کنان پرسید :

-دیگه باید چی بگم که شما راضی باشید؟

متحیر و با اعتراض گفتم :

-تو یه طوری حرف می زنی که انگار با من بحث شده که یک کلام حرف نزدی سگرمه هات که مدام توی هم بود

هر جا می رفتیم همه فکر می کردن ما با هم دعوامون شده اگ خطایی از من سر زده که خودم نمی دونم خب بگو و

راحتم کن چرا با ایت قیافه ی سرکه ی هفت ساله ات خون به دلم می کنی؟

لبخند زد و گفت :

-غزل جون ختر خوب باور کن چیزی نشده از تو هم هیچ خطایی سر نزده امروز من یه کمی بی حوصله بودم در

ضمن ما دیشب تا صبح بیدار بودیم من اون قدر خسته ام که حال حرف زدن ندارم خانم گل یه کمی انصاف داشته

باش و به من حق بده از اون گذشته دیشب اون قدر با هم حرف زدیم که دیگه حرف نا گفته ای باقی نموند غیر از

اینه؟

به چشم هایش زل زدم و گفتم :

-حق با توه من توقع زیادی دارم عذر می خوام اگه با بعضی خواسته های نا به جام تو رو توی معذورات می دارم .

تبسم کرد و گفت :

-شما عذر نخواسته عزیزید حالا برو استراحت کن شب بخیر .

در را باز می کردم که پاسخ شب بخیرش را دادم. او با گفتن به همه سلام برسون به سرعت از کنارم گذشت و من بی

تفکر به خانه پناه بردم اصلاً فکر نمی کردم که به این زودی همه با خبر شوند و به خانه امان بیایند. وقتی در سالن را

باز کردم با هجوم آوردن بچه ها به طرفم فهمیدم که همه هستند با ذوق زدگی در آغوش خواهر و برادرهایم

فشرده شدم البته در آغوش گرم سعید و حمید چون سام هیچ تمایلی برای ابراز محبت نشان نداد و با بی تفاوتی

گوشه ای نشست طوری که یک لحظه با دیدن رفتار و حرکات سردش لبخند شادی روی لبم ماسید و برق نگاه شادم

به حزن تبدیل شد وقتی همه دوره ام کردند تا حلقه ام را ببینند این موضوع را فراموش کردم و سعی کردم خونسرد

و بی تفاوت باشم در حالی که این نوع رفتار اصلاً برایم لموس نبود هر کسی حرفی می زد و نظری می داد و من با

لبخند در سکوت به حرفهایشان گوش می دادم به طوری که حمید در برابر سکوتم اعتراض کرد .

-ای بابا چه عروس بی حالی! هنوز زندگی مشترک ر شروع نکرده جا زده !

لبخند زدم و گفتم :

-نه خوشبختانه هنوز جا نزدم ولی . . . .

-باشه عروس خانم زبون دراز کم آوردم تسلیم .

لبخند به لب آوردم و به اتاقم رفتم و با خستگی لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به گفت و گوی خانواده ام که کم کم به طور نجوا گونه به گوشم می رسید گوش سپردم تا جایی که پلک هایم سنگین شدند و روی هم افتادند .

روز عقدم مصادف بود با جمعه روز برگزاری کنکور سراسری.قرار بود عقداً در محضر انجام شود و بعد مراسم ازدواج طی دو هفته ی آینده در یکی از هتل های شهر برگزار شود.آن روزها من آن قدر التهاب داشتم که به کلی از خواب و خوراک افتاده بودم.همه دلداریم می دادند که مضطرب نباشم همه چیز روال عادی خودش را طی می کند و نگرانی من بی مورد است.سعیده می گفت :

-این دلهره ها کاملاً طبیعی است .

با گفته او آرام می شدم ولی...آرامش برای دقایقی کوتاه بود چون باز هم دلشوره ای شدید به سراغم می آمد . تا روز عقد سر کیوان آن قدر شلوغ بود که فرصت یک مکالمه کوتاه هم با من نداشت.دلم برایش می سوخت یکه و تنها همه مسئولیت ها را به عهده گرفته بود و هیچ اعتراضی نمی کرد.با این اوضاع همیشه مرا دلداری می داد که اصلاً مهم نیست اگر تنهاست مرا دارد و نیازی به کمک و همراهی خانواده اش ندارد .

بالاخره با تمام دلواپسی ها روز موعود فرا رسید آن روز همه شتاب زده کارهای شخصی اش را انجام می دادند.من هم توی اتاقم با وسواس به سر و وضعم می رسیدم.همه رفتند و من در انتظار کیوان بی قرار لحظه ها را می شمردم وقتی با چهره ی خسته از راه رسید به استقبالش رفتم .

-سلام چقدر دیر کردی نگرانت شدم .

آه بلندی کشید و گفت :

-طبق معمول درگیر کارهام بودم باید تمام و کمال انجامشون می دادم بعد می اومدم .

-چیزی می خوری واست بیارم؟

-اگه لطف کنی یک لیوان آب بیاری ممنون می شم .

لیوانی آب خنک برایش آوردم و به طرف لبه اش بردم و گفتم :

-اجازه می فرمایید خودم . . . .

لیوان را از دستم گرفت :

-لوس نشو خودم دست دارم می تونم بخورم .

-خوبی به تو نیامده!نمی خواستم دستت خسته بشه و گرنه از اول لیوانو می دادم دست خودت و . . . .

تبسم کردم پاسخ لبخندم را داد و گفت :

-آخه شما هیچ وقت ابراز محبت نمی کردید یکم برام غیر منتظره بود .

دستش را گرفتم و با نگاهی اجمالی به سر تا پایش سوت زدم و گفتم :

-به به بنامم به این حسن انتخاب.می ترسم امروز چشم بخوری و روی دستم بیفتی .

گونه ام را کشید و گفت :

-اغراق نکن مزه هم نپرون.به جای این حرفا راه بیفت تا دیر نشده .



تقریباً کمی آرام شده بودم و با خیالی آسوده توی ماشین سکوت اختیار کرده و به خیابان ها نگاه می کردم تا زمانی که به کحضر مورد نظر رسیدیم وقتی از ماشین پیاده شدیم خواست دستم را بگیرد بوضوح دست هایش می لرزید . زمان ورودمان به اتاق عقد محضر هلهله ای به راه افتاد که مرا به هیجان آورد نقل و سکه هایی که روی سرمان می ریخت یک احساس خوشایند را در وجودمان شکل داد. سعید هندی کمش را آورده بود و از تمام صحنه ها فیلم می گرفت. پدرش به گرمی مرا در آغوش کشید و تبریک گفت. به اطرافم نگاه کردم و پرسیدم :

- پس شکوه خانم کجا هستند؟

به جای آقای پالیزبان موثران وقتی مرا در آغوش کشید و تبریک می گفت نجوا کرد :

- یه کمی کسالت داشت پوزش خواست من از طرف اون هم به تو تبریک می گم . برات آرزوی سعادت و کامیابی دارم .

می دانستم که بیماری بهانه است و او به خاطر ناراضی بودن از این وصلت به محضر نیامد در هر صورت سعی کردم که دلخوری ام را بروز ندهم چهره جوانی که کنار موثران ایستاده بود برایم نا آشنا بود. برای همین از کیوان پرسیدم :

- کیوان جون آقا رو بهم معرفی نمی کنی؟

با دستپاچگی گفت :

- چرا چرا ایشون کارن یکی از دوستان صمیمی و عزیز من هستند که قراره به زودی عضو دیگه ای از خانواده بشن .

او دس پیش آورد و با تبسم لب به سخن گشود و صمیمانه تبریک می گفت. زمانی که صیغه ی عقد جاری شد هر دوی ما آشکارا دستخوش التهاب شده بودیم برای بار سوم که با اندکی مکث بله را گفتم سکوت شکسته شد و موج شادی به هوا برخاست .

وقت مراجعت به خانه زمانی که داخل اتومبیل کنارش جای گرفتم متوجه رنگ پریدگی اش شدم لب هایش مثل گچ سفید شده بود در آن لحظات شوریده حال و آشفته به نظرم رسید دست های مردانه اش را در دست لرزانم گرفتم و با لحنی که دلواپسی در آن موج می زد پرسیدم :

- کیوان طوری شده؟ حالت مساعد نیست؟

فقط نگاهم کرد قلبم فرو ریخت چشمانش مثل دو تکه یخ سرد و بی روح شده بودند دستش را تکان دادم و دوباره سوالم را تکرار کردم سعی کرد دستم را محکم بگیرد اما انگار توانش را نداشت با بغض و ترس پرسیدم :

- تو چته؟ چرا یه دفعه این جور شدی؟

سرش را به علامت این که چیزی نیست تکان داد و من با لحنی مرتعش و سرشار از وحشت گفتم :

- بذار من چشت فرمون بشینم تو حالت برای راندگی مناسب نیست .

با صدایی ضعیف که به سختی شنیده می شد گفت :

- فکر بدی نیست و خیلی آرام جایمان را با هم عوض کردیم .

خیلی نگران حالش شده بودم برای همین مرتب با دلواپسی می پرسیدم :

- کیوان جون بهتر شدی؟

و او با پلکهای بسته پاسخ می داد :

-آره بهترم لازم نیست بررسی .

-بهرتر نیست بریم یه درمانگاهی بیمارستانی چه می دونم یه جایی که مطمئن بشیم تو چیزیت نیست؟

تبسم کرد و با همان پلک های بسته جواب داد :

-طلای من گفتم که حالم خوبه این حالت علتش ضعف و خستگیه نه چیزی دیگه حالا حواست رو جمع رانندگی کن یه وقت هر دومون روز اول زندگی مشترکمون ناکام نشیم .

صدای بلند خنده اش مرا متعجب کرد چه طور می تونست با این حال نزار بخندد .

برای این که موضوع را عوض کنم با گفتن لوس نشو یحیی را به خنده و مزاح کشاندم ناگهان به یاد آوردم مقداری مغز پسته توی کیفم دارم گفتم :

-کیوان در کیف منو باز کن مقداری پسته مغز شده توی پاکته فعلا علی الحساب اونا رو بخور تا برسیم خونه .

با بی حالی در کیف را باز کرد و پاکت را برداشت اولین دانه پسته را به طرف دهان من گرفت و گفت :

-خانم ها مقدم ترن .

-الان تو بیشتر به این نیاز داری نه من .

همان طور که نگاهم می کرد گفت :

-اگه تو نخوری و دستم را رد کنی منم به اینا لب نمی زنم پسدهنتو مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن باز کن طلا .

با تبسم دهان گشودم تا او پسته را به دهانم بگذارد.وای که چه حال خوبی داشتم!انگار تمام دنیا را یک جا به من داده بودند.سوالش مرا از فکر بیرون آورد :

-موافقی بریم یه رستوران شیک چیزی بخوریم؟من الان چند روزه که یه غذای درست و حسابی نخوردم می ترسم آخر از بی غذایی جوون مرگ بشم و از دستت برم .

-اولا الان همه توی خونه دور هم جمعند و انتظار نو عروس و شاه داماد رو می کشند ثانيا قرار شد پرت و پلا نگی و روز خوبمون رو خراب نکنی ماه داماد .

خندید و گفت :

-راست می گی فراموش کردم دیگران انتظارمون رو می کشند پس پیش به سوی خونه .

وارد خانه که شدیم از صدای موزیک و هیاهو متوجه شدیم همه آمده اند و منتظرمان هستند.دست در دست یکدیگر وارد سالن شدیم و باز صدای کف زدن و مبارکباد گوشمان را نوازش کرد و همه دورمان حلقه زدند چه روز زیبا و به یاد ماندنی ای بود.همه می گفتند و می خندیدند و می رقصیدند انگار توی هیچ دلی غم نبود همه مدعوین غم ها را پشت در خانه گذاشته و بعد وارد شده بودند .

غروب شیدا هم بعد از اکتحانش به جمع ما پیوست وقتی او و روزبه را در کنار هم دیدم که از در وارد شدند از جا پریدم و با شوق شیدا را بغل کردم و توی گوشش نجوا کردم :

-مبارکه .

و او با صدای بلند گفت :

-مرسی اما من که هنوز جواب قبولیمو نگرفتم بذار وقتی قبول شدم بهم تبریک بگو .

باز توی گوشش نجوا کردم :

-چقدر خنگی دختر! روابط خوب تو و روزبه رو بهت تبریک می گم .

او هم توی گوشم زمزمه کرد :

-مرسی عروس خانم منم از صمیم قلب به تو تبریک می گم .

از آغوش هم بیرون آمدم روزبه که منتظر ایستاده بود و با همان لحن سرد و خشن همیشگی تبریک گفت و من هم مثل خودش سرد و بی تفاوت پاسخ دادم :

-مرسی انشا... یه روز شیرینی ازدواج شما رو بخوریم .

همه چشم شده بودند و رفتار و حرکات ما را می کاویدند دوباره کنار کیوان نشستم و تازه متوجه شدم موژان آرام و بی صدا گریه می کرد و با کیوان حرف می زند لبخند مصنوعی روی لب جای دادم و گفتم :

-چرا تنها نشستید؟ ببخشید من خلوتتون رو به هم زدم .

موژان که به هق هق افتاده بود با همان حال گفت :

-لطفا بشین .

با بهت زدگی نشستم و او ادامه داد :

-غزل جون مواظب کیوان من باش اونو بعد از خدا به تو می سپارم .

-من سر در نیارم یعنی راستش را بخواید گیج شدم این حرفا معنیش چیه؟ مگه خدای نکرده قراره شما دو تا از هم جدا بشید و همدیگه رو نبینید که این طوری صحبت می کنید؟

کیوان در حالی که سعی می کرد موژان را آرام کند او را در آغوش گرفت و در حالی که موهاش را آرام آرام نوازش می کرد و می بوسید گفت :

-نه فکر بد نکن الان موژان تحت تاثیر احساسات قرار گرفته که این طور صحبت می کنه تو برو پیش مهمونا الان من و موژانم می آییم .

با اشاره پرسیدم :

-چیزی شده؟

و او با بالا انداختن سر پاسخ نه داد من من کنان گفتم :

-پس من می رم شما هم زود بیاید .

وقتی به آن طرف سالن سرک کشیدم دیدم بچه ها با اشتیاق می رقصیدند و سعید از آنها فیلم می گرفت بچه ها با دیدنم به دستور سعید دورم حلقه زده بودند و مار با خود همراه کردند .

ساعت سه بعد از ظهر بود که نهار صرف شد بعد از جمع شدن میز سه خدمه مشغول پذیرایی شدند همه چای می نوشیدند که آقای پالیزبان ایستادند و با صدای بلند اعلام کردند :

-ضمن تشکر از پذیرایی و همراهی شما عزیزان می خوام همگیتون رو شب به رستورانی که قبلا جا رزرو کردم دعوت کنم البته این موضوع را با خانم احتشام مطرح رکنه بوم و ایشان در جریان بودند و این دعوت ناگهانی نیست .

مادر با تایید صحبت های آقای پالیزبان از او تشکر کرد و دعوتش را با کمال میل پذیرفت البته قبل از آن تعارفات رسمی رد و بدل شد و پدر با سر به مادر اشاره کرد که دعوت را بپذیرد همه با خوشحالی دعوت آقای پالیزبان را

پذیرفتند و من خوشحال تر از همه مشغول گپ زدن با شیدا شدم هوا که رو به تاریکی می رفت خانم ها یکی یکی تغییر لباس دادند و خود را آماده رفتن کردند من قبلا به مادر گفتم که من و کیوان آخر از همه حرکت می کنیم و مادر با تبسم کردن رضایتش را اعلام کرد و گفت :

- قدر شوهرت و این لحظات قشنگ رو بدون این لحظه ها فقط یک بار توی زندگی اتفاق می افته پس سعی کن به نحو احسن از اون استفاده کنی .

این را گفت و مرا بوسید و با گفتن "دیر نکنین" سالن را ترک کرد. کیوان توی اتاق من روی تختم دراز کشیده بود و پشت دست راستش را روی پیشانی نهاده و به سقف می نگریست. برای لحظاتی پشت در ایستادم و سیر نگاهش کردم و آرام پرسیدم :

- به چی فکر می کنی ماه داماد؟

لبخندی زد و بدون این که به سوالم پاسخ بدهد گفت :

- رفتن؟

آه بلندی کشیدم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم :

- آره یه سوال .

- بگو گوش می کنم .

- چرا موژان نخواست با ما بیاد؟... راستی دلتنگیش بر طرف شد؟

با زهم لبخند زد و گفت :

- پاسخ سوال اولت این که موژان دلش نمی خواست با حضورش تو رو معذب کنه جواب سوال دومتم اینه که بله تا حدودی اما نه کاملا آخه می دونی موژان خیلی دختر حساس و احساساتی و در عین حال شکننده ایه .

دستم را لای موهای پریشانش که روی پیشانی ریخته بود فرو بردم و گفتم :

- در عوض برادری داره که خیلی دوسش داره و بسیار محکم و نفوذ ناپذیره .

لبخند زد و گفت :

- براش قوت قلب خوبیه... ممنون از همدردیت .

- کیوان هنوز خسته ای؟

سرش را زاروی بالش بلند کرد و گفت :

- نه بهتره راه بیفتیم .

- اول نظر بده من لباسمو به چه رنگی تغییر بدم بعد .

نگاهی اجمالی به سر تا پایم انداخت و گفت :

- همینا خوبه صورتت رو خیلی ملیح و معصوم رکنده اما اگه خودت دلت می خواد می تونی . . . . .

حرفش را بریدم و گفتم :

- نفر مایید بنده تابع دستور همسر هستم .

خیره خیره نگاهم کرد و برای همین پرسیدم :

- نیستم؟

دستم را گرفت و گفت :

- می دونی که هستی پس سوالت بی مورد پاشو پاشو بریم طلا خوب نیست دیگران بیش از این منتظر بمونن .

- تو امشب...اینجا می مونی؟

سرش را به طرفین حرکت داد پرسیدم :

-آخه برای چی؟

آهسته زمزمه کرد :

بهره که راجع به دلایلش خودت فکر کنی و اونو پیدا کنی طلا حالا معطل نکن پاشو بریم .

یک ساعت بعد از صرف شام میهمانان کم کم متفرق شدند. پدر مادر سعید و پدر کیوان و کارن آخرین کسانی بودند

که از هم خداحافظی کردند طبق معمول کیوان تا جلوی در منزل همراه آمد گفتم :

-چی می شد اگر امشب پیشم می موندی. ازت کم می اومد آقا معلم؟

شیطنت آمیز نگاهم کرد و فگت :

-بهت گفتم امشب قبل از خواب به دلیل نیومدنم فکر کن نذار...یعنی مجبورم نکن خودم دلایلش رو بگم که دیگه

اون وقت فهمیدن این موضوع اصلا لطفی ندارد...اما نه بذار خیالت رو راحت کنم می دونی که من هنوز با مادرم

درگیرم پس بهتره که بهونه دستش ندم .

ملتمسانه گفتم :

-آخه چرا منو اذیت می کنی؟ بعدا دلت برام می سوزه ها !

خندید و گفت :

-دوباره که اومدی سر خونه ی وال ضمنا چرا باید دلم برات بسوزه؟

-برای این که من این قدر التماس می کنم و تو پیشم نمی مونی .

بدون این که حرفی بزند در حالی که لبخند بر لب داشت و سر تکان می داد گفت :

-شب بخیر خوب بخوابی عروس خانم .

به حالت قهر در را باز کردم و با گفتن خیلی بدی از ماشین پیاده شدم خندید و گفت :

-مرسی از الطافتون سپاسگذارم طلا خانم .

سرم را به داخل بردم و با حرص و محکم گفتم :

-الهی که...تا صبح خوابت نبره الهی که تا صبح واسه دیدنم بال بال بزنی .

تبسم کرد و گفت :

-ای بی معرفت بی انصاف! می دونی من چند شبه نخوابیدم و تا صبح به سر کار فکر کردم؟خدا رو خوش نییاد که

امشبم با تموم خستگی ها بیداری بکشم .

کمی نگاهش کردم و با شیطنت گفتم :

-الهی غزل به جات بخوابه...الهی من جات....توی خواب تا صبح بال بال بزنی الهی به جای تو خوابهای سیاه و سفید و

رنگی ببینم .

خندید و گفت :

-خیلی ممنون از این همه دست و دل بازی حالا اجازه می دید از خومتتون مرخص بشم؟

لبخند زدم و با تانی گفتم :

-شب بخیر الهی شب خوش بخوابم مگه نه؟

خندیدم و در همان حال با گفتن خداحافظی به سرعت دور شد در نیمه باز بود با خستگی داخل رفتم .

خانواده ام سخت مشغول تهیه ی جهیزیه بودند و من مشغول جمع آوری وسایل شخصی ام در این مدت کیوان هم درگیر بود ولی با این حال هر روز به من سر می زد و با آمدنش خوشحالم می کرد درست ده روز به بر پایی مراسم

ازدواجمون باقی مونده بود که کیوان سراسیمه دنبالم آمد و گفت :

-باید بریم آپارتمانمون رو ببینیم .

من هم ذوق زده حاضر شدم و راه افتادم اما از رفتار و حرکاتش فهمیدم که حالت عادی ندارد برای همین با تردید پرسیدم :

-تو مطمئنی که آشفتگیت دلیلش هیجان زیادیه؟

-آره آره مطمئنم .

-مامان اینا می تونند از فردا کم کم وسایلمو . . . .

حرفم را قطع کرد و گفت :

-فعلا تا رسیدن به آپارتمان چیزی نگو .

-باشه هر طور که تو بخوای .

آپارتمان نه چندان وسیعی را پیش روی دیدم که مقداری وسایل وسط سالن آن انباشته بود به نظرم برای شروع

زندگی خیلی مناسب آمد و با خوشحالی گفتم :

-خیلی مرتب و تر و تمیزه اجاره اس؟

سرش را به طرفین تکان داد با شک پرسیدم :

-نکنه می خوای بگی خریدیش؟

-البته که خریدمش فردا می رم محضر و سندش رو به نامت می کنم طلا .

پشت پنجره رو به خیابان ایستادم و با سر مستی گفتم :

-خیلی عالیه خیلی .

بی اختیار به طرفش رفتم و گفتم :

-اصلا فکرش رو هم نمی کردم که همه چیز به این زودی جور بشه .

و دوباره پشت پنجره ایستادم و گفتم :

-چشم انداز قشنگی هم داره سلیقه ات خیلی خوبه کیوان به خاطر همه چیز متشکرم نمی دونم این کلمه در برابر

محبت های تو کافیه؟خودم که فکر می کنم نیست .

بازوهایم را از پشت گرفت و به طرف خودش چرخاند و نگاهش در نگاه آرامش نشست نجوا کرد :

-فقط یه چیزی ازت می خوام اونم اینکه در همه حال همراه و تکیه گاه و همنفسم باشی اگه...ازت

بخوام...بخوام...باهام یه جایی بیای...تا زندگیمون رو اونجا شروع کنیم همراه میای؟

بهت زده نگاهش کردم و گفتم :

-مگه اینجا این آپارتمان برای شروع زندگیمون نیست؟

پاسخش مثل پتکی بر سرم خورد .

- نه فعلا ما اینجا زندگی نمی کنیم البته این آپارتمان مال توئه همون طور...همون طور که بهت قول دادم فردا سندش رو به نامت می زنم اما الان موقع گفتن به حقیقته راستش خبر درست شدن اقامت توی آمریکا امروز به دستم رسید باید هر چه زودتر کارامونو برای رفتن رفتن ردیف کنیم بعد از انجام شدن مراسم عروسی اول من می رم بعد تو میای چه طوره؟

مثل مسخ شده ها نگاهش کردم آن قدر بی حس و حال شدم که نفهمیدم چه طور تعادلم به هم خورد و توی بغلش افتادم همان طور که توی بغلش بودم برایم توضیح داد :

- سال ها پیش از عموم که اون جا زندگی می کنه خواهش کردم که پیگیر قضیه ی اقامت من باشه حالا بعد از سال ها این قضیه درست شده غزل جون خواهش می کنم همه چیز رو خراب نکن ما نمی تونیم این جا زندگی کنیم من می دونم اگه توی ایران بمونم مادرم نمی ذاره آب خوش از گلوم پایین بره پس بهتره که بریم یعنی به نفعمونه که بریم خصوصا که حالا مامان مثل مار زخم خورده شده و دنبال بهانه می گرده تا زندگی مارو از هم پیاشه .  
در حالی که بغض گلوم را گرفته بود و صدایم کاملا می لرزید گفتم :

- یعنی نظر من این قدر بی اهمیت بود که تو این مدت به خودت زحمت ندادی این قضیه رو با منم در میون بگذاری؟

دیگر قادر نبودم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه .

- چه طور دلت اومد با من و احساساتم این کارو بکنی؟ چه طور حاضر شدی با حرفات منو خام کنی؟ چه طور دلت راضی شد به خاطر راحت تر خارج شدن از کشور منو بدبخت کنی منو پایبند خودت کنی چه طور؟ . . . .  
میان حرفم پرید گفتم :

- غزل منطقی فکر کن به خدا این کار به صلاح هر دوی ماست  
- چرا زودتر نگفتی تا الان کارت پخش نکنیم؟  
با دستپاچگش گفت :

- به خدا خودم نمی دونستم این اتفاق توی این گیرو دار می افته من که نمی خواستم این طوری بشه بین چهارشنبه دیگه یه مهمونی کوچولو می گیریم به همه هم تمام قضیه رو می گیم چه طوره؟...راستش امروز قرار عروسی توی هتل رو به هم زدم آخه من باید حتما پنج شنبه پرواز کنم .  
دستهایم را پناه صورتم کردم و با صدای بلند گریستم تا تهی شوم از غمی که در وجودم گره خورده بود شانه هایم را گرفت تا دلداری ام بدهد و من با خشونت دستهایم را کنار زدم و با خشم گفتم :  
- منو برسون خونه هوای این جا داره خفم می کنه .  
- یه دقیقه به حرفهایم گوش کن اون وقت اگه قانع نشدی این طور بی رحمانه قضاوت کن .  
با سماجت گفتم :

- هر چی رو که باید می فهمیدم لازم نیست راجع به شاهکارت بیشتر از این توضیح بدی دیگه بینمون همه چیز تموم شد خداحافظ .

قصه خروج از آپارتمان را داشتم که راهم را سد کرد و گفت :

- غزل بچه نشو من قبل از این که به فکر ازدواج باشم دست به این اقدام زده بودم. همیشه تصور می کردم وقتی این مساله مطرح بشه تو با اون هیچ مخالفتی نخواهی داشت .  
گفتم :

-جنابعالی خیلی اشتباه کردی فکر کردید که من به آسونی از خانواده ام می گذرم و از دلبستگی هام جدا می شم و با تو می آم اون طرف دنیا و با همه غریبی هاش خو می گیرم؟!اگه واقعا زندگی با من برات مهمه تو این جا بمون و با مشکلاتش بساز نه این که از اونا فرار کنی .

نا خودآگاه لحنم عاجزانه شد :

-کیوان بمون و منو تنها نذار .

-نمی تونم غزل ازم نخواه که همچین موقعیت ایده آلی رو از دست بدم .

-پس انتخابتو کردی؟بین من و رفتن از ایران دومی رو انتخاب کردی . . . .

بغضم رو به سختی فرو دادم تا اشکهای مزاحمم سرازیر نشوند و بعد با صدایی که کاملا می لرزید ادامه دادم :

-من این انتخاب رو بهت صمیمانه تبریک می گم و آرزو دارم سفر سبزی پیش رو داشته باشی خداحافظ....البته برای همیشه خداحافظ .

پشت به او داشتم لحظه ی کوتاهی سکوت کرد و بعد نجوا کرد :

-می رسونمت .

خیلی رسمی و کمی با تمسخر زیر لب زمزمه کردم :

-لطف می کنید که اجازه می دید برا پی آخرین بار کنارتون . . . .

دیگر نتونستم ادامه بدم اشک های سرکشم صورتم را خیس کردند رو به رویم ایستاد و دقایقی در سکوت نگاهم کرد و بعد آرام و بی صدا آپارتمان را ترک کردیم .

داخل اتومبیل که نشستیم باز هم نوای موسیقی و صدای آرام خواننده در گوشم و در فضای بی روح و ساکت ماشین طنین انداز شد.شعری که داغ دلم را تازه می کرد و تازه معنی اش برایم ملموس شده بود او فقط برای خروج راحت تر از کشور حاضر شده بود که نام زنی به عنوان همسر در شناسنامه اش ثبت بشه او در تمام این مدت من و

احساسم را به بازی داده بود و حالا که من به شدت دلباخته اش شده بودم می خوسات برود و همه تصورات و

رویاهای قشنگم را به باد فنا بدهد برای لحظاتی از همه ی دنیا متنفر شدم او به بدترین شکل مرا بازیچه قرار داده بود وحالا درست زمانی که همه چشم شده بودند و زندگی مرا می دیدند راحت همه چیز را روشن کرده بود و چه

افتضاحی به بار آورد واقعا که نقشش را عالی بازی کرده بود او از من برای پیشبرد اهدافش استفاده کرده بود و حالا خیلی راحت می خواست برود در حالی که هنوز جوهر پیوندمان توی شناسنامه خشک نشده بود باید آن را خط می

زدیم و همه چیز را فراموش می کردیم عجیب بود شعر و آهنگی که پخش می شد مصداق حال زار من شده بود

اوایل وقتی این شعر و ملودی را گوش می دادم اصلا به مفهوم آن فکر نکرده بودم ولی حالا بیت بیت شعر مثل مته عاطفه و احساسم را سوراخ می کرد قطره های اشکم مثل باران غم انگیز پاییزی سرازیر بود احساس می کردم

دنیا به آخر رسیده و من بدون او دیگر نمی توانم زنده باشم و زندگی کنم.چه قدر دلم می خواست فریاد بزنم تا

دیگران بفهمند چه غم بزرگی روی قلبم سنگینی می کند اما من مجبور بودم صدایم را در درونم خفه کنم به خانه که رسیدیم خواستم پیاده شوم که درها را قفل کرد در حالی که بینی ام را بالا می کشیدم گفتم :



- در رو باز کن می خوام برم .  
صدای آرامش قلبم را در سینه لرزاند .
- غزل منو ببخش اصلا دلم نمی خواست این طوری بشه حالام حاضرم به تک تک آدمهایی که بهشون کارت دادین زنگ بزنم و بگم مراسمون کنسل شده و ازشون عذر خواهی کنم .  
-دیگه فایده نداره زحمت نکشید ما خودمون این کار رو می کنیم  
ناگهان لحن آرامش به خشونت آمیخته شد .
- تو می گی من الان باید توی این شرایط چی کار کنم تا سر کار راضی بشن تو اگه منو دوست داشته باشی منتظر می مونی تا اقامتت درست بشه اگه واقعا زندگی در کنار من برات مهم باشه این کار رو می کنی .  
به طرفش برگشتم و گفتم :
- اتفاقا این حرف منم هست اگه منم برات مهم باشم به خاطر من پشت پا به همه چیز می زنی و می مونی ولی این طور که از ظواهر امر پیداست حضرت عالی خیلی برای رفتن ذوق زده اید بسیار خوب من مانع رفتن شما نمی شم سفر خوش حالا در رو باز کن برم در ضمن مرسی از این که منو بدبخت کردی .  
صدای فریادش ساکت کرد :
- این قدر چرند نگو عذاب کشیدن تو اصلا برای من خوشایند نیست .  
-این که کاملا پیداست مخصوصا با این خبر امروزتون معلوم شد که سرنوشت و آینده من چه قدر براتون مهمه .  
بدون توجه به حرفهایم گفتم :
- امشب بابا به پدرت زنگ می زنه و ماجرا رو برات تعریف می کنه تو هم از امشب فرصت داری تصمیمتو بگیری حالا می تونی بری ولی وقتی رفتی توی اتاق خیلی منطقی و عاقلانه به این موضوع فکر کن فعلا خداحافظ طلای تمام عیار من .
- به محض باز شدن قفل در با چشم های گریان پیاده شدم بدون این که حرفی بزنم یا به او نگاه کنم کلید انداختم و در را باز کردم و داخل رفتم برای دقایقی تکیه به در دادم و زار زدم یعد وارد ساختمان شدم تازه ار در وارد شده بودم که مادر سر راهم سبز شد یک لحظه نگاهش در نگاه بارانی ام قفل شد و با حیرت پرسید :
- چی شده؟  
سرم را به طرفین تکان دادم یعنی چیزی نیست ولی قانع نشد و دوباره سوال کرد :
- با کیوان بحث شده؟  
سر فرود آوردم ادامه داد :
- سر چی؟ مگه شما برای دیدن خونه نرفته بودید؟  
بی اختیار خودم را در آغوشش رها کردم و هق هق کنان گفتم :
- امشب پدرش زنگ می زنه و همه چیز رو بهتون می گه .  
بالحنی که دلواپسی در آن موج می زد پرسید :
- چه اتفاقی افتاده؟ خدای نکرده . . . .  
ولی بقیه ی حرفش را خورد و آرام ادامه داد :

- برو توی اتاق و استراحت کن سعی کن به چیزی فکر نکنی و آرام باشی مطمئن باش هر مشکلی یه راه حلی داره و لاینحل نیست .

با تانی از آغوشش بیرون آمدم و بی حرف به اتاقم پناه بردم و خودم را روی تخت انداختم . صورتم را در بالش فرو بردم و با صدای بلند گریه کردم و زیر لب با خودم حرف زدم تا اینکه از فرط خستگی خوابم برد .

وقتی از خواب بیدار شدم خانه غرق در سکوت بود به سالن که رفتم هر کسی گوشه ای نشسته بود متفکر به سویی خیره شده بود مادر گریه کرده بود ولی وانمود می کرد اتفاقی نیفتاده هیچ کس حرفی نمی زد احساس می کردم نگاهشان ترحم آمیز شده مادر با چشم هایی که از شدت گریه به خون نشسته بود و لحنی بغض آلود پرسید :

-خوب خوابیدی؟

در حالی که سرم را با دو دست گرفته بودم پاسخ دادم :

-آهان .

پدر صدا زد :

-غزل !

نگاهش کردم و گفتم :

-بله؟

-بیا بشین می خوام باهات صحبت کنم .

با بیحوصلگی گفتم :

-راجع به چی؟

کمی تامل کرد و بعد گفت :

-فکر می کنم خودت خوب می دانی راجع به چی می خوام صحبت کنم گویا کیوان صبح همه چیز را بهت گفته !

سر به زیر انداختم و آهسته گفتم :

-بله همه چیز را برام گفته .

با نگاهی موشکافانه پرسید :

-خب نظرت چیه؟

سرم را به طرفین تکان دادم یک کلمه گفتم :

-نمی دونم .

پدر خیلی جدی و مصمم گفت :

-یعنی چی نمی دونم؟بالاخره باید یه تصمیمی بگیری که البته منطقی و عاقلانه باشه تو فرصت زیادی نداری این رو که بهتر از من می دونی؟

در حالی که با ناخن هایم ور می رفتم گفتم :

-بله می دونم که تا کتلاشی شدن زندگیم فقط چند قدم فاصله دارم .

این را گفتم و بلافاصله به اتاقم پناه بردم.ساعت ها به سرعت سپری می شدند و این من بودم که باید به تنهایی تصمیم می گرفتم باز هم همه سکوت کرده بودند و منتظر پاسخ من بودند اما این بار نه با اشتیاق بلکه با نگاه های

دلواپس. گه گذاری متوجه می شدن که مادر دور از چشم من گریه می کن اما به محض دیدنم اشکش را پاک می کرد و مشغول انجام کارهای روزانه اش می شود. در آن روزهای سخت چه قدر فضای خانه برایم دلگیر بود چه قدر دلم می خواست هر چه زودتر از محیطی که قاتل احساسم شده بود بگریزم! هر روز همه هدیه هایی که کیوان برام خریده بود را پیش رو می گذاشتم گاهی حسرت زده به آنها نگاه می کردم و گاهی اشک می ریختم و زمزمه می کردم. خوشی ها تموم شد آرزوها بر باد رفت سعادت ها نابود و غرورم شکسته شد. امیدم مثل حبابی بر روی آب محو و زایل گشت خدا یا چه سرنوشتی برایم زقم زده ای؟ تجسم جدا شدن از کیوان برهستی ام چنگ می زد و لرزه بر اندامم می انداخت ولی باید باورش می کردم اگر جواب مثبت می دادم و مراسم ازدواجمان به صورت یک جشن کوچ خانوادگی برگزار می شد و بعد او تنها می رفت و من باید در ایران انتظار می کشیدم و معلوم نبود چند سال باید انتظار می کشیدم از طرفی هم دوری از خانواده ام برایم سخت بود و غیر ممکن. سر دوراهی مانده و در تصمیم گیری دچار تردید شده بودم اما چاره ای نبود باید بین ماندن و انتظار کشیدن و طلاق گرفتن یکی را انتخاب می کردم و بالاخره محکم و مصمم تصمیم گرفتم برای همین شماره ی همراهش را گرفتم وقتی صدایش را شنیدم قلبم در سینه لرزید با خود گفتم "من چه طور می تونم از صاحب این صدا دور باشم و ازش جدا شم؟"

- طلای من بی صبرانه منتظر شنیدن خبر خوشتم هستم .

آهسته گفتم :

- سلام می خوام ببینمت .

پرسید :

- کی و کجا؟

- هر چه زودتر بهتر سعی کن همین الان بیای خونه ی ما منتظرت هستم .

این را گفتم و بدون این که منتظر حرفی از جانبش باشم گوشی را گذاشتم و بغضم را سخت فرو خوردم و در اتاقم در حالی که به نقطه ای خیره شده بودم انتظار آمدنش را می کشیدم هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ را شنیدم و قلبم رد سینه تپید تمام وسایلی که در دوران نامزدی برایم خریده بود را روی تخت گذاشتم و چشم به در دوختم وقتی آمد سعی کردم بر احساسم فائق بیام به پا خاستم و سلام کردم در اتاق را بست و یا خوش رویی گفت :

- سلام طلای من حال شریف چه طوره؟

با صدایی مرتعش گفتم :

- خوب نیستم .

دوباره پرسید :

- چه طور دلت اومد چند روز منو از دیدنت محروم کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- متاسفم که باید ازت برای همیشه خداحافظی کنم دیگه دلم نمی خواد این بازی ادامه پیدا کنه از توام می خوام

دیگه تمومش کنی چون من نه می تونم از خانوادم دور باشم نه می تونم به مدت نا معلوم در انتظارت بمونم پس سفر خوش .

بهت زده پرسید :

- شوخی می کنی نه؟

خیلی محکم گفتم :

-بادا ازت می خوام منو فراموش کنی همون طور که من این کار رو می کنم دلم می خواد اگه واقعا من برات مهمم به خواسته ام اهمیت بدی و نذاری عذاب بکشم .

پوزخند زد و گفت :

-آهان تازه فهمیدم پس گیر کار شما در انتظار موندنه طاقت نداری واسه باقی زندگیمون یه چند سالی دوری رو تحمل کنی؟

سر لجبازی افتادم و گفتم :

-همین طوره دلم می خواد تو با خیال راحت بری چون این جا نه قلبی شکسته نه کسی منتظرت نشسته . دوباره پوزند زد و گفت :

-بله این که از حالا از رفتار و حرکات معلومه اما من می خوام بدونم تو یک دفعه چت شد؟

در حالی که سعی می کردم بی تفاوت و خونسرد باشم گفتم :

-من چیزیم نشده فقط دلم نمی خواد این مساله بیشتر از این کش پیدا کند و اعصاب من و خانواده ام رو به هم بریزه....این چند روزه به حد کافی عذاب کشیدن دیگه بسه ادامه ش نده خواهش می کنم برو...برو و حتی پشت سرت رو هم نگاه نکن . . . .

وقتی دیدن بدون هیچ عکس العملی سر جایش ایستاده و به من زل زده است نا خود آگاه از کوره در رفتم و فریاد کشیدم :

-منتظر چی هستی؟معجزه ی عشق؟ببخشید که باید اعلام کنم هیچ معجزه و عشقی در کار نیست حالا برو و تنهام بذار دیگه نمی خوام ببینمت .

نمی دانم این حرفها را از کجا آوردم و به او گفتم.زمانی به خود آمدم و از حرف هایی که زده بودم پشیمان شدم که دیگر کار از کار گذشته بود و او با عصبانیت از اتاقم خارج شده بود دقیقی بع خانه را ترک کرد.چه قدر دلم می خواست دنبالش بدم و اعتراف کنم حرف هایی که زدم حرف دلم نیست و از روی خشم است اما غرورم مانع چنین کاری شد انگار پاهایم به زمین چسبیده شده بودند قدرت حرکت نداشتند بی اختیار در همان نقطه ای ایستاده بودم زمین نشستم و بی صدا گریه کردم.از نظر من همه چیز تمام شده بود غافل از اینکه گرفتاری ها تازه شروع شده بود .

خیلی زود همه در جریان تصمیم قرار گرفتند باز هم کسی حرف نمیزد بازهم همه چشم شده بودند و زیر و بم رفتار و حرکات مرا می پائیدند حرفی نمی زدم از سرنوشت گلایه ای نداشتم ساعت ها گوشه ای کز می کردم و در سکوت فکر می کردم مادر به جای من به جابه جا کردن اسباب و اثاثیه ای که برایم خریده بود خود را سرگرم می کرد می گریست اما همیشه سعی می کرد غمش را در پس لبخند محزونی پنهان کند دیگر آن دختر پر جنب و جوش همیشگی نبودم که شیطنت و خنده از او دور نمی شد.سکوت و انزوا جای تحرک و شیطنت را گرفته بود.همه چیز برایم در حکم یک خواب بود که پایانش با کابوس همراه شده بود دلم می خواست پلک بگشایم و در بیداری به این کابوس بخندم ولی افسوس که با خبر رفتنش آتش به جانم افتاد فقط خدا می داند چه حال بدی داشتم قلب نا آرامم در بی سینه آرام نمی گرفت از خودم بدم آمده بود پشیمان بودم از این که برای د احافظی اومد و من حاضر

نشدم برای آخرین بار او را ببینم و با هم وداع کنیم روز پرواز او درست مصادف شد با تاریخ مراسم ازدواحمون از پشت پنجره رفتنش را نگاه کردم و اشک چشمانم مثل رودی در حال خروش روی گونه هایم سرازیر شد . غروب بود زانوی غم بغل گرفته و در تاریکی اتاق به نقطه ای خیره شده بودم که در اتاق باز و اندام سه نفر در چهارچوب در نمایان شد کلید برق زده شد تبسم و شیدا و مانیا را دیدم وقتی در آغوششان فشرده شدم زدم زیر گریه دیگر بی صدا گریه نکردم صدای ناله هایم فضای خانه را پر از اندوه کرد هر سه آنها مدام از دوران قشنگ و خاطره انگیز تحصیل حرف می زدند و سعی می کردند با حرفهایشان مرا بخندانند .

شب شام را در کنارمان خوردند حتی هر سه در اتاق من خوابیدند در کنارشان همه چیز را فراموش کردم تازه قدر دوستان با وفا و صمیمی را می دانستم از آن روز به بعد دوباره گروه چهار نفریمان پا گرفت بازهم از صبح تا شب با هم بودیم با صحبت هایی که در میان اعضای خانواده ام شایع بود تصمیم قاطعانه ای گرفتم بنابراین یک شب مقابل پدر و مادرم نشستم و گفتم :

-من می خوام از کیوان جدا شم .

نگاهی عاقل اندر سفیه بین آن دو رد بدل شد و بعد پدر گفت :

-مطمئنی که تصمیمت ندامت به همراه ندارد؟

لبخند محزونی زدم و گفتم :

-بله مطمئنم و دلم می خواد برای این که این قضیه هر چه زودتر تموم بشه شما برام وکیل بگیرید .

بازهم پدر با تردید پرسید :

-عزیز دلم نمی خواد بیشتر در این مورد فکر کنی؟

در حالی که اشک در چشمهایم حلقه زده بود با قاطعیت سرم را به طرفین حرکت دادم طبق خواسته ام پدر برایم وکیل گرفت و جدایی ام از کیوان به طور غیابی صورت گرفت .

بودن در کنار بچه ها باعث می شد تا درد جدایی را کمتر احساس کنم.شیدا و تبسم با قبول شدن در کنکور و وارد

شدن به دانشگاه از من و مانیا فاصله گرفتند.وقتی تکلیف آنها مشخص شد من و مانیا تصمیم گرفتیم با نوشتن

اسمان در کلاس های کنکور خودمان را برای آزمون سال آینده آماده کنیم.درگیر بودن شیدا و تبسم برای ثبت نام

به دانشگاه باعث شد که رفت و آمدهای دوستانه مان برای مدتی قطع شود و من با خالی شدن اطرافم دوباره به فکر

و خیال افتادم.کم اشتها شده بودم و بی حوصله روزها را سپری می کردم تا این که یک شب پیشنهاد غیر منتظره

مادر و سعید مطرح شد مادر با کمی من من و تردید پرسید :

-مایلی برای این که اوقات بیکاریت به نحو مطلوبی پر بشه کار کنی؟

سعید بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبم باشد ادامه داد :

-توی یک شرکت مطمئن و معتبر کار کردن باعث می شوه تا هم خیال ما از طرف تو راحت باشه هم سر خودت

گرم بشه و توی فکر و خیال غرق نشی .

پرسیدم :

-می تونم پیرسم قراره پیش کدوم آدم خوشبختی شروع به کار کنم؟

لبخند زد مکث کرد و گفت :

-لزومی ندارد که تو بشناسیش مهم اینه که ما همگی به اون اطمینان داریم فقط بگو دوست داری کار کنی یا نه؟  
دقایقی سکوت کردم و بعد با طمانینه گفتم :

-اگه کار کردن باعث بشه که از این کسالت و بحران روحی خلاص بشم چرا مخالفت کنم؟  
سعید با خوشحالی گفت :

-شروع خوبیه پس از فردا کارت رو شروع کن قبلا همه چیز هماهنگ شده . . . .  
ناگهان با دیدن چشم های گریان مامان سکوت کرد متحیر نگاهش کرد و گفت :

-مامان جان چرا گریه می کنی؟ باید خوشحال باشی که غزل اون قدر دختر محکمی که داره سعی می کنه با مشکلاتش کنار بیاد .

برخاستم مقابل پاهای مامان زانو زدم و دست های گرم و پر مهرش را بوسیدم. اشک های جاری روی گونه اش را با نوک انگشتانم پاک کردم و بدون حرف در حالی که بغض گلویم را می فشرد به اتاق پناه بردم و در سکوت و تاریکی گوشه ی تختم کز کردم و بی صدا گریستم تا این که خوابم برد .  
صبح با کشیده شدم پرده ی اتاقم و ورود نور به آن پلک هایم را گشودم .  
-سلام .

مادر با مهربانی به طرفم برگشت و گفت :

-سلام به روی ماه نشستت نمی خوامی بری سر قرار؟ داره دیر می شه ها پاشو دختر مردم رو منتظر نذار .  
شتاب زده از جا پریدم و پرسیدم :

-اما من که آدرس ندارم شما اون جا رو بلدید اصلا ببینم با من می ایید؟  
لبخندش روحیه ام را تازه کرد آرام و شمرده گفت :

-راستش این طور که از سعید وسام شنیدم مثل اینکه شرکت به جای دیگه ای منتقل کرده که متاسفانه من آدرس ندارم اما سام روی ورقه برات یادداشت گذاشته فکر کنم آدرس رو هم نوشته زود بیا توی آشپزخانه هم صبحانه بخور و هم یادداشت سام رو بخون .

با گفتن جمله ی آخر اتاق را ترک کرد و من با شتاب آماده شدم و به آشپزخانه رفتم و به اصرار مادر چند لقمه گرفتم و با بی میلی فرو دادم. مادر در حالی که لبخندی شیطنت آمیز روی لب داشت یادداشت سام را مقابلم گذاشت و گفت :

-بگیر ببین برادر خوش مشرب برات چی نوشته؟  
چشمم روی برگه ثابت شد .

سلام به دخترک نر و اخمو. چه طوری ناز نازی؟ خیلی خب دیگه زیادی لی لی به لالات نمی زارم به وقت فکر نکنی منم مثل بقیه لوست می کنم و ناز تو می کشم.... بقیه ی خوشمزگی ها باشه واسه بعد که حضورا زیارتتون کردم و آدرس شرکت رو پشت یادداشت نوشتم .  
می بوسمت سام .

لبخند کمرنگی زدم و با خداحافظی از مادر خانه را ترک کردم. آدرس کاملا سر راست بود و بی توجه به اطرافم وارد ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم چشم چرخاندم چند تن از کارمندان را دیدم باز هم بی اهمیت از کنارشان گذشتم

دلم می خواست بدون کمک از کسی اتاق رئیس را پیدا کنم در حالی که سام فراموش کرده بود نام و فامیل او را بنویسد .

پیرمردی که سینی به دست داشت وقتی مرا مردد و بلاتکلیف دید پرسید :

- می تونم کمکتون کنم؟

نگاهم بر روی چهره ی شکسته اش نشست آرام گفتم :

-اگر اتاق رئیس شرکت رو نشونم بدید متشکر می شم .

-تشریف ببرید طبقه ی دوم در ضمن فکر می کنم از خانم منشی باید وقت قبلیگیریید .  
گفتم :

-از راهنمائیتون ممنون .

از چند پله دیگر بالا رفتم خانم جوانی پشت میز مشغول صحبت با تلفن و یادداشت کردن مطلبی بود منتظر شدم تا صحبتش تمام شد و بعد گفتم :

-خسته نباشید خانم من امروز با رئیس شما قرار ملاقات دارم که گویا قبلا با خود ایشان هماهنگ شده .

با نگاهی موشکافانه سر تا پایم را برانداز کرد و گفت :

-بخشید فامیلی شریفتون؟

-احتشام هستم .

از پشت میز بلند شد و گفت :

-چند لحظه منتظر بمونید .

بعد وارد یکی از اتاق ها شد و با گذشتن لحظاتی بیرون آمد و با احترام خاصی گفت :

-بفرمایید منتظر تون هستند ضمنا عذر می خوام که شما رو به جا نیاوردم .

حیرت زده نگاهش کردم و لبخندی مصنوعی به لب آوردم دو ضربه به در همان اتاقی زدم که به آن وارد شده بود و

با اجازه ی ورود در را باز کردم و داخل رفتم مردی پشت به من داشت که احساس کردم او را می شناسم برای همین

تا فهمیدم او کیست با غضب و حرص گفتم :

-روزتون بخیر آقای مهندس بهارمست اصلا فکر نمی کردم این جا شرکت جنابعالی باشه .

به طرفم برگشت و به نرمی گفت :

-خیلی خوش آمدید چه خدمتی از بنده . . . .

حرفش را بریدم و گفتم :

-فکر می کنم اشتباه اومدم خداحافظ .

قصد خروج داشتم که صدای محکمش میخکوبم کرد :

-بمون باهات کار دارم .

-اما من با شما کاری ندارم من اکه توی خونه از بیکاری مگس پیروم و دق کنم حاضر نیستم توی شرکتی کار کنم و

از کسی دستور بگیرم که بارها و بارها با حرفهای منو سوزونده .

در حالی که تبسم روی لب داشت مقابلم ایستاد و گفت :

- بسیار خوب کار نکن کسی مجبورت نمی کنه که بمونی برو جایی کار کن و از کسی دستور بگیر که رئیسش به مذاقت خوش بیاد .
- با غیظ نگاهش کردم و گفتم :
- کنایه بزن رئیس چون دیگه حرفات برام اهمیتی ندارد از آدمی مثل تو چه توقعی می شه داشتو با خونسردی تمام به در تکیه داده بود و نگاهم می کرد. بعد از این که لحظاتی در سکوت گذشت خیلی مطمئن گفتم :
- صبر داشته باش در کنار همین آدم غیر قابل تحمل کارت رو شروع می کنی .
- خیلی مصمم گفتم :
- به همین خیال باش .
- پوزخند زد و گفت :
- می بینیم از امروز شروع می کنی یا از فردا صبح خانم احتشام؟
- نه امروز نه فردا نه هیچ روز دیگه ای اجازه نمی دم با من و غرورم بازی کنی .
- پوزخند هایش حسابی کفرم را در آورده بود برای همین با حرص گفتم :
- برو کنار می خوام برم .
- خیلی خونسرد دست ها را به سینه زد و گفت :
- توقع نداشته باش برای کار کردن بهت التماس کنم این جا خونه تون نیست و منم نازکشت نیستم .
- بی اختیار اشک هایم روی گونه ام غلتید. آن قدر احساس ضعف و سر خوردگی می کردم که با کوچکترین تلنگر بغضم می ترکید تا عقده ای که در گلویم گره خورده بود باز کند. اولین بار بود که با عجز و ناله با کسی حرف می زدم یا شاید درد و دل می کردم .
- چرا همتون منو به بازی گرفتید؟ چرا نمی زارید به درد خودم بمیرم؟ از همه تون خسته شدم دلسوزیاتون حالمو به هم می زند .
- با لحن ملایمی گفتم :
- برو بشین من امروز به خاطر تو کارهامو تعطیل کردم .
- اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم :
- دیگه مزاحمتون نمی شم با خیال راحت به کاراتون برسین .
- غزل بچگی و لجبازی رو کنار بزار می خوام باهات حرف بزوم این خواسته ی مادرته می خوام حرفش رو زیر پا بذاری؟
- دوباره اشک های مزاحمم سرازیر شدند او همان طور که نگاهم می کرد گفت :
- چرا داری از خودت فرار می کنی؟ چرا نمی خوام قبول کنی که همه نگرانت هستند .
- بغضم را به سختی فرو دادم و گفتم :
- لازم نیست کسی نگران من باشد .
- محکم لبش را گزید و گفت :
- خیلی خودخواهی !



-آره تو راست می گویی من خود خواهم که طعنه و کنایه ها و رفتار های سرد تو و سام رو به خاطر ارزش و احترامی که واسه تون قائل بودم با جون و دل پذیرفتم فکر کنم الان همه از طلاق گرفتن من راضی و خشنودن .

-با توجه به شناختی که از من داری بازم لازمه که راجع به حرف ها و رفتار هام توضیح بدم؟ گذشته از اون هیچ کس از عذابی که تو می کشی خوشحال نیست چون دلیلی برای شادی وجود ندارد همه می دونن که تو در شرایط روحی مناسبی نیستی همه حال تو رو می فهمن و درکت می کنن .... گذر زمان باعث شده این افسردگی از بین بره و همه می دونن که این مساله برای تو خیلی گرون تموم شده باور کن من.... خیلی خوب حال تو رو درک می کنم توی شرایط بدی هستی ولی خوشبختانه انگار خیلی زود می خوامی راهت رو پیدا کنی سعی کن زودتر این موضوع فراموش بشه اجازه نده بیشتر از این جوونی و احساسات رو تحت الشعاع قرار بده حالا برو بشین .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-از موعظه هات متشکرم دیگه دلم نمی خواد به حالم ترحم کنی یعنی دیگه فرقی هم نمی کنه خداحافظ . . . . .

-بسیار خوب هر طور مایلی مطمئن باش نه دیگه نصیحتی در کاره نه ترحمی می ری خونه؟

پاسخم کمی گزنده بود .

-بله اگر رئیس اجازه بدن می رم خونه .

کمی نگاهم کرد و گفت :

-می رسونمت .

-زحمت نکشید خودم بر می گردم

با گفتن خودتو لوس نکن در را باز کرد و نشان داد که منتظر خروج من از دفترش است برای این که موضوع کش پیدا نکنه بدون حرف بیرون آمدم و او به دنبالم .بی اعتنا از کنار منشی اش که به پا خواسته بود و با کنجکاوی به من نگاه می کرد گذشتم صدای روزبه مرا از افکارم خارج کرد :

-خانم مروج لطف کنید از فردا تشریف ببرید پایین کارمند جدیدمون خانم احتشام عهده دار کار فعلی شما می شن .

تا آمدم اعتراض کن خداحافظی کرد و از پله ها سرازیر شد. لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم و بعد من هم با غضب پایین آمدم. اتومبیلش را روشن کرده بود و انتظارم رو می کشید. در را باز کردم و کنارش نشستم و گفتم :

-تو با چه اجازه ای این حرف رو زدی؟

خیلی خونسرد گفت :

-کدوم حرف؟

-همین که به منشی ات گفتمی من کارمند جدید شرکت فکسنی تو هستم .

خندید و گفت :

-با اجازه ی خودم .

لجم گرفته بود نمی دانستم چطوری عقده ام را سرش خالی کنم نا خود آگاه صدایم که با بغض آمیخته بود بلند شد. مشتتم را روی داشبورد کوبیدم و داد زدم :

-نگه دار می خوام پیاده شوم .

خیلی آرام گفت :

- می خوام پیاده شوی که چی کار کنی کوچولوی لجباز؟
- به تو هیچ ربطی نداره! من هر کاری دلم بخواد می کنم اصلا بینم توچی کاره من هستی که برام کسب تکلیف می کنی ریش سفید قبیله ای یا معتمد فامیل؟
- پوزخند زد و گفت :
- هر دو .
- با حرص گفتم :
- تو از من چی می خوامی چرا دست از سرم بر نمی داری؟
- باز هم پوزخند زد و گفت :
- جونتو می خوام .
- مگه جون من کشکه که به همین راحتی . . . .
- حرفم را برید و گفت :
- پس حالا که جونتو دوست داری بشین سر جات و حرف نزن .
- که چی بشه؟ اصلا داری کجا می ری این که راه خونه ی ما نیست .
- بذار حواسم جمع کارم باشد داری حوصله ام را سر می بری ها .
- مثلا اگر حوصله ات سر بره چی کار می کنی؟
- ترمز کرد و گفت :
- از طرف همه یک دونهمی زخم تو دهنتم تا زبون درازی از یادت بره .
- بی اختیار خندیدم و گفتم :
- مگه می تونی؟
- صدای بوق اتومبیلی که پشت سرمان بود باعث شد که کوتاه بیاید و حرکت کند بقیه ی طول راه در سکوت گذشت. آن قدر غرق عوالم بودم که متوجه نشدم جلوی در منزلشان توقف کرده است. صدایش مرا به خود آورد :
- پیاده شو عمه جونت انتظار تو رو می کشه .
- خبریه؟
- امشب همه اینجا هستن مادر بنده هم دستور دادند تحفه خانم را زودتر از بقیه ببرم خدمتشون .
- فهمیدم منظورش از تحفه خانم من هستم لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم :
- حالا نمی شد به جای این آقای عصا قورت داده بهروز رو دنبال من بفرستن تا عهده دار . . . .
- میان حرفم پرید و گفت :
- حرف دیگه بسه امروز خیلی بیشتر از کوپنت حرف زدی .
- خندیدم و گفتم :
- خیلی خوشم میاد وقتی حرصتو در میارم .
- در را باز کردم و پیاده شدم نگاه پر خشمش را بر روی چهره ام احساس می کردم اما به روی خودم نیاوردم و دکمه ی اف اف را فشار دادم صدای عمه آمد .

- خوش آمدی غزل جون بیا تو .

در باز شد و من بدون اینکه حرفی بزنم و منتظر او باشم وارد حیاط شدم یعد از طی مسافت حیاط وارد ساختمان شدیم و من با استقبال گرم عمه و رودینا ماجه شدم توی آشپزخانه با حرف زدن با رودینا خودم را سر گرم کردم تا مجبور نشوم قیافه ی عبوس و سگرمه های درهم روزه رو ببینم اما او یک ربع بعد از این که مرا رساند خانه را به قصد انجام کاری ترک کرد .

تا غروب که مهمانان آمدند من و رودین و عمه ضمن صحبت راجع به مسائل مختلف مشغول رو به راه کردن بساط مهمونی و وسایل پذیرایی از آنها بودیم .

با ورود شیدا از دیگران جدا شدم و به او پیوستم ولی در تمام مدتی که با او بودم روزه را زیر نظر داشتم او مدام با سعید و مادر و سام مذاکره می کرد. نمی دانم چرا این کارش باعث شده بود که دلشوره به جانم بیفتد اما سعی کردم اضطرابم را از دیگران پنهان کنم. شیدا با حرارت از ثبت نام خودش و تبسم که هر دو به یک دانشگاه می رفتند صحبت می کرد و من با حواس پرتی گوش می دادم. موقع خوردن شام من و روزه به طور اتفاقی کنار هم نشستیم هیچ اشتباهی به خوردن نداشتم برای همین دست به سینه نشستم. صدایش مرا به خود آورد زیر لب پرسید :

- چرا چیزی نمی خوری؟

بی تفاوت گفتم :

- میل ندارم .

بی توجه به حرفم بشقابی را که مقابلم بود برداشت و از همان غذایی که برای خودش کشیده بود برای من هم کشید نگاهم را به نیم رخش دوختم و گفتم :

- تو چرا علی رغم میل من هر کاری دلت می خواد می کنی؟ مگه من نگفتم چیزی نمی خورم؟

بدون اینکه پاسخی بدهد بشقاب را مقابلم گذاشت و با لحن محکمی گفت :

- شروع کن .

نگاهش کردم و گفتم :

- انگار زوره دلم نمی خواد بخورم .

برای ثانیه ای نگاهش روی صورتم ثابت موند گفتم :

- این طوری نگاهم نکن شیدا داره نگاهمون می کنه الان فکر می کنه یه خبراییه .

- خب بذار فکر کنه اصلا بذار همه فکر کنن یه خبراییه .

حیرت زده نگاهش کردم و همان طور که نجوا گونه حرف می زدیم گفتم :

- تو حالت خوبه؟

جوابش قلبم را در سینه لرزاند .

- آره حالم خیلی خوبه انقدر خوب که حاضرم هر کاری بکنم .

گفتم :

- هر کاری؟

نگاهم کرد و گفت :

- آگه شامت رو بخوری حاضرم هر کاری که بگی بکنم .

بلافاصله گفتم :

- واسه یک بار هم که شده به شیدا بگو که دوش داری و بهش محبت . . . . .

حرفم را برید و با لحن خشنی گفتم :

- شامت رو بخور سرد شد و کیل مدافع دیگران نشو .

از این که دوباره لجش را در آورده بودم خوشحال و بدون حرف از سر میز بلند شدم و به جمع کسانی که شامشان

رو تموم کرده بودند پیوستم صدای عمه را شنیدم :

- غزل جون تو که چیزی نخوردی؟ چرا رفتی؟ شاید غذایی رو که روزبه به سلیقه ی خودش برات کشید دوست

نداشتی؟

لبخند زدم و گفتم :

- نه عمه جون میل نداشتم مرسی .

- پس برات غذا می کشم ببر خونه هر وقت گرسنه شدی بخور .

- می دونم که اشتهایی برای خوردن پیدا نمی کنم اما برای این که با حرفتون مخالفت نکنم چشم می برم .

کنار حمید روی کانپه نشستم و بی اراده سرم را روی شونه اش گذاشتم او هم بی حرف دستش رو دور بازوم

انداخت. چه قدر دلم هوای گریه داشت حرف های بی پرده ی روزبه هم مزید بر علت شده بود. خیلی خودم را کنترل

کردم تا اشک هایم سرازیر نشوند و خوشبختانه به سختی تونستم بر احساسم فائق بیایم .

آن قدر خسته و ذهنم آشفته بود که همان طور که سر به شانه حمید داشتم پلکهایم روی هم افتادند. صبح که از

خواب بیدار شدم متوجه شدم که توی اتاق عمه و روی تخت او خوابیدم اما خود او کنارم نبود. می دانستم که او سحر

خیز است. بعد از شستن دست و صورتم جلوی میز توالت ایستادم و به موهایم برس کشیدم آرایش ملایمی کردم و

بعد از مرتب کردن تخت از اتاق خارج شدم .

به آشپزخانه سرک کشیدم روزبه پشت میز نشسته بود و صبحانه می خورد و عمه هم برای خودش چایی می

ریخت .

- سلام صبح بخیر .

هر دو نگاهم کردند. عمه با مهربانین پاسخ سلام و صبح بخیرم را داد اما روزبه فقط نگاهم کرد بدون توجه به او

صندلی را کنار کشیدم و مقابلش نشستم عمه را مخاطب قرار دادم و گفتم :

- دیشب چه اتفاقی افتاد؟ چرا من همراه مامان اینا برنگشتم؟ چرا بیدارم نکردند تا مزاحم شما نشوم؟

عمه در حالی که استکان بلند و دسته دار چای را مقابلم می گذاشت گفت :

- راستش اونقدر معصومانه خوابت برده بود و خسته به نظر می رسیدی که هیچ کس دلش نیومد بیدارت کند چون

قرار بود امروز صبح با روزبه بری شرکت بهتر دیدیم شب بمونی .

به روزبه نگاه کردم ولی حرفی نزدم فقط توی دلم کلی برایش خط و نشان کشیدم. عمه ادامه داد :

- حتما از خودت می پرسی چطوری سر از اتاق من در آوردی؟

با این که برایم مهم نبود نشان دادم که دلم می خواهد بدانم عمه حرف می زد و من غرق در عوالم و افکار پریشانم

بودم چشمم روی چهره ی عمه ثابت مانده بود ولی حرفهایم را نمی شنیدم .

- تو نمی خوای چیزی بگی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

-با من بودید؟

عمه با سر تایید کرد من من کنان گفتم :

-چرا چرا می خواستم پیرسم دایی کجاست؟

-رفته پیاده روی .

باز هم به زدن لبخند اکتفا کردم چایم را سر کشیدم و همزمان با بلند شدن روزبه برخاستم و گفتم :

-از بابت صبحانه مرسی عمه جون .

متعجب گفت :

-اما تو که غیر از یه چایی تلخ چیز دیگه ای نخوردی .

-تشکر میل ندارم .

یک لقمه برایم گرفت و گفت :

-یعنی چی میل ندارم ضعف می کنی دختر با خودت لج کردی یا با پدر و مادر بیچاره ات؟

-لج کدومه عمه جون باور کنید بی اشتها شدم .

لقمه را به دستم داد و گفت :

-به زور بخور...حالا برو حاضر شو .

بعد روزبه را مخاطب قرار داد :

-ظهر اگر بی اشتهایی رو بهونه کرد به زور وادارش کن که بخوره .

روزبه خیلی جدی گفت :

-مگه بچه اس مادر جون؟خودش باید به فکر خودش باشه اگه این طوری راحت بذارید توی همین اعتصاب باقی

بمونه .

از آشپزخانه بیرون آمدم و در حالی که حرفش مثل زالو خونم را می مکید.لباس هایم را پوشیدم و مقابل آیینه

دیواری سالن ایستادم و ظاهرم را مرتب کردم اما حرص و خشم در حرکاتم کاملاً هویدا بود .

وقتی او از سالن خارج شد عمه را بغل کردم و او را صمیمانه بوسیدم . . . .

-غزل جون حرفهای روزبه رو به دل نگیر می دونی که اون همیشه راجع به همه همین طوری حرف می زنه فکر می

کنه زن ها با این کاراشون خودشون رو لوس می کنن .

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم :

-مطمئن باشید به دل نگرفتم ببخشید زیادی باعث زحمت شدم خداحافظ .

-تعارف رو کنار بذار برو عزیزم دلم امیدوارم روز خوبی داشته باشی .

با گفتن "به دایی سلام برسونید" از ساختمان بیرون آمدم عمه تا جلوی در حیاط بدرقه ام کرد و آن قدر ایستاد تا من

در کنار روزبه جای گرفتم و این کارش باعث شد که نتوانم تصمیم رو عملی کنم.وقتی حرکت کردیم برآش دست

تکون دادم و به همین گونه جواب دیدم.بعد از گذشت دقایقی که از محل دور شدیم گفتم :

-نگه دار .

با بی حوصلگی گفت :

- واسه چی؟

- برای این که من با تو نمی آم می خوام برم خونه مون بخوابم .

نفس عمیقی کشید و به راهش ادامه داد دستم را به فرمون اتومبیل گرفتم تا مجبور شود توقف کند دستم را با خشم

کنار زد و گفت :

- مثل بچه ی آدم بگیر بشین سر جات نه حرف بزن و نه با حرکات مضحکن عصبانی ام کن فهمیدی خانم از خود

راضی؟

با صدای بلند گفتم :

- نه نفهمیدم بابا جون من نمی خوام با تو پیام من نمی خوام کنار تو کار کنم من نمی خوام هر روز مجبور باشم چهره

عبوس و عصا قورت داده تو رو ببینم همین که چند وقت یک بار توی جمع فامیلی تحملت می کنم و مجبورم ببینمت

برام کافیه بازم لازمه دلیل بیارم؟

نشان می داد خونسرد است اما شراره های خشم را در نگاهش می دیدم چو زخندی زد و گفت :

- مجبوری این چهره را تا هر وقت که من بخوام و اراده کنم تحمل کنی خودت هم خوب می دونی که قادرم همچین

کاری بکنم چون پدر و مادرت اختیارت رو سپردن دست من .

- یعنی هیچ کس بهتر و مطمئن تر از تو نبود که منو دستش بسپرن؟

محکم و با صدای بلند گفتک

- نه !

- اما من بهت نشون می دم که یه دختر مستقل هستم و به کسی اجازه نمی دم که عقیده اش رو به من تحمیل کنه .

در برابر جمله ام سکوت کرد و باز هم حرصم را در آورد. تا رسیدن به شرکت هردو در عوالم خودمان غوطه ور

شدیم ورودمان به شرکت باعث شد که کارمندانش سراپا چشم شوند و به ما زل بزنند. من هم خیلی بی اعتنا از کنار

همه شون رد شدم صدایش را از پشت سر می شنیدیم که یکی از کارمندان خانمش را مخاطب قرار داد :

- خانم مروج لطفا بیاید اتاق من .

یکراست توی اتاقش و پشت میزش نشستم نمی دانم چرا نسبت به آن اتاق احساس مالکیت داشتم از در که وارد

شد برای لحظاتی در آستانه ی در ایستاد و خیره نگاهم کرد نیشخند زد و زیر لب گفت :

- خومبه که نمی خواستی توی این شرکت و با صاحب اون کار کنی .

کیفش رو روی میز گذاشت و دوباره از اتاق بیرون رفت صدای او و کارمندش را از پشت در می شنیدم و کشوهای

میزش را واری می کردم .

- کمک لازم نداری؟

همان طور که سرم به فضولی گرم بود گفتم :

- نه مرسی .

- بلند شو برو خانم مروج منتظرته از امروز باید اصول کار مای کامپیوتر رو یاد بگیری .

خندیدم و گفتم :

- اما من که از تمام زیر و بم کامپیتر سر در میارم فکر نمی کنم لازم باشه چیزی یاد بگیرم .

در پایان جمله ام سر بلند کرد تا به وضوح خشم را در چهره اش بینم پرسیدم :

-عصبانی شدی؟

سر تکان داد و با لحنی به ظاهر خونسرد گفت :

-ابدا حالا اگر کنجکاویت فروکش کرد پاشو برو پشت میز کارت بشین .

-نمی شه من پشت میز تو بشینم و دستور بدم؟

آه بلندی کشید و با صدایی آرام و گوش نواز گفت :

-اذیت نکن بلند شو برو کارت رو شروع کن مروج چند دقیقه اش که پشت در منتظر ته .

در کمال آرامش آدامسی از کشوی میزش برداشتم و به دهان انداختم و مشغول جویدن شدم و گفتم :

-فرمودید کسی پشت در منتظر منه؟باشه می رم .

به تانی از پشت میز بلند شدم و با گفتن با اجازه از اتاق بیرون آمدم و با بی حوصلگی به حرفهای کارمندش گوش

دادم در پایان حرف هایش گفت :

-اگه مایل باشید تمرین تایپ رو از فردا صبح شروع می کنیم .

با بی تفاوتی سری تکون دادم :

-پس با اجازه تون من امروز به کارای عقب مونده ام برسم .

دست را زیر چانه زدم و گفتم :

-بفرمایید .

و به رفتنش نگاه کردم.بلافاصله رایانه را روشن کردم روی مای کامپیوتر کلیک کردم و بعد وارد فایل ها شدن روی

یکی از آهنگ ها کلیک کردم و آوای خوش خواننده ی دوست داشتنی او در فضا پیچید عمدا صدایش را زیاد کردم

تا گوش کند .

دستم بگیر دستم را تو بگیر

التماس دستم را بپذیر

درمانی باش پیش از آن که بمیرم . . . . .

و باز عالم خیال مرا ربود از سخت گیری های روزبه خوشم می آمد برای همین همیشه سعی می کردم همون طوری

رفتار کنم که او از آن بیزار است.....و برای این کار به بازی گرفتن اعصاب او بهترین حربه ای بود که باعث می شد

با عصبانیت با من برخورد کند طبق پیش بینی ام همین طور شد .

-معنی این مسخره بازی ها چیه؟

گردن کشیدم تا او را بهتر ببینم .

-چرا عصبانی می شی آقای رئیس؟

-غزل بس کن انقدر نرو روی اعصاب من .

تبسم کردم و گفتم :

-به شرط این که تا پایان این شعر و آهنگا با من همراه باشی .

از بوی تو چون پیراهن تو

آغشته شدم جانم با تن تو . . . .

به چهره ی گلگون شده اش نگاه کردم و تصور کردم حتما الان دلش می خواهد چند تا سیلی جانانه نثارم کند تا هم خشمش فروکش و هم مرا آدم کند که البته دومی خیال محالی بود .

من و او تحت هیچ شرایطی نمی تونستیم با افکار و عقاید هم کنار بیاییم به نظر من روزه مرد به خصوصی بود که به آسانی نمی شد با او کنار آمد.....سیم کامپیوتر را از پریز کشید :

-بازی دیگه بسه .

به صورتش که از خشم سرخ شده بود نگریدم و گفتم :

-چه طور منشی محترم شما اجازه داشته آهنگهای مورد علاقه ی شما رو گوش بده اما برای من قدغنه؟

داد کشید :

-بس می کنی یا نه؟

نگاهم روی صورتش ثابت ماند .

-بسیار خوب رئیس بس می کنم به شرط اینکه از فردا دیگه این جا نیام که نیام .

پوزخند زد و حرفی نزد.بعد از گذشت دقایقی شرکت را برای انجام کارهایش ترک کرد.چه قدر احساس تنهایی و

بی پناهی می کردم به طوری که هر دقیقه برایم به اندازه ی یک قرن گذشت تا بعد از ظهر که او آمد خودم را با

کامپیوتر سرگرم کردم.ناهار را در سکوت خوردم و یکی دو ساعت بعد از صرف آن شرکت تعطیل شد و کارمندان

یکی یکی رفتند و من و او آخرین کسانی بودیم که از آن جا خارج شدیم.در اتومبیل هم سکوت حکم فرما

بود.احساس می کرد این سکوت به من آرامش می دهد.وقتی مقابل در منزلمان توقف کرد خیلی محکم و جدی

گفت :

-فردا صبح ساعت هفت و نیم همین جا منتظرتم.دیر نکنی !

بی اختیار سرم را به شپتی صندلی تکیه دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم و گفتم :

-دلم نمی خواد برم خونه از خونه فراری شدم منو با خودت ببر به جای دیگه .

-اما برات بهتره که بری استراحت کنی .

-اگه برات زحمتی نیست منو بذار خونه ی شیدا اینا .

بدون این که چیزی بپرسد حرکت کرد.موقع پیاده شدن پرسید :

-شب می مونی؟

به علامت نمی دانم شانه بالا انداختم .

-تکلیف خودت رو مشخص کن که منم فردا بدونم صبح این جا پیام دنبالت یا در خونه ی خودتون .

نگاهم روی چشمهای گیرایش ثابت ماند در همان حال پرسیدم :

-تو می گی بمونم یا برگردم خونه؟

این بار نگاهش طوری بود که باعث شد قلبم در سینه فرو بریزد :

-اگر فکر می کنی در کنار شیدا احساس کسالت نمی کنی چه عیبی داره شب پیشش بمون فقط به خونه زنگ بزن و

بگو کجایی.در ضمن....ازت خواهش می کنم.....سعی نکن با حرکات و رفتارت بیشتر از این منو آزار بدی.تنها تمنام

ازت همین.....من.....من ..... هیچی مراقب خودت باش .



منتظر نماند تا حرفی از دهانم در بیاید و مثل برق از کنارم گذقت. برای لحظاتی مبهوت از آن چه دیده و شنیده بودم بر جا میخکوب شدم. به یاد تمام رفتارهایش افتادن ناگهان تمام بدنم داغ شد حتی از تصورش هم بند بند وجودم می لرزید. آب دهانم را فرو دادن و با گفتن "بر شیطان لعنت" زنگ در را فشردم و بعد از دارد شدن به خانه با ذوق زدگی شیدا مواجه شدم. راجع به کار کردن در شرکت روزبه خیلی با هم صحبت کردیم او هم موافق کار کردن من در کنار او بود اما در مورد صحبت های روزبه هیچ نگفتم. نمی خواستم شیدا را به این مساله حساس کنم. پیش خودم فکر کردم شاید از گفتن حرف هایش منظور خاصی ندارد. شب را تا صبح در کنار خانواده با محبت دایی مسعود گذراندم.

صبح هنوز خوا بودم که شیدا هراسان تکانم داد و گفت :

-پاشو دختر پشت در منتظر ته .

با همان پلک های بسته پرسیدم :

-کی منتظرمه؟ بهش بگو بره فردا بیاد چه می دونم عصر بیاد . . . . .

-غزل جونم روزبه منو این قدر معطل نکن گناه داره بی انصاف .

پلک گشودم و نگاهم با چشمان زیبا و معصوم شیدا تلاقی کرد کمکم کرد تا آماده شوم. با عجله لقمه گرفت و به دستم داد خنده ام گرفته بود همه جا یک نفر بود که حمایت کند پشت فرمان نشسته بود و مدام به ساعتش نگاه می کرد با خروجمان نفس عمیقی کشید و به سلام و صبح بخیرم پاسخ داد پرسید :

-به ساعتت نگاه کن !

به ساعت مچیم نگاه کرد پرسید :

-ساعت چنده؟

-حدود هشت و نیم .

دوباره سوال کرد :

-قرار ما ساعت چند بود؟

-فکر می کنم ساعت هفت و نیم زیاد دیر نشده فقط یک ساعت به دل نگیر آقای ساعتی .

حرفی نزد و روبه شیدا گفت :

-مرسی شیدا جون ببخش از این که مزاحم شما شدم به زهره جون و عمو جون سلام برسون .

شیدا لبخند زد و سر تکان داد با من هم همان گونه خداحافظی کرد. می فهمیدم که محو چهره و رفتار مردانه روزبه شده است. وقتی پخش اتومبیل را به کار انداخت از سبک موسیقی متوجه شدم که همان آهنگی سات که از طریق هارد رایانه گوش داده بود و او از این کار عصبانی شده بود. احساسا کردم از گذاشتن آن منظوری دارد و دلش می خواهد من چیزی بفهمم. یک بار دیگر بیت بیت شعر در ذهنم مرور کردم :

دستم بگیر دستم را تو بگیر

التماس دستم را بپذیر

درمانی باش پیش از آنکه بمیرم . . . . .

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. حس می کردم وقتی این شعر و موزیک را گوش می کنم دلم می لرزد و بی اختیار می شوم. از فکر این که کشی که کنارم نشسته دوستم دارد و این را در حرف ها و رفتارهایش نشان می دهد قلبم به

- طپش افتاد. اما هر لحظه این فکر به ذهنم خطور می کرد چهره ی معصوم شیدا مقابل دیدگانم جان می گرفت و خودم را لعنت می کردم صدایش رشته ی افکارم را گسیخت :
- مگه دیشب نخواییدی که هنوز داری چرت می زنی؟
- با پلک بسته گفتم :
- نه
- برای چی؟ مگه قرار نشد بری خونه ی زهره جون اینا استراحت کنی؟
- چرا ولی وقتی ذهنم پریشون باشه خواب از سرم می پره و بی خوابی سراغم میاد .
- نگاهش را روی چهره ام احساس می کردم اما پلک هایم را کاملا باز نکردم. با کنجکاو پرسید :
- تصمیم امروزت چیه؟ بازم می خوای از خودت و خونه فرار کنی؟
- نمی دونم فقط می دونم احساس بلاتکلیفی می کنم .
- آگه به حرفهای من گوش بدی قول می دم که از بلاتکلیفی نجات پیدا کنی .
- دیده گشودم و متحیر به نیم رخش نظر انداختم و گفتم :
- تو چی می خوای به من بگی که انقدر در لفافه حرف می زنی؟ چرا رک و راست حرف دلت رو نمی زنی؟ چرا من رو به شک و گمراهی می ندازی؟
- مگه همه چیز را باید با زبون ابراز کرد؟
- با غدی گفتم :
- از نظر من بله .
- اما من ترجیح می دم در برابر بعضی مسایل سکوت کنم تا دیگران از سکوت و رفتار و حرکاتم منظورم را متوجه شوند .
- در حالی که رگ گردنم را با دو انگشت ماساژ می دادم گفتم :
- عقیده ی بدی نیست اما من فکر می کنم آدمای این دوره حوصله ی محک زدن رفتار و شخصیت دیگران رو ندارند .
- از شنیدن پاسخش یخ کردم .
- آگه کسی عاشق طرف مقابلش باشه آگه اون برایش اهمیت داشته باشه حتما با حوصله شخصیتش رو محک می زنه مطمئن باش .
- دستم را به طرف گلویم بردم و آن را محکم فشردم. چه احساس بدی داشتم. چه حال زاری بهم دست می داد. وقتی او این طور حرف می زد بی اراده گفتم :
- می شه خواهش کنم حرفی از عشق و محبت نزنی؟
- چرا؟
- برای این که من تازه دارم عشق و محبت رو از قلبم و شاید از همه وجودم پاک می کنم دلم می خواد به جای عشق توی دل و قلبم بذر کینه و نفرت بپاشم حالا این حرف های تو باعث می شه دوباره داغ دلم تازه بشه .
- وقتی چشمان شفاف و نگاه معصومش را که درست مثل آفتاب خیره کننده به نظرم آمد به نگاه بی روحم دوخت حس کردم اشعه یک نگاه پاک جسم یخ زده ام را گرم کرد ولی سعی کردم بی تفاوت باشم .

- تو چته؟ فکر می کنم احتیاج به یه شستشوی مغزی داری !

خندیدم و گفتم :

- نکنه توی می خوام مغزم رو شستشو بدی؟ باید بهت بگم اول از همه باید مغز اون شیدای شیفته رو بشوری که از منم بیشتر به این شستشو نیاز دارد .

اخم کرد و تا رسیدن به شرکت مثل عنق منکسره رانندگی کرد. توی شرکت هم کلامی با من حرف نزد و من مثل یک کارمند ساعی مشغول انجام وظایفی که بر عهده ام گذاشته شده بود شدم .

یکی دو ساعت هم به تمرین تایپ گذشت و حسابی خسته شده بودم برای همین به محض پایین رفتن خانم مروج سرم را روی میز گذاشتم و پلک هایم را بستم باز هم صدای آرام و با صلابتش در گوشم طنین انداز شد :

- غزل! نمی خوام چیزی بخوری؟

بدون این که سرم را بلند کنم لبخند زدم و گفتم :

- فکر کردم باهام قهر کردی کی می ریم خونه؟ من خیلی خسته ام .

- هر وقت تو بخوام می رسونمت .

با بی حالی گفتم :

- نه دیگه مزاحم تو نمی شم خودم بر می گردم .

- حالا چرا سرت رو بلند نمی کنی؟

بلافاصله سرم را بلند کردم و نگاهم به چشمهای بیتابش اتاد و از آن حذر کردم .

- پاشو بریم .

به دنبالش روان شدم. در تمام طول مسیر هر دو ساکت و متفکر بودیم .

حدود یک ماه کار او این شده بود که صبح بیاید دنبالم جلوی در منزل و بعد از ظهر مرا برگرداند. دیگر حرفی از دلبستگی زده نمی شد خوشبختانه او رضایت داد که همچنان به سکوتش ادامه بدهد. یکی دو روزی می شد که کلاس های کنکور شروع شده بود و بازهم این او بود که مرا می رساند ولی عصرها با مانیا بر می گشتیم. تا حدودی درگیر بودن به کارهای شرکت و درس حرف های اسرار آمیز روزبه را از یادم برده بود .

توی آموزشگاه دختری به اسم پگاه جای خالی تبسم و شیدا را پر کرد و در همه حال کنار من و مانیا بود. یک روز

عصر که از پگاه جدا شدیم و قصد بازگشت به منزل را داشتیم مانیا گفت :

- غزل مدتی که می خوام یه چیزی بهت بگم اما در گفتنش تردید دارم .

نگاهی گذار به چهره اش انداختم و گفتم :

- هر چی می خوام بگو من منتظر شنیدنش هستم .

کمی من کرد و بعد گفت :

- این روزبه... راستش . . .

متعجب پرسیدم :

- روزبه چی؟

خیلی بی تعارف گفت :

-آخه تو چرا این قدر خنگی دختر؟ یعنی تو خودت توی این مدت نفهمیدی اون تو رو دوست داره نه شیدا رو؟  
حیرت زده نگاهم را به صورتش دوختم و گفتم :

-می فهمی چی می گی؟

-هه خیلی از مرحله پرتی. خانم جون حتی پگاه هم متوجه این موضوع شده اون وقت تو چه طور از رفتار و حرکاتش از موضوع شده اون وقت چه طور از رفتار و حرکاتش از نگاه هاش . . . .  
حرفش را بریدم و گفتم :

-خواهش می کنم بس کن مانیا اون هیچ عشقی نسبت به کسی ندارد این رو از بی تفاوتی هاش می شه فهمید .  
-باشه حالا که نمی خوام قبول کنی این مساله حقیقت داره باز هم خودت رو به طوری قانع کن .  
آه عمیقی کشیدم و گفتم :

-تو می گی من چی کار کنم که اون از من بدش بیاد و به شیدا دل ببندد؟

-مگه دوست داشتن تحمیلیه؟ خوب اون شیدا رو دوست نداره این رو بدون عشق و زندگی اجباری هم پایدار نیست .

-تو از کجا فهمیدی که اون منو دوست داره؟

-اگه تو هم دقیق تر به رفتار و حرکاتش نگاه می کردی خیلی زودتر از اینا می فهمیدی .

-پس چرا قبل از ازدواج حرف های در لفافه اش رو نزد؟ چرا گذاشت وقتی طلاق

گرفتم زبون باز کرد و حرف های دلش رو با گوشه کنایه گفت؟

-شاید واسه این که دیگه به کسی دل نبندی سر درد و دلش باز شده شاید دیگه دلش نمی خواد اشتباه اولش تکرار بشه. وقتی فهمیده که با سکوت نمی تونه چیزی رو به تو بفهمونه حاضر شده که اعتراف کنه غزل تو چرا داری بی راهه می ری بابا جون شتر سواری که دولا دولا نمی شه . . . .

میان حرفش پریدم و با صدایی مرتعش گفتم :

-پس تکلیف شیدا چی می شه؟ اگه اون بفهمه که رابطه و علاقه ای بین من و روزبه هست طفلکی دق می کنه! وقتی

من هیچ محبتی به روزبه ندارم چه دلیلی دارد که تظاره به دوست داشتن کنم؟ شاید اگه پای شیدا در میون نبود واسه تفریح و سرگرمی این کار رو می کردم یعنی تظاهر به عشق و خاطر خواهی داره تو وجودم موج می زنه .  
موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

-وجدانت بهت چنین اجازه ای رو می ده؟

سرم را به طرف آسمون بلند کردم و گفتم :

-منی دونم دارم سعی می کنم عشق و محبت رو از وجودم پاک کنم دیگه دلم نمی خواد به هیچ مردی فکر کنم. روزبه هم از این قاعده مستثنی نیست حتی اگه عاشق سینه چاکم باشه! از همه مردا بدم اومده دلم نمی خواد سر به تنشون . . . .

-غزل احساسات رو درک می کنی اینم می دونم که داری از روی کینه حرف می زنی و این حرفا حرفای دلت

نیست. ولی تو باید همه چیز رو فراموش کنی حالا که هیچ مردی توی زندگیت نیست که تو رو مقید به بعضی مسائل بکنه لازمه که به اطرافت بیشتر توجه کنی غزل نذار بعد از موضوع طلاق روحیه ات بیشتر از این خراب بشه خودت

متوجه شدم این مدت چی به سرت اومده؟ تو از خودت چی ساختی دختر؟ مثل یه عروسک متحرک شدم که فقط راه می ری و حرف می زنی غزل خودت باش همون غزلی که خنده از روی لباش محو نمی شد همونی که باعث می شد.....غم ها فراموش بشه غزل واقعا تو همون دختری هستی که من می شناختم؟  
ناخودآگاه اشک از روزنه ی چشم هایم بیرون ریخت به طوری که ابرانی که از کنارم رد می شدند با تعجب نگاهم کردند. در همان حال گفتم :

- تو نمی دونی این مدت به من چی گذشت؟ دلم از همه پره هیچ کس نمی پرسه غم چی این قدر داغونت کرده؟ کسی نمی پرسه چه طوری تونستی به این زودی همه چیز رو فراموش کنی؟ فقط همه خوشحالند این شادیشون منو عذاب می ده وقتی سام از ته دل می خنده دلم می خواد خفه اش کنم وقتی روزبه حرف از محبت می زنه دلم می خواد بزنم توی صورتش. همون طور که اون بارها با حرف هاش سیلی به صورتم زده حرف هایی که خیلی برام گرون تموم شده یعنی بهتر بود به جای گفتن اون کنایه ها و اخم و تخم ها سیلی توی صورتم می زد درد اون رو می تونستم فراموش کنم اما کنایه ها و رفتار های توهین آمیزش تا آخر عمر منو می سوزونه .  
مانیا با دلسوزی دستش را دور بازویم انداخت و گفت :

- با عذاب دادن خودت چیزی درست نمی شه غزل به روزبه حق بده که چنین رفتاری باهات داشته باشه خودت رو جای اون بذار کسی که با تمام وجود دوشش داری کارهایی می کنه که خلاف میل توئه و باعث عذاب تو می شه  
سوهان وجودت . . . . .  
میان حرفش پریدم و گفتم :

- مانیا بس می کنی یا نه؟ اون و شیدا مال هم هستند اینو همه فامیل می دانند .  
مانیا شانه ای بالا انداخت و گفت :

- از ما گفتن بود حالا خودت . . . . .  
باز هم حرفش رو بریدم :

- مانیا شنیدی چی گفتم؟ نمی خوام این بحث ادامه پیدا کنه و یه وقت به گوش شیدا برسه .  
با عصبانیت گفت :

- من و تبسم اگه می خواستیم به شیدا حرفی بزنیم طی این سالها بهش همه چیز رو می گفتیم تا بیشتر از این دل بسته ی کسی که قبلا دلش رو به یه نفر غیر از او داده نشه .  
با درماندگی مقابلش ایستادم و گفتم :

- تو می گی چی کار کنم که روزبه از من بدش بیاد؟  
پوزخند زد و گفت :

- اون اگه می خواست از تو بدش بیاد با این کارایی که تو جلوی چشمش کردی ازت متنفر می شد نه این که زبونش باز بشه و ابراز محبت کنه داری خودت رو گول می زنی جون دلم اون عاشقته می فهمی؟ عاشق سینه چاک توئه اون وقت توی کودن این رو نفهمیدی اون شیدای دیوونه این رو نفهمیده ولی من و تبسم که دوستای شما هستیم چینی مساله ای رو به وضوح دیدیم و متوجه شدیم .

لرزش خفیفی بر جانم نشست. صورتم را با دو دست پوشاندم و گفتم :

-اگه کسی بفهمه می دونی چه غوغایی به پا می شه؟

-از حقیقت فرار نکن غزل اونایی که باید بدونن می دونن من مطمئنم سام همه چیز رو می دونه ولی اونم بروز نمی ده حالا یا روزبه نمی خواد تو چیزی بدونی یا سام دلش نمی خواد حرفی بزنه تازه از اینا گذشته بهت بگم که دوست داشتن زورکی هیچ فایده ای نداره شاید باید بفهمه که دوست داشتن یک طرفه ارزشی ندارد .

نگاه تیز و تندی به مانیا انداختم و گفتم :

-علاقه یک طرفه ی روزبه چی؟ ارزشی داره؟

لبخند ملیحی روی لب نشاند و گفت :

-اگه توب خوای ارزش پیدا می کنه .

سرم را به طرف آسمان گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم :

-اما من هیچ وقت دل به کسی نمی بندم که دل شکستن رو هنر می دونه...اصلا بیا فراموشش کنیم .

مانیا با مهربانی دست هایم را در دست گرفت و گفت :

-برای تو بهتره که امشب به کمی به این موضوع فکر کنی .

پوزخند زدم و برای لحظات کوتاهی پلک هایم را روی هم گذاشتم. تا رسیدن به منزل حرف های او لحظه ای آرامم

نگذاشت. سر میز شام مادر متحیر پرسید :

-غزل طوری شده مادر؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهم بی اختیار به چشم های سام افتاد. همه منتظر جواب من بودند همان طور که به سام می نگریستم گفتم :

-داشتم به این فکر می کردم که چرا از وقتی از کیوان طلاق گرفتم سام از همه سنگول تره و رفتارش با من مثل

گذشته صمیمی و گرم شده در حالی که دوران نامزدیم رو با حرف ها و رفتارهاش کوفتم کرد؟ چرا حالا دوباره

مهربون شده و سعی داره از من دلجویی . . . .

میان حرفم پرید و گفت :

-تند نرو دختر خانم ترمز کن بذار منم بهت برسم تا از خودم دفاع کنم همه این حرفهات توهماتیه که تو واسه

خودت ساختی .

پوزخند زدم و چند بار با تمسخر کلمه ی توهم را زیر لب تکرار کردم و گفتم :

-باشه سعی می کنم به خودم بقبولونم که همه اون حرف ها و رفتارها توهم بوده .

این را گفتم و از پشت میز بلند شدم و دیگران را بهت زده بر جا گذاشتم حتی جواب مادر را که اسمم را صدا کرد را

ندادم و یگراست به اتاقم پناه بردم با عصبانیت لب هایم را می جویدم و به خودم بد و بیراه می گفتم. ورود نا به

هنگام سام باعث شد که آرام تر شوم پشتم را به او کردم و گفتم :

-چی می خوای؟ دیگه کیوانی وجود نداره که موجب تحقیر من بشه !

بازوهایم را گرفت و به طرف خودش چرخاند :

-تو چته؟ چیزی شده که از ما داری پنهونش می کنی؟

بی اختیار شدم و اشک راه خود را باز کرد با صدای لرزان پرسیدم :

-تو چرا از طلاق من خوشحالی؟! مگه می شه برادر آدم از غم . . . .

گریه امانم نداد تا حرفم را تمام کنم بغلم کرد :

-کسی بهت حرفی زده؟

در همان حال که می گریستم گفتم :

-تو چی می دونی که من نمی دونم چرا از من پنهونش می کنی؟ چرا باید از زبون دوستانم بشنوم که تو خیلی چیزا می دونی؟

نفس عمیقی کشید و محکم گفت :

-اشتباه به عرضتون رسوندن من از همه جا بی خبرم .

توی گوشش زمزمه کردم :

-به من بگو اطرافم چی می گذره؟

به حق افتادم و ادامه دادم :

-از این مخفی کاری چی عایدت می شه؟

موهایم را نوازش کرد و نجوا کرد :

-متاسفم که نمی تونم عهدم رو بشکنم و حرف هایی رو بزمنم که سالهاست مثل یه راز تو قفسه ی سینه ام نگهشون داشتتم خودت سعی کن واقع بینانه به دور و برت نگاه کنی اون وقت خیلی چیزا رو می فهمی .

این حرف سام را آویزه گوشم کردم تمام حواسم به روزبه و کارهایش بود متاسفانه از رفتارش نمی شد چیزی فهمید

به قول مانیا این دانستنی ها به گذر زمان احتیاج داشت فکر و خیال های گوناگون داشت از درون نابودم می

کرد.برای همین از مانیا خواهش کردم تا کمکم کند که کار دوم برای خودم دست و پا کنم یه کمک مادر مانیا این

خواسته تحقق پیدا کرد از ساعت دو به بعد که شرکت تعطیل می شد در یک آزمایشگاه شروع به کار کردم بدون

این که به کسی حرفی بزمنم

البته روزها و ساعات کاری ام طوری تنظیم شد که با کلاس های کنکورم تداخل پیدا نکند.دلم می خواست آن قدر

مشغله داشته باشم که مجال برای هیچ خیال باطلی نداشته باشم.یکی دو روز اول به مادر گفتم که پیش مانیا می روم

تا تنها نباشم.برای روز سوم در تدارک نقشه ای بودم که عملی نشد.ساعت حدود شش و نیم غروب بود که از

آزمایشگاه به خانه آمدم که مادر جلوی راهم سبز شد .

-تا الان کجا بودی؟

-خونه ی مانیا اینا بودم من که قبلا اینو به شما گفته بودم باید راجع بهش توضیح بدم؟

-بله باید همه چی رو بگی باید توضیح بدی که چرا بدون اجازه من و بابا رفتی سر کار .

با بیحوصلگی گفتم :

-مامان جون این گیر جدیده؟

خیلی محکم و جدی گفت :

-اون آزمایشگاهی که می ری کجاست؟

پوزخند زدم و گفتم :

- خب از همونی که گزارش ها رو داده آدرس رو هم می گرفتید...اما گاه دلتون می خواد از زبون خودم بشنوید باشه خودم می گم .
- همه چیز رو مو به مو برایش توضیح دادم و از لبخندش متوجه شدم که توانسته ام با توضیحاتم مجابش کنم.در آخر با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفتم :
- لطف کنید از طرف من به پسر برادرتون شغل جدیدشون جاسوسی رو تبریک بگید پاشو از روی دم من برداره از این کار چیزی عایدش نمی شه .
- مادر چشم غره ای نثارم کرد و گفت :
- چرند نگو من از روزبه خواهش کردم دنبالت بیاد و ببینه و بعد از تعطیل شدن شرکت کجا می ری؟
- در حالی که وارد اتاق خودم می شدم گفتم :
- خب بازم فرقی نمی کنه همین که شما بهش گفتید و انم اجراش کرده دلیل خوبی واسه جاسوس بودنشه .
- دیگر منتظر نماندم مادر حرفی بزنه وارد اتاق شدم و در را بستم و روی تخت ولو شدم.آن قدر خسته بودم که حوصله یکلنجار رفتن با هیچ فکری را نداشتم صدای سپیده را شنیدم که پرسید :
- اجازه هست خانم بدقلق؟
- آه بلندی کشیدم و گفتم :
- اجازه منم دست شماهاست خواهش می کنم بفرمایید .
- کنایه ام رو نشنیده گرفت و روی لبه تخت نشست و گفت :
- چی شده؟
- از خودتون پرسید که تازگی ها به زمین و زمان شک پیدا کردید .
- با خونسردی گفت :
- خیلی وقته دارم از خودم و دیگران این سوال را می پرسم متاسفانه هیچ کدوم به نتیجه نرسیدیم نکنه فکر می کنی ماجرای سفر کیوان و طلاق تو تقصیر من و بقیه اس؟اگه این طوره لازمه بدونی که هیچ کدوم از ما توی تصمیم گیری های تو دخالت نداشتیم همیشه همه به تو آزادی عمل دادن تا اون چیزی رو انتخاب کنی که به صلاحته.پس لطفا حالا که همه چیز خراب شده دلیلی نداره . . .
- از جا پریدم و حرفش را بریدم و گفتم :
- من هیچ مسئله ای رو گردن کسی نمی ندازم اما یه خوره ای به جونم افتاده که داره داغونم می کنه شهامت ندارم به کسی بگم من از تصمیم که گرفتم پشیمون شدم ای کاش به کیوان فرص می دادم و منتظرش می موندم .
- و اگه اون تا ابد تو رو منتظر می داشت اون وقت تکلیف چی بود؟بازم دلت می خواست انتظار بکشی؟
- اشک های مزاحمم را نتوانستم مهار کنم مثل رودخانه ای در حال طغیان جاری شد .
- خیلی احساس بلاتکلیفی می کنم .
- به گرمی دست هایم را فشرد و با شفقت گفت :
- من مطمئنم که این اوضاع روحی موقتیته.برخلاف مامان که با شنیدن این که تو کار دوم واسه خودت پیدا کردی عصبانی شد من و بقیه خیلی خوشحال شدیم پر شدن اوقات فراغت باعث می شه که فرصت فکر های بیهوده و باطل را نداشته باشی .



با نوک انگشت اشک های روی گونه ام را زدود و ادامه داد :

-آخر هفته قرار گذاشتیم بریم ویلای دشت نشا روزه. نمی دونم در جریان کارای روزه قرار داری یا نه؟ این ویلا رو دو ماه پیش خرید تا حالا هم درگیر تعمیر ساختمونش بود. حالا هم به خاطر تغییر روحیه تو همه ما رو دعوت کرده اونجا .

یک دفعه قلبم لرزید به خودم گفتم :

"یعنی اون این قدر بی پرده راجع به من با دیگران حرف می زنه؟"

با عصبانیت گفتم :

-من اجتیاج به ترحم روزه خان ندارم .

لبخند زد و گفت :

-شاید تو رو بهونه کرده تا مجلس خواستگاری خودش و شیدا رو ترتیب بده .

نفس راحتی کشیدم :

-قول بده که همه چیز رو فراموش کنی تا وجدان منم راحت بشه. باورت نمی شه اگه بگم وقتی تو با خودت این طور می کنی وقتی این قدر داغون و در خود فرو رفته شدی من روزی هزار بار خودم رو لعنت می کنم که واسطه ی این ازدواج شدم ولی چه می دونستم پسره از تو به عنوان طعمه استفاده می کنه .

گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

-اما من هیچ وقت تو رو مسبب این کار نمی دونم شاید قسمت من این بوده .

ناگهان با صدای بلند زد زیر گریه :

-واقعا متاسفم .

بغلش کردم و گفتم :

-با سرنوشت و خواست خدا نمی شه جنگید منم توی این مسئله هیچ کس رو مقصر نمی دونم قول می دم برای

اثبات این موضوع تغییر رویه بدم تا تو احساس نکنی که من همه چیز رو از چشم تو می بینم دلخوری منم از این بود که چرا کسی حرفی نمی زنه؟ چرا کسی حاضر نیست وقت بذاره و به درد دلای من گوش بده؟ ولی حالا که با تو صحبت کردم احساس سبکی می کنم .

در حالی که گریه می کرد گفت :

-توقع داشتی رو به روت بشینیم و غمبک بزنینم یا رفتن اون رو توجیه کنیم؟ همه ما معتقد بودیم با حرف نزدن

راجع به موضوعی که پیش اومده اون رو از ذهنت پاک می کنیم تا کم کم فراموشش کنی. نمی دونستیم با این کار

این قدر خودت رو داغون می کنی! دلم می خواد از شهرام بپرسی تا بفهمی این مدت من چی کشیدم؟ زندگی رو هم

زهرمار خودم کردم هم شوهر و بچه ام .

این بار هر دو با صدای بلند می گریستیم. من برای او و او برای من .

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد سعی کردم با روحیه ای تازه سرکار بروم آرایش کردم و سر میز صبحانه حاضر شدم .

-سلام صبح همگی بخیر .

همه با حیرت همدیگر را نگاه کردند و به سلام پاسخ گفتند پدر با مهربانی پرسید :

-حالت بهتره غزلم؟

لبخند زدم و گفتم :

-دارم سعی می کنم تا بهتر از این بشم به شرط اینکه شما هم کمک کنید .

سعید در حالی که یک جرعه از چایش را می نوشید گفت :

-خودتو بیشتر از هر کس دیگه ای می تونی به خودت کمک کنی پس بی خودی شرط و شروط نذار ته

تغاری.....حالا صبحانه ات رو بخور من می رسونم .

فورا چایم را سر کشیدم و گفتم :

-من حاضرم .

خنده اش گرفت و گفت :

-پاشو بریم .

داخل اتومبیل سکوت حکمفرما بود. آرنجم را روی شیشه ی نیمه باز گذاشته و به بیرون نگاه می کردم که صدای

گرم سعید را شنیدم :

-مگه قرار نشد از همین امروز غزل گذشته بشی؟ به همین زودی حرف ها و شعارها یادت رفت؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم :

-فکر می کنم گذشت زمان همه چیز رو به حال اول بر می گردونه .

صورتش را به سمتم چرخوند و گفت :

-البته اگر خودت تلاش کنی زودتر روی روال اولیه می افته .

نگاهم در نگاه آرامش گره خورد و نجوا کردم :

-دارم تمام سعیم رو می کنم .

وقتی تبسم کرد انگار به من حیات دوباره بخشیدند .

پشت میز کارم نشسته و انتظار او را می کشیدم بدون این که برای آن دلیلی داشته باشم به محض ورودش همراه با

سلام سردی گفتم :

-می تونم خواهش کنم عملکردهای روزانه ی منو به خانواده ام گزارش ندید؟ این کارتون من رو حسابی عصبانی می

کنه .

لحظه ای نگاهش بر روی چشمهایم ثابت ماند لبش را گزید و همان طور که به من زل زده بود گفت :

-لزومی نمی بینم که در برابر کارام بهت توضیحی بدم .

با حرص گفتم :

-اما من دلم نمی خواد کسی مثل یه سایه مزاحم دنبالم باشه من دلم نمی خواد حرکات و رفتارم زیر ذره بین کسی

باشه دوست دارم همیشه این حرفا یادت بمونه .

پوزخند زد و کیفش را روی میز گذاشت و گفت :

-من هر کاری که بخوام می کنم کسی هم نمی تونه مانعم بشه اگه لازم بدونم که احتیاج به تادیب کردن داری ادب

هم می کنم .

از این که تا این اندازه نسبت به من احساس مالکیت داشت هم خنده ام گرفت و هم عصبانی شدم تا خواستم از خودم و حقم دفاع کنم کیفش را برداشت و به اتاقش رفت. من هم کینه توزانه راه رفتن های موزونش را نگاه کردم و بی حرف سر جایم نشستم در همین موقعی یک از همکارانش زنگ زد و قرار گذاشت که چند دقیقه بعد با او ملاقاتی داشته باشد. من هم بدون اینکه این موضوع را با او در میان بگذارم بعد از اتمام مکالمه اش بی تفاوت گوشی را گذاشتم. پنج دقیقه هم نگذشته بود که آقای پارسا پرونده به دست در حالی که با گوشی همراهش صحبت می کرد از راه رسید هم زمان با او روزه از اتاقش خارج شد اصلا حواسش به پارسا نبود چون گفت :

- من یه سری می رم کارگاه هر کی . . . .

تا چشمش به او افتاد در جا خشکش زد در حالی که به من نگاه گذرای می انداخت با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت :

- مهندس پارسا ای کاش از قبل اومدنتون رو اطلاع می دادی که من این طور شرمنده شما نشم .

پارسا با حیرت به من نگاه کرد و گفت :

- بهار مست جان من این کار رو کردم . . . .

- بسیار خوب کارتون رو راه می ندازم با این که کار خودم خیلی ضروری تره. بفرمایید توی دفتر من تشریف داشته باشید تا خدمتتون برسم .

وقتی او وارد اتاقش شد روبه من کرد و همراه با نگاهی غضب آلود گفت :

- تو باید این قرار رو با من چک می کردی .

وقتی قیافه ی خونسر و حق به جانبم رو دید ادامه داد :

- نباید؟

با لبخندی مرموز پاسخ دادم :

- لزومی ندیدم این کار رو بکنم .

هوای داخل دهانش را با حرص بیرون فرستاد و گفت :

- بسیار خوب با هم تصفیه حساب می کنیم خانم احتشام .

لبخند زدم و گفتم :

- منتظر می مونم آقای مهندس .

وقتی به اتاقش رفت فرصت پیدا کردم تا قراردادهایی که مقابلم بود را یکی یکی تایپ کنم. خوشبختانه خیلی زود به

فوت و فن تایپ کردن وارد شدم و دیگر مجبور نبودم خانم مروج را در حالی که بالای سرم ایستاده بود تحمل کنم .

کار مهندس پارسا با روزه به درازا کشید نزدیک ظهر بود که مهندس شرکت را ترک کرد به محض خروجش روزه

مقابلم ایستاد کمی نگاهم کرد و گفت :

- نمی دونم باید بهت چی بگم؟

دست هایم را زیر چانه و آرنج هایم روی میز بود همان طور که نشسته بودم و نگاهش می کردم گفتم :

- هر چی دلت می خواد بگو من منتظرم . . . .

حرفم را برید :

- غزل تو این جا موندی تا مرهم باشی یا روی زخم نمک بپاشی؟ حقیقت رو بگو تا من تکلیفم رو با خودم بدونم

منظورت از این بچه بازی چیه؟

بی اراده گفتم :

- واسه این که تو از من بیزار بشیو به شیدا دل بندی دلم نمی خواد منو دوست . . . . .

ادامه حرفم را خوردم و او را حیران بر جا گذاشتم :

- من این رو از تو پرسیدم؟ این جمله پاسخ سوال من بود؟ اصلا کی گفته که من احمق دل به دختری مثل تو بستم؟

متعجب گفتم :

- به همین زودی منکر می شی ؟ تو نگفتی؟ تو اعتراف نکردی؟

با صدایی فریاد گونه گفت :

- بس می کنی یا نه؟ این جا شرکت ساختمانیه نه بنگاه مهر و محبت و تقسیم عشق .

با کف دست محکم روی میز کوبید و گفت :

- تفهیم شد؟

پوزخند زدم و با حرص گفتم :

- بله قربان .

زمانی که به اتاقش وارد می شد با صدای بلند گفت :

- من می خوام برم کارگاه دوباره قرار نذاری !

بی اعتنا از او روی برگرداندم و زیر لب گفتم :

- سگ اخلاق! کدوم بدبختی مجبوره با تو کنار بیاد؟

باز هم چهره ی معصوم شیدا پیش رویم مجسم شد و خودم را ملامت کردم. احساس می کردم قلبم در سینه آرام و

قرار ندارد سرم را روی میز گذاشتم و سعی کردم خشمم را از بین ببرم و آرامش را جایگزین آن کنم .

عصر پنجشنبه آزمایشگاه تعطیل بود. همه آماده رفتن به خارج از شهر بودند من هم توی اتاقم مشغول ور رفتن با

صورتتم بودم. برای این که حرص روزبه را در بیارم یک بلوز نیم تنه پوشیدم و غلیظ ترین آرایش را کردم. دقیقا

همان چیزهایی که او به آنها حساس بود وقتی مقابل آینه میز توالت ایستادم و چهره ام را دیدم نا خود آگاه دو قطره

اشک از مژگانم فر چکید. با کی لجبازی می کردم با خودم یا بخت بدم؟ دیگر چه اهمیتی داشت احساس می کردم

زندگی برایم تمام شده و معنای واقعی اش رو از دست داده است .

تا زمانی که به مقصد رسیدیم سکوت حکمفرما بود فقط گهگداری پدر و سعید راجع به مسائل کاری صحبت می

کردند آفتاب غروب کرده بود و من بدون این که وارد ویلا شوم به غروب زیبای خورشید نگاه می کردم که صدایی

نچوا گونه مرا از عالم خیال بیرون آورد :

- چرا این جا ایستادی سرما می خوری دختر لجباز.....می خوای مریض بشی اون وقت بندازی گردن من و مهمونی

که من ترتیب دادم؟

بی اراده صورتتم خیس از اشک شد در همان حال گفتم :

-روزبه تو چرا شدی خوره ی روح من؟  
 چانه ام را با انگشت اشاره اش بالا گرفت و گفت :  
 -به چشم های من نگاه کن تا جوابش را بگیری .  
 در حالی که چشم هایم با نگاه بی تابش تلافی می کرد که بند بند وجودم می لرزید گفتم :  
 -دلم نمی خواد اون چیزی رو که توی چشمهات می بینم باور کنم .  
 چهره اش متبسم شد و گفت :  
 -بالاخره چی؟ خودت از این وضع خسته می شی یا مجبوری این حقیقت رو بپذیری یا این که به این یکدندگی ادامه  
 می دی و کفر منو در میاری .  
 اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم :  
 -خیال داری مهمانت رو تا صبح این جا نگه داری جناب مهندس؟  
 -البته که نه خواهش می کنم بفرمایید به کلبه ی محقر من خوش اومدی .  
 لبخند کمرنگی زدم و وارد حیاط ساختمان شدم چون هوا رو به تاریکی می رفت نتوانستم تمام زوایای ویلا را به خوبی  
 ببینم آن قدر در افکارم غوطه ور بودم که متوجه نشدم چه طور پله های ماریج ساختمان را پشت سر  
 گذاشتیم. حضور همه باعث قوت قلبم می شد. باز هم کنار شیدا جای گرفتم و با او مشغول صحبت شدم در لابه لای  
 حرف هایش فهمیدم نسبت به غیبت چند دقیقه ای روزبه کنجکاو شده است. لبخندی مصنوعی روی لب جای دادم و  
 گفتم :  
 -توی شکر بچشمون شده بود و به اصلاح خودش اومده بود دلجویی کنه و البته رسم مهمون نوازی رو هم به جا  
 بیاره .  
 نفس آسوده و بلندی کشید و گفت :  
 -توی این چند دقیقه اعصاب حسابی به هم ریخت چه فکر هایی احمقانه ای از ذهنم گذشت .  
 نگاهش کردم و گفتمک  
 -تو به من شک کردی؟  
 دستپاچه شد و گفت :  
 -نه به خدا . . .  
 با غضب حرفش رو بریدم و گفتم :  
 -پس خواهش می کنم این مقوله رو کوتاه کن .  
 یک لحظه احساس کردم تمام نگاه ها متوجه ماست فوراً بلند شدم و از سالن بیرون آمدم و روی تراس ایستادم  
 بدون این که به اطراف نگاه کنم و با خودم حرف می زدم و به خودم بد و بیراه می گفتم. دست هایم می لرزیدند  
 احساس می کردم سرم منگ شده است. دستهایم را به سرم گرفتم و بی صدا گوشه ای چمباتمه زدم. دلم می خواست

فریاد بزنم تا عقده ام خالی شود ولی افسوس که فریاد هم دردی را دوا نمی کرد سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با احساس دستی نوازشگر سر بلند کردم و سپیده را مقابل خودم دیدم. صدایش کاملا می لرزید :

- چرا این جا نشستی؟

نگاه سرد و بی روحم را به چهره اش انداختم و گفتم :

- می خوام برگردم خونه حوصله ی مهمونی بازی رو ندارم خسته ام خیلی خسته می خوام بخوابم .  
 . . . . - د منشی من که باز غمبک شده چی شده سپیده؟ دوباره فیلش یاد هندوستان کرده؟  
 سپیده آه کشید و گفت :

- بله انگار صحبت های من هم تاثیر نداره و هنوزم فکرای بیهوده درگیری داره می گه حوصله ی شلوغی رو ندارم و می خوام برگردم خونه .

روزبه هم مثل سپیده مقابلم روی دو پا نشست و پرسید :

- تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟ زندگی رو به خودت و خوانواده ات زهر کردی از این کار جز عذاب کشیدن چی عایدت می شه ها؟

ناخن هایم را کف دستم فشردم و گفتم :

- می خوام برم خونه تا همه از دستم راحت بشن تا دیگه کسی سوال و جوابم نکنه دیگه حوصله این بازی ها رو ندارم فقط می خوام تنها باشم .

سرم پایین بود با انگشت سرم را بالا آورد و گفت :

- آخرش چی؟ فکر می کنی با این وضع تا کی دوام می آری؟  
 نجوا کردم :

- نمی دونم .

صدای "چی شده ی " مادر و به دنبالش سعیده و حمیده گفتگویمان را قطع کرد گفت :

- چیزی نشده شما برید الان میایم .

وقتی آنها با تردید به سالن برگشتند دوباره رو به من کرد و گفت :

- بین همه رو نگران کردی فکر نکن با این رفتارها همه اون چیزایی که داره عذابت می ده فراموش می شنند. بدتر

داری مالخولیایی می شی. هر روز داری یک قدم از گذشته ات فاصله می گیری نکنه دلت می خواد به مرز جنون  
 بررسی که البته با این اوضاعی که تو پیش گرفتی خیلی هم بعید نیست. نمی خوای به خود کمک کنی تا به این ذهن و  
 افکار آشفته ات به سر و سامونی بدی؟

سرم را به علامت تایید گفته اش تکان دادم و او ادامه داد :

- پس نذار سپیده بیشتر از این احساس گناه بکنه .

صورت خیس از اشک سپیده گویای همه ی حقایقی بود که روزبه بازگو می کرد. دستان لرزانم را روی صورتش

کشیدم که باعث شد طاقت از کف بدهد و با صدای بلند گریه کند و ما را تنها بگذارد .

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت :

- بسه دیگه به حد کافی خودت رو شکنجه دادی پاشو بریم با این لباس سرما می خوری .

دست سردم در دست مردانه اش جای گرفت کمک کرد تا از جا بلند شوم. شانه به شانه هم وارد سالن شدیم که همه نگاه ها متوجه امان شد. روزبه خطاب به همه گفت :

- قول داد دختر خوبی باشه و باعث عذاب خودش و دیگران نشه عمه جون و بقیه هم باید بهش فرصت بدن که راه خودش رو پیدا کنه .

نظری انداختم و متوجه شدم که همه نگاه ها به حطن نشسته است. وقتی نشستم شیدا کنارم جای گرفت و با لحنی حاکی از پشیمانی گفت :

- غزل جونم من رو ببخش. اصلا متوجه اوضاع روحی ات نبودم نباید حرفهای احمقانه می زدم .

نفس عمیقی کشیدم و نجوا کردم :

- مهم نیست .

به اجبار روزبه سر میز شام نشستم خودش آخری نفری بود که پشت میز نشست و با نگاهی اجمالی به من گفت :  
- باز که داری بازی می کنی! نکنه باید غذا هم قاشق قاشق توی دهنش گذاشت؟ دختر خوبی باش و به وعده هات عمل کن. حالا دست پخت رئیس شرکت رو بخور و نق و نال نکن طمئنم که از طعم غذاها خوشت میاد .

لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم سنگینی نگاه دیگران را بر روی خودم احساس می کردم اما سعی داشتم به روی خودم نیاورم. هر قاشق از غذا را با بغضی که بر گلویم پنجه می کشید فرو می دادم تا باز هم موجب ناراحتی حاضرین نشم بعد از بر چیده شدن میز شام هر کسی خودش را طوری سرگرم کرد بچه ها مشغول شیطنت و آقایان سرگرم ورق بازی شدند خانم ها هر کدام وظیفه ی انجام کاری را به عهده گرفتند صدای شیدا مرا به خود آورد :

- غزل با من قهر کردی؟

لبخند کمرنگی زدم و نجوا کردم :

- نه !

- پس چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی زنی؟

- حرفی برای گفتن ندارم .

- اما من از چشمت می خونم که حرف واسه گفتن زیاد داری حالا که دلت نمی خواد حرف بزنی منم چیزی نمی گم می دونم دلت می خواد تنها باشی .

حرفش رو بریدم و پرسیدم :

- حوصله داری بریم بیرون کمی قدم بزیم؟

تبسم کرد و با اشتیاق گفت :

- چرا که نه پاشو بریم .

صدای مادر را به محض خروج از سالن شنیدم :

- غزل یه چیزی بپوش هوا سرده .

به طرفش برگشتم در نگاه مهربانش شفقت موج می زد بلند شد پالتویم را به دستم داد به کمک شیدا آن را پوشیدم و بعد بیرون رفتیم .

صدای پارس سگ ها و به دنبالش زوزه گرگ باعث شد از ترس به خود بلرزیم ولی بی اهمیت وارد حیاط شدیم

صدای سام ما را متوجه خود کرد که به اتفاق روزبه روی تراس نشسته بودند و به ما نگاه می کردند :

- مواظب باشید گرگها نخورنتون .

پوزخند زدم و به بالا نگاه کردم و گفتم :

- چشم نخوری گل پسر به مامان بگو برات اسپند تو آب بریزه می ترسم با این همه خوشمزگی یک هو از دست بری .

خندید و گفت :

- به جای این که نگران حال من باشی یه خورده به فکر خودت باش .

در کلامش به خوبی دلسوزی هویدا بود لبخند زدم و به مسیر نوری که پیش رویمان بود چشم دوختم. دقایقی در سکوت گذشت اما شیدا آن را شکست و گفت :

- می تونم باهات درد دل کنم؟ راستش یه عالمه حرف دارم که روی سینه ام تلنبار شده .  
متحیر نگاهش کردم و پرسیدم :

- اتفاقی افتاده؟

نجوا کرد :

- فردا صبح ما می ریم آخه قراره بعد از ظهر برام....خواستگار بیاد .

یک لحظه ایستادم و بهت زده به او چشم دوختم در آن حالت غم عمیقی را در چشم های جذابش می تونستم حس کنم با نگرانی پرسیدم :

- خب تکلیف تو که معلومه جوابت منفییه دیگه درسته؟

سر فرود آورد ادامه دادم :

- حالا کی هست؟

آه عمیقی کشید و گفت :

- پسر یکی از دوستای زهره جونه راستش بابا و زهره جون موافقند عماد خیلی پسر خوبیه! اون قدر خوب که دلم

نمیاد بهش جواب رد بدم اما..... این سکوت طولانی روزبه منو سردرگم کرده توی این شرایط تصمیم گیری برام

سخت شده نمی دونم تا کی باید منتظر بمونم؟

- نظر بابا و مامان چیه؟ اونا راهنمایی نمی کنن؟

آه سینه سوزی کشید و دستهایش را زیر بغل زد و گفت :

- زهره جون جریان علاقه من به روزبه رو می دونه می دونی که من هیچ وقت چیزی رو از اون پنهون نمی کنم... اون

می گه ما که نمی تونیم به روزبه بگیم با دختر ما ازدواج . . . .

بغضی داشت برای همین همین بقیه حرفش را خورد دست سردش را صمیمانه در دست فشردم و گفتم :

- می خوای من با روزبه حرف بزنم؟

سرش را به طرفین حرکت داد و گفتم :

- پس می خوای چیکار کنی؟ باز منتظر می مونی؟

- آره می خوام ببینم آخرش چی می شه نظر تو چیه؟ نگنه تو هم مثل زهره جون فکر می کنی انتظار کشیدن حماقت محضه؟



-اگه صریح و بی پرده حرف بزنم ناراحت نمی شی؟

نشان داد که مشتاق است صحبت هایم را بشنود سعی کردم محتاطانه حرف بزنم بنابراین ادامه دادم :

-جواب دادن به سوال های تو کار آسونی نیست قبل از هر چیز تو باید همه جوانب رو بسنجی اگر واقعا روزبه رو

دوست داری باید همین امشب تکلیفتو روشن کنی در ضمن من فکر میکنم اگر خواهی به روزبه حرفی بزنی بحث

کردن و نظر دادن در موردش هیچ فایده ای نداره به نظر تو داره؟

او که ابروهایش در هم گره خورده بود و دست هایش را برای گرم کردن به هم می مالید گفت :

-نمی دونم فقط تو به من بگو فردا رو چی کار کنم باید به پیشنهاد عماد جواب رد بدم؟

شانه بالا انداختم و گفتم :

-من نمی دونم...فقط عاقلانه فکر کن و تصمیم بگیر .

بعد با شیطنت اضافه کردم :

-نکنه گلوت پیش عماد هم گیره؟

خندید و گفت :

-نه بابا فقط ازش خوشم می آد .

زیرکانه پرسیدم :

-فکر نمی کنی این برای شروع علاقه و زندگی مشترک خیلی خوب باشه؟

از ته دل خندید و گفت :

-فکر نمی کنم این دلیل منطقی و درستی باشه که آدم با تیکه به او کسی رو برای یک عمر زندگی انتخاب کنه!شاید

در طول روز من از صد نفر خوشم بیاد به نظر تو من باید باهاشون ازدواج کنم....؟ضمنا خانم خوشگلهخ من گفتم از

عماد خوشم می آد نگفتم که دوستش دارم و نمی توانم بدون آن زندگی کنم اما در مورد روزبه قضیه فرق می کنه

واقعا بدون اون نمی تونم زندگی کنم من عاشق زمینی هستم که اون روش راه می ره عاشق هوایی هستم که تنفس

می کنه یا هر چیزی که لمس می کنه حتی هر کلامی که به زبون می آره من....من شیفته ی تمام اعمال و رفتارش

هستم عاشق طرز نگاهش که تمام وجودم رو آرایش می زنه حتی به آدم هایی که اون باهاشون حرف می زنه حسودی

می کنم دلم می خواد اون فقط برای من حرف بزنه و برای من باشه .

بی اراده خندیدم و گفتم :

-ول کن بابا این حرف ها رو به جای احساساتی شدن سعی کن یه تصمیم منطقی و عاقلانه بگیری بینم اگه روزبه

زشت و بدقواره هم بود باز هم همین طور حرف می زدی؟

تبسم کرد و گفت :

-البته . . . . .

شنیدن صدای گنگی باعث شد که حرفش نیمه تمام بماند .

-شماها کجا تشریف می برید؟

با وحشت به طرف صدا برگشتم با دیدن سام که گربه پشمالوی سفیدی را به دست داشت هر دو جیغ کشیدیم و در

آغوش هم فرو رفتیم.صدای خنده بلند و کشدار سام عصبانی ام کرد و با صدای بلند داد کشیدم :

-خیلی احمقی !

باز هم خندید و از ما دور شد در همان حال گفت :

-اگه جلوتر برید اجنه ها می برنتون این جا پر از ارواح خبیثه اس !

من و شیدا با وحشت به هم نگاه کردیم و پا به فرار گذاشتیم. صدای قهقهه او به گوش می رسید ولی ما با عجله خود را به ساختمان رساندیم. آن قدر ترسیده بودیم که موقع خواب هم یکدیگر را بغل کردیم و خوابیدیم .

صبح که پلک هایم را گشودم و وقتی دست شیدا را دور گردنم دیدم حس خوشایندی بهم دست داد به آرامی دستش را از دور گردنم جدا کردم و ار رختخواب جدا شدم. همه خواب بودند. برای همین پاورچین پاورچین وارد آشپزخانه شدم. همان طور که جلو می رفتم مواظب پشت سرم هم بودم که برخورد با کسی وادارم کرد به روبه رو نظر بیفکنم با دیدن روزه در همان نقطه ای که ایستاده بود در جا خشکم زد با دستپاچگی گفتم :

-سلام صبح بخیر .

تبسم کرد و پرسید :

-چیزی می خوای؟

با همان دستپاچگی گفتم :

-می خواستم....می خواستم...تا کسی بیدار نشده وسایل صبحانه رو آماده کنم .

با همان تبسمی که روی لبش بود گفت :

-لازم نیست چون من خودم این کار رو کردم .

خواستم از آشپزخانه خارج شوم تا از نگاه های سنگینش بگریزم که با صدایی مرتعش صدا زد :

-غزل !

به طرفش برگشتم :

-بله؟

-موافقی تا بیدار شدن دیگران کمی قدم بزنیم؟

با زیرکی گفتم :

-اگر مقصودت قدم زدن شاید باهات پیام اما در مورد دیگه باید بگم متاسفم ترجیح می دم با هم همراه نشیم .

طوری نگاهم کرد که احساس کردم ضربان قلبم شدت گرفت و دست هایم به لرزش افتادند با همان لحن جدی و با صلابت همیشگی گفت :

-من از تو اجازه نخواستم خواستم؟

تحت تاثیر نگاه و رفتارش بی اراده سرم به طرفین حرکت کرد .

-خب هنوز به من نگفتی میای یا نه .

آهسته گفتم :

-بله میام چون دلم می خواد اطراف رو ببینم .

کمی من کرد و گفت :

-می تونم ازت خواهش کنم بلوزت رو عوض کنی و یه لباس پوشیده تر بپوشی؟

به بلوز نیم تنه ام نگاه کردم و بی اراده پوزخند زدم و گفتم :

- اما من به جز این لباس دیگه ای همراهم نیست .
- رودین اینجا لباس داره از اونا بهت می دم .
- بلافاصله از آشپزخانه بیرون رفت و بعد از گذشت لحظاتی آمد. یقه اسکی یاشی رنگی به دستم داد و گفت :
- توی سالن منتظرم .
- لبخند روی لبم نشست و به بلوزی که توی دستم می لرزید نگاه کردم اما باز هم با به یاد آورد شیدا لبخند روی لبم ماسید لباسم را با طمانینه تعویض کردم و بعد از خروج از آشپزخانه به طرف پله های مارپیچی شکل که به طرز زیبایی طبقه همکف را به طبقه بالا متصل می کرد رفتم تا لباسم را توی کیفم بگذارم که صدای نجوا گونه اش مرا متوجه کرد :
- لازم نیست بری بالا همین جا بذارش وقتی برگشتیم می تونی این کار رو بکنی .
- با او همگام شدم و از ساختمان خارج شدیم .
- اصلا حواسم به او نبود وقتی به خود آمدم که پالتویم را روی شانه ام انداخت و گفت :
- تنت کن هوا سرده سرما می خوری .
- با لحنی که تظاهر به سردی و بی تفاوتی می کرد گفتم :
- متشکرم .
- ناخود آگاه ادامه دادم :
- راستی می دونستی امروز عصر قراره واسه شیدا خواستگار بیاد؟
- خودش را به بی تفاوتی زد و گفت :
- به به چه خوب! اما...چه دلیلی داره من این خبر رو بدونم؟
- دست هایم را توی جیب های پالتویم کرد و گفتم :
- فکر می کنم برای این که یه چیزایی بینتون هست که تو خیلی بهتر از من می دونی و لازم به توضیح نیست .
- نگاه خشمگینش را به من دوخت و با حرص لبش را جوید و گفت :
- هیچی بین من و اون نیست این رو خودت بهتر از همه می دونی پس خواهش می کنم یه جور حرف نزن که فکر کنم از پشت کوه اومدی و متوجه هیچی نیستی !
- در حالی که به سنگفرش های حیاط که شکل تکه های پازل بودند نگاه می کردم نجوا کردم :
- من رو فراموش کن من و تو برای همه ساخته نشدیم .
- پوزخند زد و گفت :
- به همین سادگی؟
- بعد هم حرفم را تکرار کرد البته همراه با تمسخر :
- من رو فراموش کن. چشم فقط منتظر دستور سرکار بودم .
- زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم :
- تو که دلت نمی خواد همه بفهمند موضوع شیدا سر کاریه؟
- دندانهایش را به هم سائید و گفت :
- من چیزی برای پنهان کردن ندارم که بخوام بابتش به تو باج بدم .

خندیدم و گفتم :

- منم توقع ندارم تو به من باج بدی فقط می گم تکلیف شیدا رو معلوم کن نذار به یه امید واهی دل ببند. مهم تر از همه این که من نسبت به تو هیچ تعلق خاطری ندارن بیخودی امیدوار نباش .

به قهقهه خندید و از روی تمسخر گفت :

- بین کی ناصح شده و من رو نصیحت می کنه .

- این نصیحت نیست واقعیته من هیچ احساسی نسبت به تو یا هر مرد دیگه ای ندارم .

در حالی که اخم کرده بود پوزخند زد و گفت :

- نکنه توقع داری به پاس صداقت بهت لوح تقدیر بدم خانم احتشام؟

از این که هر حرفم باعث خشمگین شدن او می شد بی اختیار به خنده افتادم در حالی که سینه اش از شدت خشم

بالا و پایین می رفت مقابلم ایستاد و گفت :

- خیلی دلم می خواد بدونم مردم آزاری چه لذتی بهت می ده و چه نیرویی درونت ایجاد می کنه که با سنگدلی بهش

ادامه می دی؟.... در ضمن شیدا خودش زبون داره می تونه از حقش دفاع کنه پس لازم نیست تو وکیل مدافعش

باشی .

بعد با عصبانیت ادامه داد :

- از مصاحبت شما خیلی خوشحال شدم خیلی هم خوش گذشت .

دستش را پیش آورد و ساختمان را نشان داد و افزود :

- راه رو که بلدی؟ بفرمایید خواهش می کنم .

تبسم کردم و گفتم :

- چرا من هرچی می گم تو عصبانی می شی؟

پوزخند زد و گفت :

ابدا چرا شما اینطور فکر می کنید؟

با زیرکی گفتم :

وقتی اینجوری می خندی لج من رو در میاری

هنوز همان پوزخند گوشه لبش بود که پرسید :

چرا؟

واسه این که همیشه به جواب دندون شکن داری که دهن من رو باهاش ببندی تا در مقابل خواسته هات اطاعت امر

کنم

چرا سعی می کنی با این حرفها و کارای بچه گانه ات حرص من رو در بیاری هان؟

با خنده پرسیدم :

تو جواب سوالاتی من رو می دی که حالا من به سوالاتی تو در کمال آرامش پاسخ بدم؟

با صدای بلند خندید و گفت :

تو چطور موجودی هستی؟ چه طور می شه با تو کنار اومد؟

برای لحظاتی نگاهمان در هم گره خورد در نگاهش چیزی بود که بی اختیار دلم را می لرزاند دیده از او برگرفتم و گفتم :

بهتره برگردیم الان همه از خواب بیدار می شن وقتی ببینند من و تو نیستیم . . . . .

غزل تو از چی می ترسی؟

بدون اینکه به سوالش پاسخ بدم گفتم :

میای یا من تنها برگردم؟

تا جواب من رو ندی نمی دارم بری؟

خیلی مصمم گفتم :

من دلم نمی خواد دیگران فکر کنن بین منو تو دل بستگی ای هست

دستش را در میان موهایش برد و گفت :

بسیار خوب هر غلطی دلت می خواهد بکن حالا تشریف ببر حرفاتو زدی منم شنیدم.....برو تنهام بذار

با عجله از او دور شدم بی اراده بغضم گرفته بود منتظر یک تلنگر بودم تا اشک هایم مثل یک رود در حال خروش

جاری شوند به سختی بغضم را فرو خوردم و وارد ساختمان شدم خوشبختانه همه در خواب ناز بودند و کسی مرا با

ان حال زار ندید با تلاش بسیار زیادی که کردم توانستم احساس سرکشم را سرکوب و هیجان درونی ام را نابود کنم

وقتی مقابل اینه دیواری ایستادم از چهره رنگ باخته خود وحشت کردم در همین حال فکری مثل برق از مخیله ام

عبور کرد بلافاصله بلوز یقه اسکی را درآوردم و بلوز خودم را پوشیدم ارایش ملایمی کردم و کنار شومینه نشستم و

در سکوت غرق در افکارم شدم .

یک ساعت در سکوت و تنهایی گذشت تا کم کم دیگران بیدار شدند و گرد میز صبحانه نشستند اما از روزبه خبری

نبود تا این که سام دنبالش رفت و بعد از دقایقی با او باز گشت وقتی مرا با لباس خودم دید در جا خشکش زد ولی

سعی کرد که نشان بدهد برایش بی اهمیت است بعد از صرف صبحانه سعیده یک سری چای ریخت و سینی اش را

به دستم داد و گفت :

تو زحمتش را بکش

به همه تعارف کردم روزبه کنار سعید نشسته بود به او که رسیدم سینی را مقابلش گرفتم دستم را رد کرد بدون

اینکه نگاهم کند با لحن مرموزی گفتم :

چای نمی خوری یا این که چون من بهت تعارف می کنم میل نداری آقای مهندس؟

یک لحظه با اخم نگاهم کرد و گفت :

حدس دومیتون درسته

رو به سعید کردم و گفتم :

سعید جون این پسر عمه عزیز من یه کمی خجالتیه لطفا شما براشون یه فنجون چای بردارید

سعید تبسم کنان فنجانی برداشت و مقابل او گذاشت نگاه غضب الودش را دیدم و به او لبخند زدم و گفتم :

عصبانی نشید آقای مهندس براتون خوب نیست فشارتون بالا می ره اون وقت توی این بیابون برهوت کارتون به

اورژانس می کشه

پوزخند زد و گفت :

مرسی از اینکه به فکر حال منی اما به دونه باشه طلبت  
 خنده کنان از او دور شدم و به اشپزخانه رفتم اما متاسفانه توی اشپزخانه او کاملا به من مسلط بود و من متوجه نگاه  
 های سنگین و غضب الودش بودم  
 بی توجه با شیدا که آماده رفتن بود مشغول صحبت شدم بدون اینکه به صحبت هایی که با روزبه داشتم اشاره کنم  
 زمانی که خانواده دایی مسعود از ویلا خارج شدند تازه فرصت کردم نظری به دور و بر ویلا بیندازم در این نقطه که  
 یک دهکده کوچک بود خانه ها تک تک و دور از هم به چشم می خورد تنها ویلایی که در کنار هم قرار داشت ویلای  
 روزبه و همسایه دیوار به دیوارش بود این منطقه به علت خنکی هوا در زمستان جذابیت خاصی نداشت ولی می شد  
 حدس زد بهار و تابستان چگونه است با ترسیم کردن منظره زیبای بهار لبخندی بر لبم نشست فهمیده بودم که  
 دشت نشاء مسیرش جاده زیبای شمال است و از جاجرود و ابعلی می گذرد اما به درستی نمی دانستم در کدام نقطه  
 واقع شده است

نمی خوای بیای تو؟

به طرف صدای حمید برگشتم و گفتم :

چرا الان میام

پس معطل نکن بیا تو تا سگ ها نمک خانواده رو گاز نگرستن

لبخند زدم و داخل رفتم

نگاه های گاه و بی گاه روزبه معذبم کرده بود و عذابم می داد هر کجا قدم می گذاختم تا از تیر رس نگاه  
 افسونگرش در امان باشم در کمال تعجب می دیدم مستقیما نگاهش به من است بنابراین با بی حوصلگی از ساختمان  
 خارج شدم احساس می کردم با گذشت زمان این لجاجت ها و موش و گربه بازی ها برایم شیرین و دلچسب می  
 شود و کار دستم می دهد اما من دلم نمی خواست پایبند عشق او شوم بعد از جدایی از کیوان دفتر عشق و عاشقی را  
 برای همیشه بسته بودم و نمی خواستم به هر دلیلی مجبور شوم باز ش کنم  
 تا شب که هنگام بازگشت به تهران بود با افکار مختلف کلنجار می رفتم مخصوصا حرف نزدن او بیشتر عذابم می داد  
 ولی سعی می کردم چیزی بروز ندهم .

فصل 10

صبح شنبه با عجله از خانه خارج شدم تا خود را به محل کارم برسانم وقتی از در حیاط بیرون امدم و اتومبیلش را

دیدم رنگ از صورتم پرید :

سلام صبح به خیر تو این جا کاری داری؟

بدون اینکه پاسخ سلام و سوالم را بدهد در اتومبیلش را گشود و گفت :

سوار شو

با نگرانی پرسیدم :

اتفاقی افتاده؟

اه بلندی از روی بی صبری کشید و گفت :

بهت گفتم سوار شو برات می گم

بی حرف سوار شدم و در سکوت شاهد رانندگی اش شدم .

من منتظر حرفات رو بشنوم آقای مهندس

بدون مقدمه گفت :

من می خوام پیام خواستگاری؟

نگاهش کردم و گفتم :

بیخشید نشنیدم چی گفتید

لطفا خودت رو به نادونی نزن اتفاقا خیلی خوب شنیدی چی گفتم

با بی تفاوتی به نیم رخش نگاه کردم و گفتم :

به فرض که شنیدم خب که چی؟

در حالی که سعی می کرد غرورش را حفظ کند تا جریحه دار نشود گفت :

نمی خوام بیشتر از این شخصیتم خرد بشه تکلیف من رو مشخص کن بذار یه شب با خیال اسوده سرم روی بالش

بره

خیلی آرام و خنسرد گفتم :

تکلیف شما مشخصه ما به درد هم نمی خوریم اصلا چرا داری اینا رو به من می گی؟ بهتره رسما بیای خواستگاری و

جواب رد بشنوی

در نگاهش برقی درخشید که بی اختیار بدنم را لرزاند با عصبانیت گفت :

تو.....تو سادیسم داری.....تو مریضی تقصیر خودت نیست

از لجاجتش خوشم می امد از این که حرصش می دادم لذت می بردم بی ان که بفهمم چرا؟ بی انکه بدانم دلیل خشم

و عتاب و شکنجه اش چه لذتی می تواند برایم داشته باشد و چرا باید از خشم و عذاب او نیرو بگیرم

خندیدم و گفتم :

خیلی سپاسگذارم سرورم ادم اینجوری از یه دختر با شخصیت خواستگاری می کنه؟ با این الفاظ زشت اونو مخاطب

قرار می ده؟

ناخوداگاه لحنم جدی شد

بین روزه من نمی خوام علایق مرده احساسات خاموش شده و گذشته فراموش شده ام اینده تو و شیدا را نابود کنه

این رو بفهم برای من دیگه چیزی به اسم عشق و علاقه وجود نداره

بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم

تحکم مردا نه اش بی اختیار مرا یاد جمله شیدا انداخت که می گفت: من از مردای شل و وارفته بدم میاد دلم می خواد

مرد زندگی ام همه اش سرم داد بزنه و به من امر ونهی کنه

اتفاقا مجبوری حرفای من رو بشنوی چون در تقدیر عاشقانه جنابعالی منم متهمم

لبخند تلخی زد و با تمسخر جمله ام را تکرار کرد طبق معمول وقتی که با هم بحثمان می شد لب از لب باز نمی کرد

این بار هم تا رسیدن به شرکت سگرمه هایش در هم بود و حرف نزد

هر کدام سرگرم رسیدگی به کارمان شدیم هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشد تا زمانی که شرکت تعطیل شد ساعت سه

کلاس داشتم و باید خود را به آموزشگاه می رساندم

بعد از سلام و احوالپرسی گرمی که با مانیا و پگاه کردم وارد کلاس شدیم با بی صبری منتظر پایان کلاس بودم اما لحظه ها به کندی سپری می شدند و اعصاب مرا به بازی گرفته بودند باید شیدا را می دیدم به خودم گفتم : یعنی دیدن او اینقدر کلافه ام کرده؟

فکرهای مختلف به مغزم هجوم آورده بودند دلم بی دلیل شور می زد خدایا چه مرگم شده؟ احساس می کردم در گردابی گیر افتادم که فقط بیهوده دست و پا می زدم وقتی که کلاس تمام شد با عجله وسایلم را جمع کردم به طوری که مانیا و پگاه متحیر پرسیدند :

اتفاقی افتاده؟

نه چیزی نیست باید زودتر برم کار دارم  
مانیا پرسید :

باید بری از مایشگاه؟ اما نه اونجا که یه روز در میون می ری دختر نگرانم کردی بگو چی شده؟

جلوی در آموزشگاه که رسیدیم با دیدن ماشین روزبه نفسم در سینه حبس شد مانیا لبخند شیطنت امیزی زد ولی چیزی نپرسید اما پگاه قدوبالای روزبه را خریدانه برانداز کرد و پرسید :

بینم این پسر عمه تو دورگه اس؟

تبسم کردم و پرسیدم :

چه طور؟

خندید و گفت :

اخه خیلی شبیه ایتالی هاس  
لبخند زدم و گفتم :

پیشکش  
به شوخی گفت :

اگه یه شماره ازش بدی دیگه کار تمومه  
منو مانیا زدیم زیر خنده گفتم :

بچه ها من می خوام از دستش فرار کنم برای همین ازتون می خوام که اشنایی ندین  
مانیا سقلمه زد :

بچه باز در نیار برو ببین چی کارت داره؟

بدون این که حرفی بزنم عمدا از کنار ماشینش رد شدم چند بار بوق زد ولی اهمیت ندادم وقتی با صدای بلند مرا به نام خواند به طرفش برگشتم و پرسیدم :

شما با من کاری دارید؟

فهمیده بود او را دیده ام و اهمیت ندادم  
بیا سوار شو

نه مزاحمتون نمی شم اخه من تنها نیستم دوستانم . . . . .

حرفم را برید و گفت :

خب به دوستات هم بگو بیان



نگاهم به صورتش افتاد از خشم گلگون بود ولی باز هم بی توجه به او بچه ها را صدا زدم و گفتم :

اقای بهارمست ما رو می رسونن

در کمال خونسردی نشسته بود و رفتار و حرکاتم را می کاوید مانیا سرش را از پنجره داخل برد و گفت :

سلام روزبه خان مرسی ما مزاحمتون نمی شیم

چه مزاحمتی؟ شما دو تا مراحمید سوار شید

به زور داخل اتومبیل هلشان دادم مانیا که از رفتار من دستپاچه شده بود رو به روزبه کرد و گفت :

ببخشید من و پگاه همسفرهای تحمیلی شدیم

روزبه از توی اینه نگاهش کرد و گفت :

خواهش می کنم .

لحنش انقدر سرد و مصنوعی بود که جا خوردم او از دست من دلخور بود چه دلیلی داشت که با دوستان من چنین برخوردی داشته باشد؟ خون خونم را می خورد و صورتم داغ شده بود دلم می خواست عقده ام را با چند کنایه جانانه

سرش خالی کنم اما افسوس که زبانش سنگین شده بود تا زمانی که بچه ها را به منزلشان رساندیم سکوت حکمفرما

بود اما به محض پیاده شدن مانیا زمانی که تنها شدیم با عصبانیت داد زدم :

تو از جون من چی می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

اه بلندی کشید و گفت :

به من گفتند ببرمت خونه دایی مسعودت

با دلواپسی پرسیدم :

چیزی شده؟

پوزخند زد و گفت :

انگار شیدا جونتون به همراه خانواده اش یه اش خوشمزه براتون پختن و منتظرن برین منزلشون نوش جان کنید

متحیر پرسیدم :

سر در نیارم منظورت چیه؟

چرا اینا رو از من می پرسی؟ اصلا به من چه مربوطه که می خواد چه اتفاقی بیفته؟ من چه کاره توام که دلواپس اینده

ات باشم

به چشم های محزونش نگاه کردم و این بار به تانی پرسیدم :

نمی خوای بگی چی شده؟

پاکت سیگارش را از روی داشبورد برداشت دانه ای از داخلش بیرون کشید و روشنش کرد به وضوح دست هایش

می لرزیدند صدایش مرتعش شد وقتی زیر لب زمزمه کرد :

من بهت نگفتم دوست دارم که بشی بلای جون و سوهان روحم غزل این قدر باعث عذاب من نشو اگه نمی تونی

تحملم کنی از سر راهم برو کنار بذار تا اون جایی که ممکنه از هم دور بشیم

سرم را روی داشبورد گذاشتم و گفتم :

نگفتی خونه ایی مسعود چه خبره که من رو اون جا احضار کردن؟

بهتره خودت ببینی واسه ورودت چه بزمی اراستن

سر بلند کردم و نگاه استفهام امیزم را به چشمهایش دوختم و گفتم :  
چرا این قدر گنگ حرف می زنی؟ چرا همه چیز رو با هم قاطی کردی بگو چی شده و خلاصم کن  
از شنیدن صدای لرزانش قلبم فشرده شد اصلا تصور نمی کردم پشت ان ظاهر سخت و همیشه سرد یک روح عاطفی  
و شکننده باشد

از من چیزی نپرس فقط دلم نمی خواد ببرمت چون می دونم امشب همه چی تموم میشه می دونم تو برای لجبازی با  
منم که شده همه چیز رو قبول می کنی و بهشون جواب مثبت می دی  
اهای آقای مهندس لطفا قصاص قبل از جنایت نکن  
لبخند محزونی زد و گفت :

اگه بدونی چه قدر خاطرت برام عزیزه این قدر بی رحمانه با من رفتار نمی کنی  
خندیدم و گفتم :

چند ماه بگذره عشق و عاشقی از یادت می ره و به چیزایی فکر می کنی که به صلاحته .

خندیدم و گفتم :

- چند ماه بگذره عشق و عاشقی از یادت می ره و به چیزایی فکر می کنی که به صلاحته .  
- اگه بهت بگم به خاطر تو توی دلم چه غوغاییه فایده ای نداره چون تکرار مکرراته. تکرار گفتنی های همه ی این  
روزها .

سرم را به پشتی ندلی تکیه داد و گفتم :

- من که از این حرفها سر در نمیآورم آقای بهار مست .

جمله آخرش تمام وجودم را به رعشه انداخت :

- ازت خواهش می کنم راجع به پیشنهادی که امشب مطرح می شه عاقلانه فکر کنی و منطقی تصمیم بگیری .

- به نظر تو بهتر نیست اول بدونم موضوع چیه بعد راجع بهش تصمیم بگیرم؟

فقط نگاهم کرد نگاهی که وجودم را می سوزاند. نگاهی که تازه برایم مهم شده بود ولی سعی می کردم آن را بی  
اهمیت جلوه بدهم. هیجان و اضطرابی ناگهانی تمام وجودم را فرا گرفته بود از حرفهای روزبه گیج و سر در گم شده  
بودم در مدت کوتاهی که متوجه علاقه ی روزبه به خودم شده بودم به شکل باور نکردنی احساسات و شخصیت  
متحول شده بود و تغییر کرده بود و این که غرورش را زیر پا له کنم و علاقه اش را نادیده بگیرم باعث شکنجه و  
عذاب دائمی ام می شد و همین احساس سبب می شد که به موقعیت و اطرافم هیچ توجهی نداشته باشم .

- نمی خوام پیاده بشی؟

تازه متوجه شدم جلوی در منزل دایی مسعود هستیم نگاهم با نگاه مضطربش تلاقی کرد در همان حال گفتم :

- تو هم میای؟

با حالت استهزا گفت :

- مگه می شه در مجلس خواستگاری دختر عمه عزیزم شرکت نکنم؟

با پرخاش پرسیدم :

- منظورت چیه؟

شانه بالا انداختن و گفت :

- منظور بدی نداشتیم به دل نگیرید .

وقتی دید بی حرکت و بهت زده سرچشمه نشستم ادامه داد :

- منتظرشون نذار عروس خانم .

دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما کلمات در دهانم خشکیدند .

در حیاط نیمه باز بود به سرعت وارد خانه شدم وقتی همه را دور هم دیدم متحیر پرسیدم :

-این جا چه خبره؟

همه نگاهها به سویم کشیده شد زهره جون با خوش رویی در آغوشم گرفت و گفت :

- خبرهای خوب و خوشحال کننده ظرف چند روز آینده شهریار میاد ایران .

با شادی مصنوعی گفتم :

-جدا بهتون تبریک می گم چشمتون روشن .

سرمستانه تشکر کرد و من آرام در کنار روزبه نشستم زیر لب گفتم :

-- مثل اینکه این جا خبری نیست حیف شد من کلی به دلم صابون زده بودم .

پای راستش را روی پای دیگری انداخت و با لحنی که خشم در آن موج می زد گفت :

-عجله نکن زیاد طول نمی کشه به آرزوت می رسی. حس ششم می گه دارن مقدمه چینی می کنن که موضوع رو

مطرح کنن .

با شیطنت گفتم :

-پس چرا تو خلقت تنگه و عصبانی هستی؟ خوشحال باش که از شر من راحت می شی به نظرت این طوری راحت تر

همه چیز فراموش نمی شه؟

به ظاهر بی اعتنا از کنارم بلند شد گوشه دیگری را برای نشستن انتخاب کرد .

-سلام .

نگاهم را از روزبه گرفتم و به روی شیدا لبخند زدم .

-سلام چه طوری؟

-خوبم مرسی .

-جریان خواستگاری دیروزت به کجا کشید؟

آرام خندید و گفت :

-منتفی شد .

با کنجکاوی پرسیدم :

-امشب اینجا چه خبره؟ ما که تازه همدیگه رو دیدیم .

لبخند تصنعی ای روی لب جای داد و با کمی من و من گفت :

-زهره جون که بهت گفت شهریار داره میاد .

-چه ربطی داره؟ اون که امشب نیاد مهمونی رو . . .

میان حرفم پرید و گفت :

- به نظر تو فرقی می کنه؟  
 سر تکان دادم یعنی نه دست را کشید و گفت :  
 - بیا توی اتاق من کارت دارم .  
 یک لحظه نگاهم به سمت روزبه چرخید که کنار مادرش نشسته بود و ما را زیر نظر داشت. وقتی دید با شیدا راهی  
 اتاقش شدم پوزخند زد .  
 روی لبه تخت نشستم و گفتم :  
 - منتظر شنیدم .  
 - راستش امشب همه بزرگترها این جا جمع شدند تا راجع به شهریار با تو حرف بزنند .  
 با جدیت گفتم :  
 - بدون این که نظر منو پیرسن واسه خودشون بریدن و دوختن؟  
 دستم را در میان دستش گرفت و گفت :  
 - مطمئن باش همه چیز طبق خواسته ت انجامی شه حقیقتش قبلا بابا راجع به تو با پدر و مادرت صحبت کرده ولی  
 تا امروز هیچ کس به تو حرفی نزده قرار بود وقتی این قضیه مطرح شد تو غیابی به عقد شهریار در بیای . . . .  
 چشم هایم از تعجب گشاد شد با همان حیرت گفتم :  
 - اما تو بهتر از هر کس دیگه ای می دونی که من غیابی زن کسی نمی شم و به کسی تلفنی بله نمی دم من چه  
 شناختی از شهریار دارم که تلفنی به عقدش در بیام؟  
 - نظر عاقلانه ایه. این همنحرف هاییه که من در برابر اصرارهای مکرر بابا و زهره جون گفتم. فکر می کنم شهریار  
 به خاطر پافشاری های بی حد بابا برای اومدن عزمش رو جزم کرده ولی بهت از حالا بگم که بعدا زیرش نرنی باید  
 جوابت بله باشه اگه بخوای زیادی ناز کنی و ایراد بگیری دوستیمون بهم می خوره .  
 لبخند زدم و گفتم :  
 حالا بذار بیاد و من عروس شما بشم بعد خواهر شوهر بازی در بیار و تهدیدم کن  
 دستش را دور گردنم حلقه کرد و بوسه ای از گونه ام برداشت و گفت :  
 خیلی خوشحالم  
 به رویش لبخند پاشیدم و سکوت کردم نمی دانم چرا بدون تفکر تصمیم گرفتم شهریار را هر چه چه بود به  
 عنوان همسر ایندم را بپذیرم با این که سالها بود او را ندیده بودم و هیچ شناختی از او و شخصیتش نداشتم راضی  
 بودم خودم را اسیر عشق او جلوه بدهم شهریار سالها بود که در سوئد زندگی می کرد و فقط تلفنی با خانواده اش  
 ارتباط داشت تحت هیچ شرایطی هم حاضر نبود کارش را رها کند و خودش را درگیر مراسم خواستگاری و ازدواج  
 بکند اما حالا داشت می امد تا خواسته های خانواده اش را برآورده کند و این موضوع برای من دور از انتظار بود اما  
 لب فرو بستم تا بتوانم هر چه زودتر از وضعیتی که قاتل احساساتم بود بگریزم دیگر فرقی نمی کرد که همسر آینده  
 ام را بشناسم و دوست داشته باشم فقط می خواستم با این کار هم روزبه را از بلا تکلیفی نجات بدهم و هم خودم را  
 من شیدا را خیلی دوست داشتم و نمی خواستم موجب دلخوری او شوم دلم نمی خواست او متوجه علاقه روزبه به من  
 شود پس بهترین راه این بود که روزبه را از خود دلزده و ناامید کنم هنوز در افکار گوناگون سیر می کردم که صدای  
 شیدا به اندیشه هایم پایان داد

من می رم به همه بگم که تو موافقت کردی

با دستپاچگی گفتم :

نه نه صبر کن

جلوی همه نگو فقط به زهره جون نظرم رو بگو

لبخند زد و خودش را توی بغلم انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت :

من عاشق توام برای همین دلم می خواد رابطه مون نزدیک تر از اینی که هست بشه

محکم بغلش کردم و نجوا کردم منم همین طور و بغض راه گلویم را بست چرا داشتم غرور و احساسم را فدای

خواستنه های دیگران می کردم و به ندای قلبی ام اهمیت نمی دادم؟ حاضر بودم برای خوشبختی محبوب ترین دوستم

از خودم و سرنوشتم بگذرم و دیگر برایم مهم نبود چه پیش می اید مهم نبود که شهریار مرد ایده ال من باشد یا نه

دیگر نمی خواستم خود را گرفتار عشق هیچ مردی کنم

به سالن باز گشتم همه نگاه ها به سویمان معطوف شد انگار با لبخند شیدا و برق نگاهش همه متوجه موافقت من

شدند ولی بی اختیار نگاهم با نگاه التماس امیز روزبه تلاقی کرد انگار قلبیم را از سینه بیرون آوردند یک لحظه سرم

گیج رفت و تعادلم را از دست دادم اگر شیدا کمکم نمی کرد روی زمین ولو می شدم پلک هایم را محکم روی هم

فشردم تا شاهد چرخیدن همه چیز دور سرم نباشم کنار مادر نشستم و با گذاشتن سر بر روی شانه هایش احساس

ارامش کردم او پرسید :

یه دفعه چی شد؟

با صدایی شبیه ناله گفتم :

فکر می کنم فشارم افتاده نگران نباشید

در میان صدای همهمه صدای لرزان و نگران روزبه را شناختم

بهتر نیست بیریمش دکتر؟

هراسان پلک گشودم و باز نگاهم در نگاه دلواپس او گره خورد با صدایی لرزان گفتم :

احتیاجی به دکتر نیست من حالم خوبه

زهره جون کمی نمک کف دستم ریخت و گفت :

اگه فشارت افتاده باشه با این نمک مشکل حل می شه لطفا بخورش

شوری نمک دلم را زیرو رو کرد به طوری که احساس تهوع کردم ولی بی اهمیت ان را فرو دادم تا به نگرانی جمع

دامن نزنم خوشبختانه بعد از گذشت دقایقی تهوع از بین رفت و حالم بهتر شد مادر در حالی که شانه هایم را ماساژ

می داد گفت :

بهتره بری تو اتاق شیدا به کمی استراحت کنی

دایی مسعود روی کاناپه کنار من و مادر نشست و گفت :

ای بابا عروس ما هم که ناز نازی از اب دراومد هنوز بله رو نداده به غش و ضعف افتاد

به چهره متبسمش نگاه کردم و گفتم :

شماها بی دلیل نگرانید من چیزیم نیست به غش و ضعف هم نیفتادم خودمم واسه شما لوس نمی کنم مطمئن باشید

دایی مسعود با صدای بلند خندید و گفت :

من فکر کردم می خوامی گربه رو دم حجله بکشی  
صدای خنده ی حاضرین به هوا بر خاست ولی در نگاه و چهره روزبه خشونت و غم موج می زد در ان لحظات با قلبی  
اکنده از احساس و درد برای عشق از دست رفته او سوگواری کردم زهره جون با اشتیاق گفت :  
با اجازه سایه جون و اقای احتشام می خوام مراسم رو به کمی رسمی تر کنم  
دستم را گرفت و انگشتری از جنس طلا سفید را داخل انگشتم کرد بعد خم شد صورت رنگ پریده و بی روحم را  
بوسید و ادامه داد :  
خیلی خوب می دونم که این طور مراسم یک نوع تشریفات خاصی داره اما فعلا به بودن بزرگتر ها و رضایت خودت  
بسند می کنیم بقیه اش انشالا باشه برای زمانی که شهریار اومد اون وقت همه چیز رسمی تر اجرا می شه  
روزبه در حالی بلند شد و نشان داد که عزم رفتن دارد که رنگ به رو نداشت در حالی که سعی می کرد خونسرد و  
طبیعی رفتار کند گفت :  
با اجازه من رفع زحمت می کنم چون به کار مهم دارم  
عمه مینا متحیر نگاهش کرد و گفت :  
چرا یاد کار مهمت افتادی رنگت پرید  
با بی تفاوتی گفت :  
چیز مهمی نیست شما با من میاید یا من تنها برم؟  
عمه مردد بود برای همین او ادامه داد :  
پس بهتره من برم هر وقت کارتون اینجا تموم شد به همراهم زنگ بزنی پیام دنبالتون  
عمه مینا با لحنی نگران گفت :  
فکر نمی کنم بودن من هم دیگه لزومی داشته باشه منم میام . . . . .  
خب این وصلت فرخنده رو به همگی تبریک می گم  
بعد به طرف من امد و صورتم را بوسید و گفت :  
انشالا خوشبخت شی  
لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم و باز نگاهم به سوی روزبه چرخید که با بی صبوری پاشنه پایش را به روی زمین  
می کوبید و صورتش منقلب و گلگون شده بود با لحن سردی گفت :  
منم تبریک می گم  
دایی مسعود که روزبه را دمغ دید متعجب پرسید :  
روزبه جان نمی خوامی بگی چی شده که این طور منقلب شدی؟ تازه قراره سفید و سام بیان بابات بیاد . . . . .  
میان حرف دایی پرید و گفت :  
منو معاف کنید اما مامان می تونه بمونه اخر شب هم میام دنبالشون راستش من به قرار خیلی مهم دارم که متاسفانه  
فراموش کرده بودم  
بعد رو به مادرش کرد و گفت :  
لطفا شما بمونید تا بابا بیاد من می رم خداحافظ همگی  
شیدا دنبالش دوید :

روزبه صبر کن کارت دارم  
 مات و مبهوت به ان چه که پیش آمده بود فکر کردم به خوبی درک می کردم که این پیوند قلبی عمیق تر از ان است  
 که به این اسانی ها گسسته شود طی سالها این علاقه شکل گرفته بود و من با بی رحمی و سنگدلی سعی داشتم  
 احساس او را از بین ببرم و کینه و نفرت جایگزین ان کنم  
 بعد از گذشت دقایقی که سکوت حکمفرما بود شیدا با ظاهری دلخور به سالن باز گشت صحبت ها از سر گرفته شد  
 با ورود سام و سعید و دایی محمود و شیپنت های سام در وجودم شادی جایگزین رخوت شد کنارم نشست و با  
 هیجان نجوا کرد :  
 خب چی شد؟  
 نگاه گذرایی به چهره بشاشش انداختم و به همان ارامی که حرف زده بود گفتم :  
 قرار بود چی بشه؟  
 تبسم کرد و گفت :  
 اذیت نکن بگو جوابت چی بود؟  
 نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم :  
 متاسفانه مثبت بود  
 دهانش از تعجب باز ماند با حیرتی که در کلامش موج می زد پرسید :  
 چرا بازم اشتباه اولت رو تکرار کردی؟  
 بعد با لحنی عصبی ادامه داد :  
 پاشو بیا بیرون کارت دارم  
 فورا از سالن خارج شد متعاقب او من هم این کار را کردم زمانی که روبروی هم ایستادیم بغض سنگینی بر گلویم  
 پنجه می کشید اما سعی کردم ان را از بین ببرم .  
 ازت خواهش می کنم از من هیچی نپرس چون دلیل این تصمیم بی تفکر رو خودمم نمی دونم  
 سرش را میان دو دست گرفت و با صدایی مرتعش گفت :  
 تو... تو نمی فهمی داری با آینده ات بازی می کنی؟  
 با بی حوصلگی گفتم :  
 برای من ناصح نشو چون اصلا حال مناسبی برای شنیدن نصیحت هات ندارم این موضوع مربوط به زندگی و  
 سرنوشت منه خودم هم . . . . .  
 حرفم را برید و با صدای بلند گفت :  
 این نشون دهنده سفاقت و کودنی توئه که خیال می کنی احتیاج به نظر و عقیده کسی نداری تو ذره ای عاطفه توی  
 وجودت نیست من به جای اون دلم می خواد موجودی مثل تو رو زیر پام له کنم نه این که عاشق سینه چاکش باشم  
 این را گفت و تنهائیم گذاشت از حرف های بی پروای سام در مورد عشق روزبه به من عرق سرد به بدنم نشست به  
 خودم گفتم یعنی می شه برادری دوستش رو بیشتر از خواهرش دوست داشته باشه؟  
 احساس می کردم قلبم می خواهد از ضربان بیفتد دیگر نتوانستم خوددار باشم و جلوی خودم را بگیرم با صدای بلند  
 اه کشیدم و اشک هایم جاری شدند روی سکوی کنار باغچه نشستم و به حال خودم زار زدم لحظاتی بعد که آرام

شدم و به خود امدم و کمی به رفتارم اندیشیدم دریافتم که غرور و خودبینی مسبب تمام اعمالم است اما چاره ای نداشتم باید به خاطر وجود نازنین شیدا غرورم را حفظ می کردم و عشق و عاطفه را در دل خفه می کردم سایه سیاهی به من نزدیک شد وقتی دقت کردم شناختمش او سعید بود با پشت دست خیسی روی گونه هایم را زودودم اما دیگر دیر شده بود او مرا با چهره ای درهم و گریان دیده بود دستهای سرد و لرزانم را به سویش گرفتم و همان طور که بغض داشتم گفتم :

سعید کمکم کن من خیلی بدبختم

کلمات سرد و عاری از احساس سام بدجوری قلبم را به درد آورده بود مدام به خودم می گفتم چه طور می تونه تا این حد نسبت به من بی تفاوت باشه و جانب دوستش رو بگیره؟

در اغوش گرم و پر مهر سعید می لرزیدم

چی شده؟ معنی این خلوت های راز آمیز تو و سام چیه؟

بی صدا گریستم با آرامش مرا از خود جدا کرد و برای لحظاتی ساکت نگاهم کرد بعد پرسید :

تو چرا این جوری شدی؟ بین تو سام چیه که مدام باعث جرو بحثون می شه؟

در حالی که قطرات اشک بی محابا روی گونه هایم می غلتیدند و صدایم کاملاً می لرزید گفتم :

خودم هم دقیقاً نمی دونم فقط دیگه دلم نمی خواد ببینمش دیگه دلم نمی خواد این قدر منو ازار بده

دستم را محکم در دست فشرد و با لحنی تسلا بخش گفت :

بسیار خوب تمومش کن با عذاب دادن و سرزنش کردن خودت و دیگران مساله ای که بین شما دو تا هست حل نمی

شه بایدوووووووو

با شنیدن صدای شاد و شوخ شیدا حرفش نیمه تمام ماند؟

این نظر خواهی و دردل های عروس ما تموم نشد؟

به سختی توانستم اوضاع را عادی جلوه دهم و لبخند بزنم سعید رو به شیدا کرد و گفت :

در وضعیت خوبی نیست خواهش می کنم چیزی نپرس بذار چند دقیقه.....اه ببخش شیدا جون اوضاع پریشون

غزل فکرم رو از کار انداخته برای همین نمی فهمم چی می گم

بعد رو به من کرد و گفت :

همین جا وایسا الان میام

به سرعت داخل ساختمان رفت و همچنان شیدا را در ابهام باقی گذاشت او همان طور که ثابت و صامت نگاهم می

کرد سعی داشت تسلایم بدهد چه قدر سکوت و بهت معصومانه اش را دوست داشتم همین که کنجکاو نمی کرد تا

بداند موضوع از چه قرار است برایم آرام بخش بود هنگام خداحافظی دست های گرم و رفتار مهر آمیزش به من امید

زندگی می داد وقتی به اتفاق سعید منزل دایی مسعود را ترک کردم تازه متوجه رگه های خشم در صدای آرام سعید

شدم :

سام حق داره عصبانی بشه تو متوجه نیستی چه تصمیمی گرفتی؟

اصلاً انتظار مواجه شدن با چنین رفتاری را نداشتم برای همین بهت زده به دهانش چشم دوخته بودم و او بی توجه به

حال من رانندگی می کرد و حرف می زد



پسره رو ندیده و نشناخته برای زندگی مشترک انتخاب کردی و تموم شد هیچ کس نگفت در موردش فکر کن؟ هیچ کس اعتراض نکرد که بذار وارد خاک ایران بشه و ببینیش بعد تصمیم بگیر؟ برای دفاع از خودم گفتم :

من دیدم پدر و مادر هیچ مخالفتی با این ازدواج ندارند و نظرشون مساعده منم بدون فکر جواب مثبت دادم حالا که چیزی نشده می تونم بگم پشیمون شدم پوزخند زد و گفت :

فکر نمی کنی یه موقع بگن ما رو مسخره کرده؟  
عاجزانه نگاهش کردم و گفتم :

به جای تحقیر و شماتت بهتره کمکم کنی می دونم که عجلوانه تصمیم گرفتم و باید به نحوی اشتباهم رو جبران کنم ولی قبول کن شناختن ادم ها خیلی هم اسون نیست مگه در مدتی که با کیوان نامزد بودم تونستم بشناسمش؟ من با توجه به شناخت عمیقی که نسبت به خانواده دایی مسعود دارم تصور کردم می تونم با شهریار کنار بیام هر چی باشه خون دایی توی رگ های اونم جریان داره این طور نیست؟

از حالت چهره اش فهمیدم که قانع شده ولی سکوت اختیار کرده بود انگشتر را از انگشتم بیرون اوردم و روی داشبورد گذاشتم و گفتم :

برای احترام به نظر شما فعلا جواب قطعی نمی دم تا خود شهریار بیاد تو هم لطف کن این انگشتر رو بده به مامان اونم از تصمیم تازه من . . . . .

بغض سنگینی که بر حنجره ام پنجه می کشید مانع شد حرفهایم را تمام کنم رویم را از او برگرفتم و به خیابان چشم دوختم صدایش مثل زنگ توی گوشم پیچید :

ولی ادمها قابل تغییر هستند و تحت هر شرایطی شخصیتشون عوض می شه از کجا معلوم که شهریار مثل دایی مسعود باشه؟ می دونم علت تصمیم بی فکر چی بوده ولی به صلاحته که تا اومدن شهریار صبر کنی دست کم وقتی شناختیش چیزی رو از دست نمی دی من مطمئنم خانواده اش هم ادم های بی منطقی نیستند خیلی زود حقایق رو می پذیرن غزل نذار تلخی ها دوباره تکرار بشه فکر کن دختر ما همه صلاح تو رو می خوایم تو راست می گی نمی شه ادمها رو شناخت تو چند ماه با کیوان بودی اما نتونستی از دورنش با خبر بشی نتونستی جایی تو دل خانواده اش باز کنی چون اون از اول مخالف ازدواج تو و کیوان بودند برای همینم هیچ کدوم دخالتی نکردن تا مانع جدائیتون بشن اشک های گرمم بی اختیار صورتم را خیس می کرد دوباره فکر کیوان مرا یاد غصه جدایی مان انداخت اما سعی کردم خود را بی تفاوت نشان بدهم و آرام باشم .

صبح بود دانه های سپید برف رقصان از ابرهای خاکستری و کبود آسمان روی زمین فرود می آمدند پرده های اتاقم را کنار زده بودم و نظاره گر سپیدپوش شدن زمین بودم که طنین صدای گرم و مهربان مادر در فضای ساکت و بی روح داخل اتاقم پژواک یافت :

غزل مادر جون حاضر نمی شی بری سر کار؟

به طرفش برگشتم در استانه در ایستاده بود و نگاهم می کرد یک باره تمام وقایع شب قبل را به خاطر اوردم نجواگونه پرسیدم :

همه رفتند سر کارهاشون؟

با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد ادامه دادم :

سعید باهاتون صحبت کرد؟

لبخند زد و گفت :

بله همه چیز رو گفت قراره امروز برم پیش زهره جون و براش بگم تو تا اومدن شهریار فرصت می خواهی که البته

این طوری عاقلانه تر هم هست حالا بیا پایین و صبحانه ات رو بخور و راه بیفت داره دیرت می شه

این را گفت و رفت برای لحظاتی ساکت و صامت ایستاده بودم بعد از ان با طمانینه آماده رفتن شدم وقتی از خانه

خارج شدم بارش تندتر شده بود و من بی توجه از خیابان ها می گذشتم تقریبا نیمی از راه را پیاده طی کرده بودم

وقتی به خود امدم که دست هایم از شدت سرما سر شده بودند و یک ساعت از زمانی کارم گذشته بود ناچار بقیه راه

را با تاکسی رفتم وارد شرکت که شدم با خانم مروج روبرو شدم

سلام صبح بخیر

سعی کردم عادی رفتار کنم و لبخند زدم :

سلام صبح برفی شما هم بخیر

خواستم از پله ها بالا بروم که صدایش میخکوبم کرد :

حالتون خوبه خانم احتشام؟

نگاهش کردم و متحیر گفتم :

خوبم مرسی

اخره رنگتون بدجوری پریده

نفس اسوده ای کشیدم و گفتم :

چیزی نیست از توجهتون ممنونم

از حالت چهره اش متوجه شدم قانع نشده ولی سوال دیگری نکرد

پشت میز کارم نشستم و با بی حالی سرم را روی ان گذاشتم و به فکر فرو رفتم ساعت ها در همان حال گذشت

تاخیر روزبه کلافه و نگرانم کرده بود طوری که خود را مسبب هر اتفاقی می دانستم و سرزنش می کردم بالاخره بعد

از ساعت ها انتظار حضورش را با ترنم صدایش از طبقه اول احساس کردم و سعی کردم احساس سرکشم فائق بیایم

اما متاسفانه به محض دیدنش بدنم رعشه گرفت و صورتم رنگ باخت پاسخ سلامم را به سردی داد بی اختیار

پرسیدم :

چرا این قدر دیر کردی نگرانت شدم

نگاه سردش در نگاهم قفل شد

می بینی که واسه ادمی مثل تو با اون تصمیم احمقانه ات خودمو دار نزد

عطر نفسش مسیحایی بود چون وقتی به صورتم خورد زنده ام کرد و تازه شدم ولی باز هم ان احساس خوشایند و

گرم را سرکوب کردم و لبخند مرموزی زدم و گفتم :

چه بی احساس فکر کردم به خاطر من حاضری از خودت هم بگذری آقای مجنون نمی دونستم این قدر زود همه چیز

برات تموم میشه

همان طور که مستقیم نگاهم می کرد گفت :

می شه خواهش کنم عشق و احساس منو بازیچه هوسهای بچه گونه تون نکنید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

فکر می کنم جاسوستون خبرای جدید رو به گوشتون نرسونده که این طوری دارید بال بال می زنید

به ظاهر بی تفاوت رویش را از من بر گرفت و بدون کنجکاوی راه اتاقش را پیش گرفت بدون تعمق و بی اراده

گفتم :

من.....از تصمیم عجولانه ای که دیشب گرفتم پشیمون شدم برای همین فعلا خواسته خونواده دایی مسعود رو رد

کردم

وقتی به طرفم برگشت و نگاهش را به صورتم دوخت نزدیک بود قالب تهی کنم به سختی توانستم خود را کنترل

کنم و نگاهم را از او بدزدم من هم زیر چشمی او را زیر نظر گرفتم و زمزمه کردم :

دلخوری و کدورت در مورد مسائل دیشب از بین رفت انشالا؟

به وضوح می دیدم بر خلاف دقایقی پیش که با رفتارشان نشان می داد دشمن دیرینه من است ناگهان نرم شد و حالتی

دوستانه به خود گرفت و دیگر سعی نکرد مثل همیشه محتاطانه حرف بزند خیلی بی پرده گفت :

من تا کی باید منتظر ابراز محبت سرکار بمونم؟ باور کن دیگه نمی تونم خویشتن دار باش و شکیبایی به خرج بدم

با شنیدن حرفهایش خون داغ شرم به صورتم هجوم آورد و او بی توجه به حال من مکنوناتش را بیرون می ریخت و

خود را تهی می کرد

تو چرا نمی خوای بفهمی که برای رسیدن به تو چقدر بی تابم از مون زنده به گوری . . . . .

از نگاه کردن به چشم های بی تابش پرهیز کردم اما حس می کردم دارم در تب می سوزم ضربان قلبم ان قدر شدت

گرفته بود که می خواست از دهانم بیرون بیپرد نفسم داشت بند می اومد و خون در رگ هایم خود را به هر طرف می

کشید حس می کردم نگاه هایش مثل یک طوفان مقتدر مرا میان امواج متلاطم دریا اسیر و گرفتار کرده است دستم

را روی گونه های سرخ و تب دارم کشیدم و به تانی گفتم :

روزبه خواهش می کنم دیگه چیزی نگو

اما انگار حرفم را نشنید چون ادامه داد :

من دیگه نمی تونم ببینم دختری که متعلق به من و رویاهای منه برای مردی دیگه باشه من دیگه نمی خوام عشق

پاک و بی الایشم قربانی هوسرانی و تصمیمات عجولانه بشه تو چرا نمی خوای بفهمی که با این اداها و سرکشی ها منو

عاشق تر می کنی

حس کردم اصلا حالت عادی نداره کف دست هایش را روی میز کارم گذاشته بود و سنگینی بدنش را روی دست ها

تحمل می کرد و مثل مجسمه های بی روح به من چشم دوخته بود و خطابه می خواند و خودش را از عذاب درونی

تخلیه می کرد اقرار می کنم اعترافات روزبه حسابی غافلگیرم کرده بود اصلا انتظار چنین برخوردی را از طرفش

نداشتم پیش خودم فکر کردم اگه شیدا روزبه را با این شوریدگی در مقابل من ببیند چه حالی می شود؟ از تصورش

بند بند وجودم به لرزه در امد باید حرفی می زدم تا او را از ان خلسه بیرون می کشیدم برای همین با صدایی مرتعش

گفتم :

لازمه هشدار بدم که فراموش نکنی کجا و در چه شرایطی هستیم آقای مهندس مگه خود شما نبودید که می گفتید

این جا بنگاه خرید و فروش عشق و محبت نیست؟

نگاه مهربان و در عین حال مقتدرش در نگاهم قفل شد

لطفا این قدر به من نکو آقای مهندس

با زیرکی پرسیدم :

می شه بفرمایید شما رو باید با چه نامی خطاب کرد

با خوشحالی گفت :

روزبه همون طوری که همیشه خطاب می کنی و دلم رو می لرزونی

دستم را روی قلب نارامم گذاشتم و سعی کردم احساس سرکش را کنترل کنم باز هم او بدون توجه به حال من

حرف می زد

امروز باید جشن گرفت و کارو تعطیل کرد با هم می ریم بیرون و . . . . .

میان حرفش پریدم :

اهای اهای رئیس لطفا برای من تصمیم نگیریید انگار فراموش کردید من کار دوم دارم؟

طوری نگاهم کرد که دلم لرزید :

واسه یه بار هم که شده با نظر من مخالفت نکن بذار فکر کنم همه چیز طبق خواسته های من پیش می ره

نگاه موشکافی به چشمهای گیرایش انداختم و گفتم :

تو برده احساسات شدی برای همین راهت رو اشتباه انتخاب کردی اخه مگه من چی دارم که تو شیفته اش شدی؟

اه کشید و گفت :

شاید بارها از خودم این سوال را پرسیدم ولی متاسفانه پاسخ منطقی و مناسبی براش پیدا نکردم این خواسته دل

افسار گسیخته امه منم ناچارم باب میلش رفتار کنم حالا اجازه می دی کارو تعطیل کنیم؟

هنوز پاسخ سوالش را نداده بودم که شیدا سر رسید با دیدنش هر دو در جا خشکمان زد و بی اراده به همدیگر نگاه

کردیم سعی کردم ارامشم را حفظ کنم و عادی رفتار کنم :

سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخند ملیحی روی لب هایش نقش بست و قبل از پاسخ به سوالم با روزبه گپ مختصری زد و بعد گفت :

-من باید می فهمیدم چی باعث شد که نظرت عوض بشه و انگشتر رو . . . . .

حرفش رو بریدم و گفتم :

-اجازه بده بعدا راجع بهش صحبت کنیم .

-اتفاقا باید همین حالا جلوی روزبه دلپش رو بگی و برام توضیح بدی .

رو به روزبه کردم و گفتم :

-شما گفتید امروز کار تعطیله پس اگه اجازه بدی من و شیدا بریم بیرون .

نگاهم کرد و گفت :

-من گفتم؟ حتما اشتباه شنیدی اتفاقا امروز خیلی سرمون شلوغه!.....چرا طفره می ری جواب شیدا رو بده .

- نگاهش کردم و عشق و شیطنت رو در نگاه مقتدرش دیدم و گفتم :
- باشه عقتی مهندس نوبت ما هم می شه! مطمئن باش این کارت رو تلافی می کنم .
- تبسم کرد و در حالی که به اتاقش می رفت گفت :
- تنهاتون می زارم تا راحت تر دعوا کنید .
- شیدا لبخند زد و با اشاره پرسید :
- منظورش چیه؟
- سر بالا انداختم یعنی هیچی گفتم :
- بشین چرا ایستادی؟
- روی صندلی نشست و با صدایی شبیخ نجوا گفت :
- ای کاش من به جای تو پشت این میز می نشستم و از صاحب ایت شرکت کسب تکلیف می کردم .
- تبسم کردم و گفتم :
- این میز و صاحب این شرکت در بست پیشکش شما من هیچ تمایلی برای کار کردن در کنار اون ندارم .
- لبخند ملیحی زد و گفت :
- کم لطف نباش چه طور دلت میاد راجع به اون این قدر بی انصاف باشی؟
- خندیدم و گفتم :
- خیلی خب حرفم رو پس می گیرم توام مارو کشتی با این عشق تحفه ات .
- انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و گفت :
- هیس! صداتو می شنوه دختر می خوام منو رسوا کنی؟
- سری از روی تاسف تکان دادم و با صدای آرام گفتم :
- تا کی می خوامی علاقه ات رو پنهان کنی؟ می دونی که از مخفی نگه داشتن این راز جز عذاب و غم و غصه چیزی عایدت نمی شه اگه من به جای تو بودم همین الان می رفتم توی اتاقش و همه چیز رو رک و پوست کنده بهش می گفتم تا بدونه و بفهمه داره چه بلایی سر من و احساسم میاره برو یک کلمه بهش بگو دوشش . . . .
- اصلا متوجه نشدم روزه کی از اتاقش بیرون آمد زمانیس که روبه رویم ایستاد از سخن گفتن باز ایستادم رنگ از روی شیدا پرید و دستپاچه شد روزه پیش دستی کرد و با زیرکی پرسید :
- چی رو باید به من بگید؟ من منتظر شنیدم .
- شیدا با صدای لرزان گفت :
- هیچی یه مساله ای بین من و غزله .
- روزبه نگاه گذرایی به من و سپس به شیدا انداخت و پرسید :
- اگه چیزی نیست چرا رنگت پریده؟
- خیلی مصمم و جدی گفتم :
- یه چیزایی هست که فعلا باید مکتوم باقی بمونه .
- پوزخندی زد و گفت :
- جدی؟ اما من قصد دارم یه چیزایی به شیدا بگم که دیگه لازم نیست پنهونش کنم .

بعد رو به شیدا که حسابی دست پاچه شده بود گفت :

-دیر یا زود باید همه یفهمند که من چه تصمیمی داشتم و دارم .

ناگهان حس ششم به کار افتاد و فهمیدم موضوعی که می خواهد مطرح کند مربوط به من و خودش است برای همین یکباره دلم فروریخت پیش خودم فکر کردم اگر شیدا از علاقه ی روزبه به من چیزی بفهمد چه اتفاقی می افتد؟ برای

همین میان حرف روزبه رفتم و با دستپاچگی گفتم :

-روزبه خواهش می کنم بس کن .

ولی او بی اهمیت ادامه داد :

-راستش تو باید حقایق رو بدونی که به صلاحته البته صلاح . . . . .

دوباره وسط حرفش پریدم اما این بار نه با صدای آرام و با صدایی که از خشم و ترس می لرزید فریاد زدم :

-روزبه بهت التماس می کنم دیگه چیزی نگو لازم نیست شدا چیزی بفهمه این موضوع مربوط به منه منم نمی خوام فاش بشه .

با تحکم پرسید :

-چرا؟

با همان لحن عصبی گفتم :

-چون من می خوام .

در حالی که سعی می کرد ماسک بی تفاوتی و خونسردی به چهره بزند گفت :

-تو شاید خیلی چیزا بخوای مگه باید اجرا بشه؟

داد زدم :

-بله اگه مساله مربوط به منه باید هر طور که مایلم اجرا بشه .

شیدا هاج و واج به من و روزبه نگاه می کرد :

-اینجا چه خبره؟ شما دوتا از چی حرف می زنید؟

با استیصال به چهره ی معصوم و بهت زده شیدا چشم دوختم و سعی کردم بغضم را قورت بدم نفس عمیقی کشیدم :

-چیزی نیست بحث کاریه نگران نشو در ضمن خودت می دونی که من و روزبه در هیچ شرایطی نمی تونیم همدیگه رو بفهمیم .

سروش را به عنوان تایید گفته ام تکان داد ولی به وضوح ناباوری را در چشم های معصوم و شهلایش می دیدم باید

موضوع را طوری رفع و رجوع می کردم تا برای شیدا جای هیچ شک و تردیدی باقی نماند. با لحنی آمرانه رو به روزبه گفتم :

-باید امروز به من مرخصی بدی یه چیزایی هست که باید در موردش با شیدا صحبت کنم .

به آرامی جواب داد :

-این که احتیاجی به مرخصی نداره همین جا همه چیز رو برایش توضیح بده .

-پس نمی خوای مرخصی بدی؟

بلند و کشدار گفت :

-نچ .

کیفم را برداشتم و گفتم :

-خداحافظ .

با ادای این کلمه از پشت میز بلند شدم نوعی تمسخر و برتری طلبی در نگاهش موج می زد که باعث شد خشمم دوچندان بهش .

-اگه بدون اجازه تشریف ببرید دیگه برای اومدن به این شرکت به قول شما فکسنی به خودتون زحمت ندید .  
به طرفش برگشتم و با خشم گفتم :

-به جهنم برم بهتر از اینه که کنار تو کار کنم تو . . . .

شیدا دخالت کرد :

-شما دوتا چتونه؟

نفس بلندی کشیدم تا بتوانم به خود مسلط شوم و خشمم را مهار کنم بعد با لحنی به ظاهر آرام گفتم :

-بهتره پیرسی روزبه چشمه که . . . .

روزبه در حالی که پشت میز کارم می نشست خیلی عادی و خونسرد گفت :

-من که داشتم می گفتم چمه تو نذاشتی .

نگاهم با لبخند شیطنت آمیزش تلاقی کرد. برای رام کردن من ار حربه خوبی استفاده می کرد. ملتسمانه به چهره اش چشم دوختم و نجوا گونه گفتم :

-روزبه تمومش کن .

بیخند کمرنگی زد و گفت :

-بسیار خوب بازم دهنم رو می بندم و چیزی نمی گم حالا شما هم کوتاه بیاید و برگردید سر کارتون ممکنه؟

لبخند تلخی زدم و بدین گونه رضایتم را اعلام کردم خوشبختانه او بعد از دقایقی شرکت را به قصد کارگاه ترک کرد و من با خیالی آسوده با شیدا به گفت و گو نشستیم. از نگاه شیدا متوجه شدم که با حرف های روزبه مضطرب شده است برای همین با لحنی تسکین دهنده ای گفتم :

-لازم نیست به حرف های روزبه فکر کنی چون نه ازشون سر در میاری نه به تو مربوط می شه .

با کلافگی گفت :

-اما رفتارش طوری بود که حس کردم می خواد خبر بدی بهم بده .

لبخندی مصنوعی بر لب آوردم و گفتم :

-مثل اینکه عشق عقل رو هم از سرت پرونده اصلا بینیم مگه نیومده بفهمی چرا من پشیمون شدم؟

به علامت تایید سرش را تکان داد سعی می کردم با صحبت هایم ذهنش را منحرف کنم تا بلکه حرف های مبهم روزبه از خاطرش پاک شود ولی مطمئن بودم که فقط خودم را خسته می کنم چون اون بدجوری آشفته شده بود و

اصلا به حرف های من توجهی نداشت یکی دو ساعت بعد از خروج شیدا سر و کله ی روزبه پیدا شد و من با بی

اعتنایی به او فهماندم از او دلخورم وقتی او پوزخند به لب وارد اتاق کارش شد سعی کردم به افکار درهم و پریشانم سر و سامان بدهم ولی متاسفانه نمی شد .

دل دردی که هر لحظه شدید تر می شد باعث شده بود که فکرم درست کار نکند اما از همه بدتر تهوعی بود که همراهش به سراغم آمده بود بی اختیار دستم را محکم روی شکم فشردم و سرم را روی میز گذاشتم صدای باز شدن در را شنیدم اما توان این که سر بلند کنم و صاف بشینم را نداشتم .

خانم احتشام لجباز خوابت برده یا خودت رو به خواب زدی؟

سکوتم باعث شد ادامه بدهد :

چه تو بخوای چه نخوای باید شیدا حقیقت رو بفهمه اون روز هم دیر نیست من همین امشب همه چیز رو بهش می گم و . . . . .

به سختی سر بلند کردم و او مات و مبهوت به چهره رنگ باخته ام چشم دوخت و حرفش نیمه تمام ماند از شدت درد ناخن هایم را کف دست می فشردم ولی حتی کلامی نمی توانستم به زبان بیاورم با دستپاچگی گفت :  
چت شده؟

سر تکان دادم یعنی چیزی نیست متعجب گفت :

پس چرا رنگت این قدر پریده؟

با ناله گفتم :

فقط بذارم خونه . . . . .

با عجله میان حرفم امد و گفت :

پاشو بریم

هر چه سعی کردم نتوانستم روی پا بایستم

پس چرا معطلی پاشو از پشت این میز لعنتی

با گریه گفتم :

نمی تونم نمی تونم

بی تامل کنارم امد و زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد تا با تکیه بر شانه اش راه بروم به سختی از پله ها پایین امدم درد هر لحظه شدت پیدا می کرد و بند بند وجودم را می سوزاند دردی در دلم می پیچید باعث شد که ناله هایم تبدیل به جیغ و فریاد شود دستم در دست روزبه فشرده می شد و صدای تسکین دهنده اش را نجوا گونه می شنیدم حتی متوجه سرعت سرسام آوردنش نشدم فقط غباری از عبور اتومبیل ها می دیدم زمانی به خود امدم و متوجه موقعیتم شدم که روی تخت بیمارستان خوابیده بودم و به دستم سرم وصل بود به خود تکانی دادم و با ناله گفتم :

من می خوام برم خونه

صدای روزبه در گوشم پیچید :

متاسفانه امشب باید بستری باشی

به سختی گفتم :

من که چیزیم نیست برم گردون خونه می خوام پیش مامانم باشم

روی لبه تخت نشست و گفت :

من که بهت گفتم باید فعلا مهمون بیمارستان باشی اگه یه کمی دیگه صبر کنی مامانت هم از راه می رسه

با صدایی ضعیف گفتم :



دل درد من که اروم شده پس چرا باید این جا بمونم؟

موهای اشفته روی پیشانی ام را کنار زد و گفت :

یه امپول ضد اسپاسم داخل محلول سرم ریختن فعلا دردت کمی اروم . . . . .

زنگ تلفن همراهش او را از ادامه سخن گفتن باز داشت

جانم.....سلام.....بله حالش بهتره.....اگه حضوری با هم صحبت کنیم خیلی بهتره.....الان شما کجایی؟عجله

نکنید نگران هم نباشید.....عمه جون گفتم که حالش خوبه.....منتظر تونم قربان شما فعلا خداحافظ

گفتم :

تو بی دلیل همه رو نگران کردی لازم نبود حرفی به مامان بزنی صبر می کردی سرمم تموم می شد اون

وقت . . . . .

حرفم را برید و گفت :

سرمم که تموم بشه تو باید این جا بمونی تا هر وقتی که دکتر صلاح می دونه خیلی خب سوال و جواب دیگه کافیه

بهتره استراحت کنی

با سماجت گفتم :

من امشب نه اینجا می مونم نه می خوابم

به سختی سرم را از روی بالش بلند کردم اما او بازوهایم را گرفت و به زور سرم را روی بالش گذاشت :

بهت که گفتم تو امشب اینجا مهمونی کسی هم بهت اجازه رفتن نمی ده

لجوجانه گفتم :

اجازه من دست خودمه هر وقت عاقلم حکم کنه خود به خود اجازه هم صادر می شه

موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

با کی لجبازی می کنی؟با خودت یا دردی که باهات درگیری؟

رویم را برگرداندم و با صدایی آرام و لرزان گفتم :

با تو

چانه ام را به طرف خود چرخاند و گفت :

باشه با من لجبازی کن و به حرفم گوشنده اما.....به فکر خودت باش

همان طور که به چهره ام چشم دوخته بود و چانه ام میان انگشت شصت و سبابه اش بود گفتم :

حالا لطف دیگه ای هم در حقم بکن و به پرستار بگو بیاد سوزن سرم رو از دستم بکشه تا من زحمت رو کم کنم

اه بلندی کشید و گفت :

خیلی حرف می زنی . . . . .

با صدایی بلند گفتم :

من می خوام برم خونه هیچ کس هم نمی تونه جلوم رو بگیره باباجون مگه زوره من نمی خوام این جا بمونم

ای . . . . .

با ورود پرستار ادامه حرفهایم را خوردم

چرا داد می زنی خانم اینجا بیمارستانه

با گستاخی گفتم :

چه خوب شد گفتید من نمی دونستم حالا که به این نکته اشاره کردید لطف کنید و من رو مرخص کنید

پرستار مات زده به روزبه نگاه کرد و او بدون توجه به من گفت :

شما تشریف ببرید من اروم شون می کنم ایشون یه کمی اختلال حواس دارن و مشاعرشون خوب کار نمی کنه

بفرمایید خواهش می کنم

پرستار نگاه گذرای به چهره رنگ پریده ام انداخت و در حالی که سری از روی تاسف تکان می داد از اتاق خارج

شد

دیگه بچه بازی بسه

با دست راست چشم هایم را پوشاندم تا چهره اش را نبینم و نجوا کنان گفتم :

تو حق نداری با من این طوری رفتار کنی

با خشم گفتم :

در مورد تو حق انجام هر رفتاری رو دارم

بغضم را قورت دادم و با صدایی مرتعش گفتم :

تنهام بذار نمی خوام ببینمت

من جایی نمی رم تو هم مجبوری که من رو بینی حداقل مثل بچه ادم دستت رو از رو چشم هات بردارم نذار خودم

این کارو بکنم .

چون دستورش اجرا نشد با خشم دستم را از روی چشم هایم کنار زد ناخودآگاه بغضم ترکیب و او بدون این که به

روی خودش بیاره از اتاق خارج شد و من در خلوت گریستم ان قدر که خوابم برد نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با

صدای نجوایی پلک گشودم و مادر را دیدم که اشک ریزان به من نگاه می کرد با ناله سلام کردم و به آرامی پاسخش

را شنیدم مادر سعی می کرد قوت قلبم باشد ولی با شروع همان دل درد کذایی که دیگر برایم محرز شده بود که

اپاندیس است اراده را از کف دادم و با صدای بلند جیغ کشیدم احساس می کردم می خواهم از پل مرگ و زندگی

عبور کنم مرگ مرا با تمکام قدرت به سوی خود می کشید و من برای رهایی با التماس از دیگران کمک می خواستم

بدجوری احساس ضعف و گیجی می کردم برای همین باز هم پلک هایم را بستم تا خواب این رویای دلپذیر و شیرین

دوای دردم شود در ان لحظه ها و ساعت های سخت و طاقت فرسا تنها چیزی که مقابل چشم هایم رژه می رفت

تصویر و سایه ادم ها و اجسامی بودند که کج و معوج می دیدمشان در ان میان مثل شبخ خسته ای بودم که میان

رفتن و ماندن به زندگی مردد مانده بودم نمی دانم ساعت چند بود که به هوش ادم و چهره غبار الود سام مقابل

دیدگانم ظاهر شد

سلام خانم خوشگله حال شما؟

از او خیلی دلخور بودم برای همین نه پاسخ سلامش را دادم نه نگاهش کردم با همان لحن طنز گونه همیشگی گفتم :

این وقت شب کسی پیدا نمی شه ما رو با هم اشتی بده؟

جوابش را ندادم و سعی کردم با او جدی برخورد کنم تا دیگر نظر و سلیقه اش را به من تحمیل نکند وقتی سکوت

طولانی تر شد یا شیطنت گفتم :

اهای روزبه به دادم برس این خانم من رو با نازو اداهش کشت

خنده ام گرفت ولی فوراً ناله ام در آمد جای بخیه ها بدجوری سوخت و شکم را به درد آورد ولی باید نازک نارنجی بودن را کنار می گذاشتم سام با دلسوزی دستم را به دست گرفت و با لحنی که شفقت در آن موج می زد گفت:

ببخشید اصلاً متوجه وضعیت نبودم

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

مهم نیست

تبسم کنار پرسید:

اشتی.اشتی؟

سر فرود آوردم و با اشاره به روزبه که در چهار چوب در دست به سینه ایستاده بود و خیره به ما نگاه می کرد گفتم:

به شرط اینکه دیگه به خاطر دوستت منو مواخذه نکنی

برای لحظاتی نگاهمان در هم گره خورد و این من بودم که با سنگدلی و بی تفاوتی از او دیده بر گرفتم و به صورت بشاش سام چشم دوختم سام که متوجه حرکت سردم شده بود به آرامی گفتم:

لازمه بدونی که اگر اشنایی روزبه با رئیس بیمارستان نبود هرگز اجازه نمی دادند این وقت شب کسی ملاقات بیاد در ضمن اگه روزبه نبود و به موقع به دادت نمی رسید اپاندیست می ترکید و اون وقت...الان اون دنیا با اموات مراسم معارفه داشتی

باز هم از اصطلاحش خنده ام گرفت و این بار درد بیشتری در ناحیه زیر شکم احساس کردم صدای با صلابت روزبه در اتاق طنین انداز شد

سام دیگه کافیه پاشو بیا بیرون بذار استراحت کنه

از لحن سردش تکان خوردم و دردم را فراموش کردم پلک بستم تا خروجشان را نبینم بعد از خروج آنها احساس کردم لحظات به کندی می گذرد بر خلاف ساعتی پیش که آرام بودم و به هیچ وجه به هیچ موضوعی فکر نمی کردم همه توهمات و کابوس های وحشتناک زمان بی هوشی به ذهنم هجوم آورد برای رهایی از آن حالت مشمئز کننده سعی کردم از تختخواب جدا شوم اما درد شدیدی که زمان حرکت در بدنم پیچید مانع شد برای همین با بغضی که بر حنجره ام پنجه می کشید سر بر روی بالش گذاشتم و لحظات تنهایی را در سکوت شب شمردم انقدر که پلک هایم سنگین شدند و روی هم افتادند

صبح که با خستگی و درد پلک باز کردم دیگر از هوای ابری خبری نبود و اشعه فروزان خورشید با شدت هر چه تمام تر بر زمین و زمینیان می تابید سپیده با نگرانی نگاهم می کرد با صدای ضعیفی سلام کردم و پرسیدم:

چرا سر کار نرفتی؟

دست های لرزانش را روی سرم کشید و به تانی گفت:

مرخصی گرفتم تا پرستار عزیز دردونه خانواده احتشام باشم البته فقط تا ساعت دوی بعد از ظهر بعد از اون سعیده جای منو می گیره بعد از اونم مینو

با صدایی شبیه به ناله تشکر کردم و باز هم تبسم او بود که به بدن کرخ و منجمدم شده ام حرارت بخشید ساعتی در سکوت گذشت بیکاری و بی تحرکی عصبی و کلافه ام کرده بود برای همین با لحن تندى از سپیده پرسیدم:

کی از اینجا می ریم؟

متأسفانه فعلاً باید بستری باشی تا هر وقت که دکتر صلاح بدونه

به محض اینکه جمله اش تمام شد روزبه با تعدادی مجله و کتاب از راه رسید به سردی نگاهش کردم و با لحنی طلبکارانه سلام گفتم

به طوری که سپیده متوجه رفتار گستاخانه ام شد و چشم غره ای نثارم کرد زیر لب غریدم :

من نمی توئم با اخلاق این اقا کنار پیام همیشه بودن ما کنار هم مشکل ایجاد می کنه

رویم را برگرداندم تا مجبور نباشم قیافه اش را ببینم ان حس سرکش دوباره در من سر برداشته بود و به هیچ عنوان

قادر به کنترل کردنش نبودم سپیده با خشم فقط صدا زد :

غزل

و روزبه پوزخند زنان گفت :

سپیده جون مهم نیست من به حرفا و رفتارهای کودکانه اش عادت دارم بذار راحت خودشو از درد و ناراحتی تخلیه

کنه خیلی خوب بگو من منتظر ادامه حرفات هستم دیگه چی؟

از ترس سپیده سکوت کردم و او ادامه داد :

مشکل تو منم؟ مسبب اعمال و حرکات غیرمنطقی تو منم اره . . . . .

با غضب گفتم :

-بله بله بله .

نفس عمیقی کشید و گفت :

-بسیار خوب پس من به عذر خواهی به شما بدهکار شدم معذرت می خوام سعی می کنم دیگه باعث سر زدن این

رفتارها از جانبتون نشم این حرف ها راضیتون می کنه یا باید بیشتر ازتون خواهش کنم؟

گفتم :

-مشکل من با وجودت نیست با رفتارته .

-حتما اگه بهت اجازه بدم هر کاری دلت می خواد بکنی یا اون رفتاری رو پیش بگیری که تو می خوای قطعاً از من

خوشت میاد این طور نیست؟

با حرص نگاهش کردم و خواستم پاسخ دندان شکنی به سوالش بدهم که سپیده غضبناک به چهره رنگ باخته ام

نگریست و با عصبانیت گفت :

-بسه غزل.....تو خیلی دختر ناسپاسی هستی !

روزبه سر تاسف انگیزی تکان داد و گفت :

-سپیده جون گفتم که مهم نیست خودت رو ناراحت نکن فعلاً خداحافظ . . . . .

سپیده در مقابلش ایستاد و گفت :

-نه روزبه خواهش می کنم بمون اجازه بده سوء تفاهمات همین جا برطرف بشه .

روزبه سرش را به طرفین حرکت داد و گفت :

-نه سپیده سوء تفاهم های بین ما هیچ وقتم تمامی ندارند.پس جای بحث هم نداره بهتره من برم .

- سپیده دست روزبه را گرفت و با لحنی صمیمی گفت :
- من ازت خواهش می کنم که بمونی .
- برقی که در چشمانش درخشید بدنم را لرزاند. عشق در نگاه آسمانی اش موج می زد عشقی که من از آن گریزان بودم تا فقط متعلق به شیدا باشد سپیده کنار گوشم نجوا کرد :
- من می رم بیرون کار دارم وای به حالت اگه حرفی بزنی که بیشتر از این باعث دلخوری روزبه بشه. به خاطر رفتارهای زشتت هم ازش عذرخواهی کن فهمیدی؟
- لبه‌ایم را با حرص جویدم و فقط نگاهش کردم و پوزخند زدم. وقتی تنها شدیم او کنار پنجره و روبه خیابان ایستاد و دقایقی در سکوت به بیرون خیره شد نفس عمیقی کشید و من زمزمه وار گفتم :
- نمی خوام برای برطرف شدن سوء تفاهم ها یقه ی آب و هوا رو بگیری و آسمون و ریسمون به هم بیافی؟
- نیشخندش به قلبم زخمه زد :
- رفتارهای من اون قدر گویاست که نیازی به توجیه نداره .
- باز هم طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم :
- همین از خود متشکر بودنت آدم رو زجر می ده تو عادتت اول گوشه و کنایه هات رو می زنی بعد انکارشون می کنی عادتت غرور و احساس آدم ها را زیر پا هات له می کنی و آسون از کنارشون بگذری تو از این کار لذت میبری .
- این خیلی خوبه که بعد از عمل آپاندیس هنوز رمق بحث و جدل داری! خدا رو شکر ظاهرت سالم و پر انرژیه .
- کنایه هایش دلم را آشوب کرده بود به طوری که آرام و قرار از دست داد و نفرتم را در صدایم جمع کردم و یک کلام گفتم :
- خودخواه .
- پوزخندش جری ترم کرد برای همین با صدایی که از شدت خشم می لرزید در ادامه کلامم افزودم :
- موجود خبیث دو روی فریبکار... دروغگو . . .
- با خشم خندید و گفت :
- مرسی که به القاب شایسته ای مفتخرم کردی .
- بلند شد و ادامه دادک
- اگه عقده هات خالی شد اجازه بده مرخص بشم .
- چند قطره از اشک هایم روی دستهای لرزانم چکید بی اختیار روی پتو ناخن کشیدم و با صدای لرزان زمزمه کردم :
- من سزاوار چنین تنبیه بی رحمانه ای نیستم چرا زجرم می دی؟ چرا سوهان وجودم شدی؟
- مجله ها و کتابهایی را که آورده بود روی زمین انداختم و گفتم :
- مرده شور هر چی کتاب و مجله اس ببرن تو علنا داری از این موقعیت سوء استفاده می کنی این منصفانه نیست .
- من این کار رو می کنم یا تو؟
- منتظر پاسخم نماند و با لحنی آرام ادامه داد :
- محاکمه به پایان رسید یا ادامه داره؟ بالاخره بمونم با برم؟
- تراوش اشکهایی که روی صورتم روان بود آرامم می کرد و روح و جسم بیمار و خسته ام را تسلا می داد .

-دیگه حوصله کلنجار رفتن با خودم و احساسم رو ندارم .

لبخند زد و گفت :

-خب تکلیف خودت و دیگران رو روشن کن این که دیگه کار سختی نیست...حالا اگر سوء تفاهمات برطرف شده و

کدورت ها از بین رفته من رحمت رو کم کنم تا بیشتر از این باعث عذابتون نشم .

خیسی روی گونه هام رو با پشت دست پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم :

-فقط اومده بودی منو بسوزونی....حالا که عقده هات خالی شده می خوای بری؟آره برو با خیال راحت برو پشت میز

کارت بشین گورپدر غزل بذار هر بلایی که سزاوارشه سرش بیاد....بذار . . . .

تبسم کنان گفت :

-خیلی خب نمی رم دیگه باید چی کار کنم و چی بگم تا آروم بشی؟

سکوت کردم و سعی داشتمم گریه ام را کنترل کنم بعد حرف بزمن ولی متاسفانه بغض و هق هق مانع می شد .

-چرا حرف نمی زنی نمی خوای بگی چه حرفی آروم می کنه و دلخوری رو از بین می بره؟دلت می خواد من

خودم بگم؟هان؟یه ذره دیگه احساست رو قلقلک بدم تا هرچی که توی دلته بیرون بریزی؟

روی لبه تخت نشست و ادامه دادک

-چرا نطقت کور شد؟

سر به زیر انداختم و با ناخن هایم ور رفتم.چانه ام را بالا گرفتم و به چشم های بارانی ام نگاه عمیقی کرد و در همان

حال گفت :

-تو خودت خوب می دونی که این یه جفت چشم سیاهت من رو مست و مقهور می کنه واسه همینکه که حرف نمی

زنی و جواب سوال های منو نمی دی حتی نگاهت رو از من می دزدی من همیشه وقتی نگاهن می کنم تصویر یه مرد

شکست خورده رو توی چشم هات می بینم این بار هم مثل دفعات پیشه حالا اشک هاتو پاک کن دیگه نمی خوام این

صحنه های رقت انگیز تکرار بشه .

با کلماتی مقطع گفتم :

-آقای مهندس لطفا منو در موضع ضعف قرار نده .

لبخندی محبت آمیز روی لبانش نقش بست که به من امید زندگی داد.چه طور می شد وجودش را نا دیده گرفت؟چه

طور می شد عاشق او و رفتارهاش نشد؟آیا واقعا برایم مهم شده بود؟خودم هم سر در گم بودم احساسم به روزبه

بین عشق و بی تفاوتی گیر کرده بود.ناخود آگاه گفتم :

-کم کم دارم دلبسته ی ضوابط خاصی می شم که فقط مختص تو و شخصیت توئه بدون این که بخوام از خودت و

رفتارهاش خوشم اومده.همیشه فکر می کردم تسخیر قلب تو کار سختیه!اما مثل اینکه اشتباه کردم .

رنگش پریده بود ولی برق شادی و شعفی که در چشم هایش موج می زد حالت رنگ باخته چهره اش را به کلی

عوض کرده بود رویش را برگرداند گویی حدس زده بود که من سعی دارم علت تغییر رفتارش را بفهمم راستش

کاملا گیج و دستپاچه بودم و متوجه نشدم که آن لحظات زمان مناسبی برای ابراز احساسات نیست .

صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنیدم و از شنیدن آن احساس آرامش می کردم دستش را گرفتم و گفتم :

-به من فرصت جبران بده باشه .

لبخند زد و گفت :

- شما امر بفرمایید کیه که اجرا نکنه . . . . .

و پس از لحظه ای تامل و مکث ادامه داد :

- ازت می خوام کار دومت رو تعطیل کنی این کار رومی کنی؟

همان طور که نگاهش می کردم زمزمه کردم :

- چون تو می خوای این کار رو می کنم این اولین قدم واسه جبران محبت هاته .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- واسه اولین قدم شروع خوبی .

بعد در حالی که از رو لبهی تخت بلند می شد گفت :

- آگه خدا بخواد انگار همه کدورت ها خود به خود رفع شد حالا اجازه مرخصی می دی؟

برای لحظاتی خیره نگاهش کردم و با تانی گفتم :

- آگه اجازه ندم بری پیشم می مونی؟

خندید و گفتک

- نه غزل جون واسه امروز ابراز محبت بسه اون وقت می ترسم زیادی هیجان زده بشم و همین امشب تو رو از دایی

خواستگاری کنم .

برای نخستین بار احساس کردم ترنم صدایش برایم ترکیبی از زیباترین نتهای دنیاست. صدای با صلابت و آهنگینش

ذره ذره حسی را در من پدید می آورد که گیج و سر درگم می کرد و از این که جرات ابرازش را نداشتم کلافه می

شدم .

با لبخندی که روی لبهایم نقش بسته بود اجازه خروجش صادر شد و او با گفتن "ساعت چهار وقت ملاقاته بازم میام"

از اتاق خارج شد بی اختیار صدایش زد :

- روزه؟

بر در گاهی در ظاهر شد .

- بله .

- دلم می خواد فردا صبح هم تنهایی پیشم بیای .

تبسم کرد و گفت :

به شرط اینکه دیگه با هم مشاجره نداشته باشیم

سعی کردم پاسخ لبخندش را بدهم ولی هر کاری کردم نتونستم حتی نیم خندی روی لبهای خشکم جای دهم با

اومدن سپیده روزه خداحافظی کرد و رفت و من تازه به یاد شیدا افتادم و باز هم تصویر غم زده او مقابل چشم های

خسته ام جان گرفت و زیر لب خود را ملامت کردم

اما سرزنش دیگر سودی نداشت ان چه که نباید می گفتم را با صراحت به زبان آورده بودم پلک هایم را روی هم

گذاشتم ناگهان در وجودم نسبت به روزه موجودی که هرگز به او فکر نکرده بودم احساس علاقه شدیدی کردم و

با شوق و رغبتی دور از انتظار دقیق و ساعت ها را برای رویارویی دوباره با او شمردم تا وقت ملاقات شور و التهاب

در درونم هنگامه ای بر پا کرده بود که قابل وصف نبود چه احساس مطبوعی داشتم از فکر رویارویی با او تمام وجود

سردم حرارت گرفته بود ساعت دوی بعد از ظهر وقتی سپیده جایش را به سعیده می داد سرم به شدت درد می کرد

طوری که حتی نمی توانستم ان را روی بالش بچرخانم احساس ضعف و گرسنگی تمام وجودم را بی حس کرده بود اما دلم نمی خواست سوپ بخورم از شدت درد و گرسنگی دیگر نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم سپیده که آماده خروج از اتاق بود با دلواپسی پرسید :

چی شده؟

همان طور که مثل بچه ها گریه می کردم گفتم :

من خیلی گرسنمه ضعف تمام بدنم رو فلج کرده اما نه دلم می خواد سوپ کذایی بیمارستان رو بخورم نه غذای رقیق من ساندویچ می خوام

سعیده دست های سردم رو نوازش کرد و گفت :

عزیز دلم نمی شه فعلا غذاهای مورد علاقه ات رو بخوری

گریه ام شدت گرفت و با لحنی ملتمسانه گفتم :

تو رو خدا . . . . .

با ورود دکتر جلالی بقیه حرفم را خوردم او با دیدن اشک های جاری ام لبخند کمرنگی زد و گفت :

چیه درد داری یا گرسنته که داری التماس می کنی؟

سپیده سر تاسف انگیزی تکان داد و گفت :

متاسفانه هر دو دکتر

دکتر نگاهی به صورت رنگ پریده و چشم های گریانم انداخت و گفت :

فعلا نمی شه کاری کرد اگه سوپ نخوری مجبوری سوزن سرم رو توی رگت تحمل کنی تا نیمی از ضعف بر طرف

بشه حالا کدوم راه رو انتخاب می کنی

اشک هایم را پاک کردم و با قاطعیت گفتم :

سوزن سرم رو

خندید و گفت :

بسیار خوب حالا بگو بینم خیلی درد داری؟

درد دارم ولی نه اون قدر که نفس گیر باشه

سرش را از روی رضایت تکان داد و گفت :

پس اوضاع جسمیت رضایت بخشه الحمدا.....باید این خبر رو تلفنی به آقای مهندس گزارش داد تا نگرانی اش از

بین بره از وقتی رفته مدام با همراه من تماس می گیره و وضعیت جسمی و روحی تو رو چک می کنه خیلی نگرانته

دکتر با شیطنت این جملات رو ادا کرد و من احساس کردم زیر نگاه های سنگین سپیده و سعیده قادر به نفس

کشیدن نیستم سعیده لبخند شیطنت امیزی نثار چشم هایم کرد ولی در عوض سپیده یک نگاه عاقل اندر سفیه به

چهره ام انداخت و زمان بوسیدن صورتم نجوا کرد :

پس اون لجبازی های موش و گربه عشق بوده؟

سر تکان دادم و حرفش را تکذیب کردم و با دستپاچگی گفتم :

اون نسبت به همه محبت داره فراموش کردی سال قبل که شیدا مریض بود چه قدر به فکرش بود

و . . . . .



حرفم را قطع کرد و تبسم کنان گفت :

باشه باشه باور کردم که هیچ عشقی در کار نیست خداحافظ تا فردا

بعد از رفتن سپیده نوبت سعیده بود که مرا استنطاق کند مجبور شدم برای او هم توضیح بدهم که هیچ رابطه محبت

امیزی بین من و روزبه نیست او هم مثل سپیده به سختی باور کرد و فقط لبخندی اسرار امیز تحویلیم داد چه حال

عجیبی داشتم وقتی در انتظارش ثانیه ها می شمردم

دوستانم اولین عیادت کنندگان از من بودند تبسم مانیا پگاه شیدا انگار سالها بود همدیگر را ندیده بودیم با حرارت

مشغول گفتگو بودیم که روزبه و سام از راه رسیدند شیدا هیجان زده بود به طوری که صورتش گلگون شد بچه ها با

زیرکی رفتار روزبه را زیر نظر گرفته بودند تقریباً هر سه آنها از موضوع علاقه روزبه به من با خبر بودند یک بار هم

مانیا زیر گوشم زمزمه کرد :

فکر می کنم این موش و گربه بازی ها کار دستت داد بالاخره نرم نرمک داری بهش دل می بازی و شیفته اش می

شی

جمله مانیا مدام برایم تکرار رو تکرار می شد دقیقی گنگ و مبهوت به آنچه شنیده بودم اندیشیدم و بعد با صدای بلند

و محکم گفتم :

نخیر

مانیا دست سردم را گرفت و با صدای لرزانی گفت :

خیلی خب من اشتباه فکر کردم

همه با تعجب نگاهم کردند سعی کردم آرام باشم تا کسی متوجه انقلاب درونی ام نشود چند نفس عمیق کشیدم تا

خود را از ان بغض لعنتی که گلویم را می فشرد رها کنم که خوشبختانه موفق شدم با لحنی آرام رو به همه کردم و

گفتم :

ببخشید یه مساله خصوصی بود متاسفم که عصبی شدم و صدام رو بلند کردم

دست مانیا رو محکم در دست فشردم و نجوا کردم :

کمکم کن دلم می خواد باهات حرف بزنم

سام با شیطنت گفت :

شما دو تا چی با هم پیچ پیچ می کنید؟ لطفاً اگه ممکنه موضوع رو عمومی کنید تا اگه قراره به مساله ای رسیدگی بشه

همین جا دادگاه تشکیل بدیم.....خب حالا کی متهمه کی شاکی؟

سعیده لبخند زنان گفت :

شوخی نکن سام این جا جای این کارا نیست

یک لحظه نگاهم با نگاه موشکاف روزبه تلاقی کرد و باز این من بودم که نگاهم را از او دزدیدم چه قدر دلم می

خواست با هم تنها بودیم و حرف می زدیم .

ولی تکلیف شیدا چی می شد؟ او را باید به حال خودش رها می کردم؟ واقعا سزاوار بود که من مانعی میان او و روزبه

باشم؟ افکار پریشان به مغزم هجوم آورده بود و رهایم نمی کردند از شیدا بتی ساخته بودم که فقط روزبه می باید

ستایشش می کرد

صدای زیر کانه روزبه مرا از افکارم جدا کرد :

چرا ساکتی؟ توام یه حرفی بزن

به نگاه نگران شیدا نظری انداختم و با بی تفاوتی و سردی گفتم :

چی باید بگم؟

هر وقت نگاه مان در هم گره می خورد بند بند وجودم می لرزید :

هر چی که از فکر و خیال راحت کنه اخه دیگه زیادی ساکتی این سکوتت ادم رو می ترسونه

بهت زده نگاهش کردم سعیده سقلمه زد :

غزل تو چته؟

با سردرگمی و بی حالی گفتم :

حالم خوب نیست دلم می خواد بخوابم

سعیده گفت :

عزیز دلم دوستات به خاطر تو . . . . .

روزبه میان حرفش امد و گفت :

بذارید راحت باشه

سرم را روی بالش فشردم و پلک هایم را بستم و بی اختیار دو قطره اشک از گوشه چشم هایم بیرون ریخت توی بد

برزخی گیر افتاده بودم صدای نجوا گونه بچه ها را می شنیدم اما اصلا کنجکاوئی نکردم تا بفهمم راجع به چه چیز

حرف می زنند خدا می داند چه حال بدی داشتم؟ احساس بین هستی و نیستی حسی بین عشق و تنفر بین دوست

داشتن و تردید.....اه که چه عذابی می کشیدم

زمان را از یاد برده بودم نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای همهمه آرامی پلک گشودم و تکانی به خود دادم

که باعث شد احساس درد کنم مادر پشت دستم را بوسید و به آرامی به سلامم پاسخ داد بقیه که دور تختم ایستاده

بودند و با محبت و دلسوزی نگاهم می کردند پدر سعید شهرام شوهر سپیده و ارش شوهر سعیده و . . . . .

چشمم روی صورت روزبه ثابت ماند با زیرکی و شیطنت به رویم لبخند زد بی توجه به او دستم را به سوی پدر دراز

کردم تا کنارم بنشیند گرمی لب هایش روی پیشانی ام به من حیات دوباره بخشید با تمام وجود خانواده ام را می

بوسیدم گویی سالها بود که از آنها دور بودم با آمدن حمید و مینو و عمه و دایی ها جمعمان کامل شد و احساس

رخوت و پوچی را فراموش کردم و با اشتیاق به حرفهایی که ما بینشان ردوبدل می شد گوش سپردم تمام حواس

روزبه به من بود و این که نگاه هایش روی من ثابت مانده بود برایم عذاب اور بود باز هم تجسم چهره شیدا بود که

باعث شد نسبت به او خود را بی اعتنا جلوه دهم

وقتی همه رفتند دوباره دلهره و وحشت در وجودم نفوذ کرد سعیده دیگران را تا جلوی در بیمارستان همراهی کرد و

من در سکوت با افکارم می جنگیدم که روزبه مقابلم ظاهر شد در را پشت سرش بست و نگاهی نه چندان دقیق به

چهره ام انداخت و پرسید :

مشکلی پیش اومده؟

سرم را به طرفین حرکت دادم و او ادامه داد :

پس علت این تغییر ناگهانی رفتار تو چیه؟

با بی حوصلگی گفتم :

رفتار من هیچ تغییری نکرده تو زیادی حساسیت به خرج می دی

حالا لطفا در رو باز کن الان سعیده میاد

من از سعیده خواهش کردم به کمی به من فرصت بده تا . . . . .

حرفش را بریدم و گفتم :

اخ تو چرا این کارو کردی؟ من نمی خوام کسی بفهمه که تو به من علاقمندی من دلم نمی خواد گسی معنی این خلوت

های راز امیز رو بفهمه و براش سوال پیش بیاد خواهش می کنم موقعیت و حال من رو بفهم

بازم داری تبعیدم می کنی؟ چرا؟ به جرم کدوم گناه هر بار احساس منو می شکنی و زیر پا لگد می کنی؟ به خاطره

شیدا.....اره؟

سکوتم عصبانی اش کرد و از کوره در رفت :

تو داری همه چیز رو قربانی خواسته های خودت می کنی برات مهم نیست که با اجابت خواسته های تو چه بلایی سر

من و زندگیم میاد

تا خواستم دهان باز کنم دستش را روی دهانم گذاشت و ادامه داد :

چیزی نگو نمی خوام حرفهایی بشنوم که مثل همیشه بر خلاف میل غزل بیا تموم کن این بازی خسته کننده

رو..... باهام ازدواج کن بعد از این که شرعا همسر من شدی روزی هزار بار شکنجه ام کن این راضی ات می کنه؟

سکوتم باعث شد ادامه بدهد :

فقط اجازه بده من مالک وجودت بشم اون وقت هر کاری خواستی با من و عشقم و احساسم بکن حالا نظرت چیه؟

باز هم سکوت کردم :

ازت می خوام به حرفام فکر کنی باشه؟

اعترافات روزبه حس لطیف یک عشق پاک و دست نخورده را به وجود خسته و بیمارم تزریق می کرد به آرامی

دستش را از روی دهانم کنار زدم و گفتم :

توی این شرایط اومدی از من بله بگیری یا اعتراف؟

پوزخند زد و گفت :

بله رو بده اعتراف به عشق پیشکشت

با بی رحمی گفتم :

بهتره برای رهایی از این برزخ تن به قضا و قدر بدیم و خودمون رو بسپاریم به دست سرنوشت

سرش را از روی نارضایتی تکان داد و گفت :

نه من دیگه نمی تونم از من نخواه که بازم به این سکوت زجر اور ادامه بدم ازم نخواه که نسبت بهت بی تفاوت باشم

منو به خاطر دل شیدا فدا نکن این صداقت رو جای دیگه ای به خرج بده غزل بهم نگو نه بیشتر از این دغونم نکن

ازت عاجزانه می خوام که به من و پیشنهادم فکر کنی باشه؟

فقط نگاهش کردم و او سکوت را علامت رضایت دانست و با شادی بیمارستان را ترک کرد حرکات و رفتارهای

مهرامیزش باعث شده بود که احساس کنم سالهای درازی است که عشق او قلبم را به بند کشیده است .

شب بود و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته و سکوت و آرامش جانشین هیاهو شده بود. از پشت پنجره به چراغ های منوری که یکی یکی مقابل چشمان خسته ام افروخته شدند چشم دوختم. در تاریکی و سکوت مقدس شب همه چیز رنگ غم رنگ نیستی و تباهی گرفته بود. عشق و رویاهای قشنگی که در گذشته نسبت به همه موجودات روی زمین داشتم اکنون کمرنگ تر شده بود. نمی دانم این چرخ حس غریبی بود که لحظه ای رهایم نمی کرد. نمی فهمیدم چه فکر مسموم و چه عشق ویرانگری است که روح و جسم خسته و سرگردانم را با خود به هر سو می کشاند و ذره ذره بی تفاوتی ها و سردی ها را نابود کرده و ناخودآگاه بند بند وجودم او را تمام و کمال می خواهد ولی باز هم باید همه عواطف و احساساتم را در پس نقاب بی تفاوتی پنهان کنم. بی تحرک پشت پنجره نشسته و به شهرم که مثل باورها و رویاهایم در تیرگی و خفتگی فرو می رفت می نگریستم. سعیده با کنجکاوی پرسید:

-چی می نویسی؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

-تراوشات ذهنیمو.

لبخند زد و گفت:

-برای امشب دیگه کافیه حالا پاشو روی تخت دراز بکش و استراحت کن...در ضمن مامان یه کمی فرنی برات آورده می خوری؟

سرم را به یک سو حرکت دادم و او با رضایت آن را برایم آماده کرد و قاشق قاشق در دهانم گذاشت.

صبح روز بعد مینو به جای سعیده وظیفه پرستاری را به عهده گرفت و در کنارم ماند. از بعد از ظهر حس می کردم محیط بیمارستان حسابی کلافه و عصبی ام کرده. برای همین از مینو خواش کردم با دکتر صحبت کند تا به ترخیص من از بیمارستان رضایت بدهد. اول مخالفت کرد و گفت:

-برات بهتره که امشب رو هم تحمل کنی . . . . .

ملتمسانه گفتم:

-مینو خواهش می کنم برو رضایت دکتر رو بگیر دارم دق می کنم...دیگه نمی تونم این جا رو تحمل کنم اگه قرار استراحت کنم ترجیح می دم تو خونه کنار دیگران باشم.

مینو با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

-اگه توی خونه...خدایی نکرده اتفاقی . . . . .

حرفش را بریدم و گفتم:

-من مطمئنم که اتفاقی نمی افته.

تبسم کرد و گفت:

-برای جلب رضایت دکتر سعی خودم رو می کنم ولی بهت قول نمیدم که قبول کنه.

با جمله ی آخر از اتاق خارج شد و نیم ساعت مرا در اضطراب و نگرانی در انتظار گذاشت. در عوض خبر خوش ترخیصم را با خود آورد و من با شادی صورتش را بوسیدم.

-به حمید زنگ زدم تا بیست دقیقه دیگه میاد واسه تسویه حساب و رضایت کتبی.

حیرت زده پرسیدم:

-رضایت کتبی واسه چی؟

-دکتر با بردنت موافقت کرد اما با مسئولیت خودمون اگه بعدا واسه ات اتفاقی افتاد مسئولش خودمونیم .

لبخند زنان گفتم :

-جدی نگیر حرف دکترها رو اگه به خواست اونا باشه من حالا حالاها باید این جا باشم بی خودی شلوغش می کنند .

نفس عمیقی کشید و گفت :

-وا...چه می دونم .

ساعت حدود سه و نیم بعد از ظهر بود که مجوز خروج از بیمارستان صادر شد.و من هوای سرد زمستانی را با تمام وجودم استنشاق کردم موقع راه رفتن به شانه های مردانه حمید تکیه کرده بودم و نیمی از وزنم را بدن او تحمل می

کرد ولی بازهر قدم باغث دردی نفس گیر می شدبه طوری که تا جلوی بیمارستان بی اراده چندین بار نشستم .

ناگهان روزبه و سام ظاهر شدند من که دیگر تاب ایستادن و راه رفتن نداشتم روی پله در ورودی بیمارستان نشستم

حمید دستش را دور کمرم انداخت و آرام در آغوشم گرفت و مرا روی صندلی عقب اتومبیلش خواباند.به سختی

خود را جا به جا کردم و بعد در کمال آرامش پلکهایم را روی هم گذاشتم و تا رسیدن به خانه خود را از بند هر فکر

و خیالی رها کردم.همه اهل خانه به استقبال آمدند این بار سعید وظیفه حمل مرا به عهده گرفت وقتی روی تخت

اتاقم دراز کشیدم احساس خوشایند و مطبوعی داشتم مینو با یم لیوان آب پرتغال کنارم نشست و گفت :

-سرتو یه کمی بالا بیار این رو بخور بعدش هم راحت لا لا کن .

خندیدم و گفتم :

-مرسی ولی واسه بلند شدن و نشستن احتیاج به کمک دارم کمک می کنی؟

لبخند ملیحی روز لب جای داد و گفت :

با کمال میل .

با کمک او به سختی روی تخت نشستم و لیوان را به طرف لبهای عطش زده ام بردم و جرعه ای از محتویات آن را با

ولع نوشیدم و زمزمه وار پرسیدم :

-روزبه و سام هم اینجا هستند؟

سر فرود آورد همراه با نگاهی موشکاف پرسید :

-کاری داری باهاشون؟

با دستپاچگی گفتم :

-نه نه فقط می خواستم بدونم همراه ما اومدند یا نه . . . .

ورود پدر و سعید باعث شد لبخند بر لب بنشانم و از جواب سوال مینو طفره بروم.آغوش گرم و پر مهر پدر پناهگاه

امنی برای جسم بیمارم بود دستهای نوازشگرش روی موهایم می لغزید و آرام در گوشم زمزمه کرد :

این چند روزی که نبودی این خونه جهنم شده بود عزیز دل بابا

محکم تر دز بغل فشردمش و ناخودآگاه گریه ام گرفت با صدای بلند گریه را سر دادم و تمام اهل خانه را به اتاقم

کشاندم سام به محض دیدنم با شیطنت گفت :

بازم این بچه نر خودش رو واسه بابا و مامانش لوس کرد مامان جون بی زحمت اون شیشه شیرش رو بهش بده مثل

اینکه گرسنه اس

از اغوش پدر بیرون امدم و در حالی که سعی می کردم اشک هایم را مهار کنم با لحنی تهدید آمیز گفتم :  
 بذار از این رختخواب لعنتی جدا بشم اون وقت باهات تسویه حساب می کنم حالا تا اون جایی که می تونی تکتازی  
 کن نوبت تاخت و تاز ما هم می شه  
 از طرز حرف زدنم همه زدند زیر خنده ولی روزبه خیلی مصمم و جدی نگاهم کرد به طوری که او را مخاطب قرار  
 دادم :

اقای بهارمست اتفاقی افتاده که این قدر نگران به نظر می رسید؟  
 همه نگاه ها به سوی روزبه که در چهارچوب در ایستاده بود چرخید او در حالی که سعی می کرد به خود مسلط باشد  
 گفت :

نه خانم احتشام مگه قراره اتفاقی افتاده باشه؟  
 شانه بالا انداختم و سام زیر کانه موضوع بحث را عوض کرد برای لحظاتی نگاه پرشورش با نگاهم تلاقی کرد اه که  
 این نگاه های پر خروش چه اتشی بر جان و هستی ام می زد با نگاه های اتشین او می سوختم و دم نمی زد  
 عصر پنج شنبه بود و کم کم عالم رو به بهبود می رفت روی کاناپه سالن دراز کشیده و کتاب می خواندم که مادر مرا  
 مخاطب قرار داد و گفت :

من دارم می رمسوپر سر چهار راه یه کمی خرید کنم الان سام پیداش می شه بهش بگو غذا براش گذاشتم فقط  
 گرمش کنه  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

حتما  
 پیشانی ام را بوسید و با گفتن مراقب خودت باش سالن و بعد خانه را ترک کرد هنوز ده دقیقه از خروج مادر  
 نگذشته بود که سام به همراه روزبه وارد سالن شدند  
 به به سلام بر دوقلوهای به هم چسبیده  
 سام مثل همیشه پر حرارت پاسخ داد :  
 سلام عزیز از دست چه طوری روح سرگردان؟  
 گفتم :

به کوری چشم حسودا خوبم خیلی خوب  
 خندید و گفت :

بیچاره حسودا الهی بمیرم براشون که مورد خشم و نفرین یه روح خبیث قرار گرفتن خیای خب بگذریم حالا بگو  
 مامان جونم کجاست؟  
 با حاضر جوابی گفتم :

رفته واسه پسر اخرش یه دهن بند بخره تا این قدر پرچونگی نکنه نگران نباش زود میاد  
 به قهقهه خندید و گفت :

باشه یکی طلبت به موقع جواب این بی ادبیتو می دم حالا قبل از این که دهن بند برسه لازمه غذا بخورم ببخشید  
 روزبه جون من توی اسپزخونه ام بیا اون جا  
 متوجه چشمکی که به روزبه زد روبرو شدم و از حرص لبم را محکم گاز گرفتم زیر لب گفتم :

ای بدجنس عمدا منو با روزبه تنها گذاشت غذا خوردن رو بهانه کرد

اه کشیدم و گفتم :

جناب مهندس چرا نمی فرمایین؟

کمی نگاهم کرد بعد آرام روی میل نشست سکوتش باعث شد پیرسم :

چرا ساکتید؟ به چی فکر می کنید؟ به من یا به موجود گمشده خودتون؟

ناگهان از سکوتش جوش اوردم و با خشم گفتم :

چرا سکوت کردی؟ مثل اینکه این بار دیگه قدرت ابراز وجود نداری آقای مهندس

مثل اینکه تو هم اصلا حالت خوب نیست نکنه به هیستری مبتلا شدی؟ اره فکر می کنم علت این رفتارها همین مرضه

ای وای نکنه غش کنی اون وقت دیگه من اصلا طاقتش رو ندارم نمی تونم بینم توی بیمارستان بستری شدی

سر به سوی اسمان بلند کردم و با صدای بلند خندیدم و گفتم :

بعد از سالها دوستی تازه کمال همنشین شوخ طبعی مثل سام در شما اثر کرده؟

پوزخند زنان گفت :

اتفاقا توی این مورد سعی می کنم مزاح نکنم باور بفرمایید موضوع بیماری جدید شما کاملا جدیه

باز هم با صدای بلند خندیدم و او خیلی جدی گفت :

نه نخند به حال روزت گریه کن

پسر خیلی بانمک شدی مواظب باش از نمک زیاد شور نشی بینم خبریه که دوباره نگاه های شما رمز امیز شده؟

اه عمیقی کشید و زمزمه وار گفت :

اره انگار قراره ظرف امروز و فردا یه خبرایی بشه یعنی در حقیقت تکلیف من و زندگیم مشخص می شه

ا پس این بار قضیه جدیه تبریک می گم بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟

بله ولی اومدم از عروس خانوم خودخواهم هم بله را بگیرم بعد برم دنبال کارم

منظورش را فهمیدم ولی خیلی خونسرد و جدی گفتم :

مگه شیدا هم با شما اومده؟ چرا می خوای این جا ازش بله بگیری پسر خوب؟ برو خونه شون خیلی محترمانه و رسمی

جلوی زهره جون باهش حرف بزن و ازش بله . . . . .

دیگه بسه.....من دارم جدی با تو حرف می زنم

منم دارم جدی حرف می زنم مگه من با شما شوخی هم دارم اقا پسر؟

غزل ازت خواهش می کنم یه کمی فکر کن بعد جواب بده تو اجازه می دی من امشب تو رو از پدرت خواستگاری

کنم؟

نگاهش کردم و با لحظاتی تامل گفتم :

بله تشریف بیارید خوشحالمون می کنید آقای مهندس ولی اگه یه وقت حالم مناسب نبود و دهنم رو باز کردم و هر

چی دلم خواست گفتم شما به دل نگیرید باشه؟

صورتش را با دوست پوشاند و با صدایی بم گفت :

خیلی خوب پس دیگه بازی تمومه؟

سکوت کردم و او به آرامی دست هایش را از روی صورتش کنار زد و گفت :

این سکوت معنی اش چیه؟

شانه هایم را با بی قیدی بالا انداختم و او آرام از جا بلند شد و بدون اینکه نگاهم کند با صدای بلند سام را مخاطب قرار داد و گفت :

من دارم می رم کاری نداری؟

با صدایی لرزان گفتم :

قهر نکن فقط بهم حق بده

گویا نشنید چون اصلا به روی خودش نیاورد و من دوباره با صدایی بلندتر گفتم :

اهای سام بیا منو با این دوستت اشتی بده بازم باهام قهر کرده بجنب پسر رفیقت داره از دست می

ره . . . . .

سام با زیرکی به سالن سرک کشید و گفت :

به من هیچ ربطی نداره خودت یه کاری بکن نره

با صدای بلند خندید و به اشپزخانه برگشت گفتم :

شنیدی که چی گفت هیچ کس دلش نمی خواد آقای الفرد از دست بره حالا بیا بشین آقای هیچکار من پوست سرم رو

لازم دارم

با لحنی خالی از محبت در حالی که پشت به من داشت گفت :

باید برم کار دارم منو تو دیگه هیچ حرفی نداریم نگران پوست سرت هم نباش کسی حوصله کندن پوست کلفت تو

رو نداره خداحافظ . . . . .

اصلا متوجه حرکت و موقعیتم نشدم و بی اراده از جا پریدم و مقابلش ایستادم :

نه نرو

ولی نتوانستم بیشتر بایستم و بی اختیار مقابل پایش زانو زدم و از دردی که وجودم را می سوزاند ناله کردم نگاه بهت

زده اش را احساس می کردم بعد از لحظاتی مکث دستش را زیر بازویم برد و کمک کرد روی کاناپه دراز بکشم بعد

با لحنی سرزنش بار گفت :

تو خیلی دختر بی فکر و عجولی هستی

لبخند زدم و با لحنی محیلانه ای گفتم :

دیدید باهام اشتی کردی آقای هیچکار

لبخند کمرنگی روی لب های زیبایش جان گرفت که ناخودآگاه قلبم را به طیش انداخت اما تلاش کردم باز هم نقاب

بی تفاوتی به چهره بزنم صدایم را صاف کردم و گفتم :

حالا که اشتی کردی می شه یه لطف دیگه هم بکنی؟ بشین و سام رو به جونه من نداز منو اون به حد کافی سر

جنابعالی با هم مشکل داریم

برای دقایقی ساکت و صامت سرتاپایم را کاوید به طوری که تمام اعضای بدنم مرتعش شد این بار هم شیطنتم گل

کرد :

اُاُاُ آقای هیچکار دید زدن ممنوع

فقط پوزخند زد سام در حالی که از اشپزخانه بیرون می امد گفت :



چی کارش داری خسیس . . . . .

نگاه غضب الودم را به چشم های همیشه خندان سام دوختم و او بی توجه به من رو به روزبه کرد و گفت :

دروغ می گم؟

سر تاسف انگیزی تکان دادم و گفتم :

به روباهه گفتن شاهدت کیه گفت دمم همه یکی به دونه از این برادرای باغیرت داشته باشن غم ندارن درسته پسر

دایی جون؟

باز هم پوزخند زد و سکوت اختیار کرد سام دستش را کشید و گفت :

بیا بریم این خانم کوچولو شیرش دیر شده نمی فهمه چی می گه . . . . .

خیلی خونسرد میان حرفش پریدم :

لطفا به عقل و شعور من توهین نکن پدر بزرگ

این بار به جای سام روزبه با تمسخر گفت :

بله درست می گن همیشه باید اجازه داد ایشون به عقل و شعور همه توهین کنن

قهر نکن پسر دایی باور کن دیگه انرژی منت کشی ندارم

سام در حالی که اهسته می خندید رو به روزبه کرد و گفت :

توی اتاقم منتظرتم باهاش اشتی کن نذار طفلک معصوم باز منتت رو بکشه

نگاهم را از چشم های گیرا و جذاب روزبه دزدیم و سکوت کردم بعد از رفتن سام روزبه زیر کانه پرسید :

خانم اجازه می فرمائید بنده ام از خدمتتون مرخص بشم؟

سر به زیر و موزیانه خندیدم و گفتم :

اگه باهام اشتی کنی و دیگه ازم دلخور نباشی بله اجازه مرخصی ام براتون صادر می شه پسر دایی جون

نفس عمیقی کشید و نجوا کرد :

شما هم اگه لطف کنید و نگاه نازتون رو ازم دریغ نکنید قول می دم که هیچ وقت ازتون دلخور نشم

ناخودآگاه صدایم لرزید :

دیگه ازم نخواه که نگات کنم

زمزمه کرد :

می شه بگی چرا این قساوت رو به بقیه ظلمهات اضافه می کنی؟

زیر لب گفتم :

یعنی تو خودت نمی دونی تو اون چشمای رنگیت سگ بستن؟ ادم می ترسه حتی به نیم نگاه بهشون بندازه

خیلی جدی و محکم گفت :

به خدا قسم دروغ می گی اگه چشمهام این قدر که ازشون تعریف می کنی گیرنده بودن می تونستند تو رو به دام

بندازن

تبسم کنان با همان لحن طنز گونه همیشگی گفتم :

به اجدادمون قسم راست می گم پسردایی جون می ترسم به دفعه نگات کنم سگ های چشم هات قلاشون رو پاره

کنن

برای دقایقی نگاهش با لبهای خندانم تلاقی کرد و زمزمه وار گفت :

نذار دل عاشق و بیچاره ام تو حسرت نگات بمونه دیگه این ظلم رو در حقم نکن سزاوار نیست این شکنجه هم به بقیه عذاب هایی که بهم می دی اضافه بشه

بی اختیار دست هایم به لرزش افتادند و به طرف گونه های تب دارم حرکت کردند خیلی سعی کردم خونسرد و بی تفاوت برخورد کنم اما موفق نشدم در چشمهای پاک و معصومش طهارت عشق موج می زد احساس کردم از عمق نگاه های آتشین زمزمه های عاشقانه را با گوش های دلم می شنوم با حرارت نگاه گرمش عشق یخ زده ام جانی دوباره می گرفت و تازه می شد ولی باید باز هم احساس و علاقم را سرکوب می کردم وقتی دوباره صدایش در گوشم طنین انداز شد قلب و دلم را لرزاند

غزل تو تنها زنی هستی که هیچ وقت از نگاهت از سکوتت از حرف های در لفافه و گاهی طنز امیزت نمی شه چیزی فهمید واقعا نمی فهمم که می تونی ادمی مثل منو دوست داشته باشی؟ یا نه؟

سر به زیر و با صدایی لرزان گفتم :

بسه دیگه پسردایی . . . . .

ناگهان خروشید :

این قدر نگو پسر دایی.....پسردایی . . . . .

لبم را محکم گزیدم و گفتم :

بسیار خب آقای بهارمست دستورتون اجرا می شه

پوزخند زد و سر تاسف انگیزی تکان داد و راه اتاق سام را پیش گرفت تمام وجودم از هیجان می لرزید احساس می کردم قلبم از عشق او می تپد و حرارت و محبت در چشمان نگران و بی قرارم مثل یک رود جاری است برای همین نگاهم را از او می دزدیدم تا رسوا نشوم تازه داشتم باور می کردم که قلب معصوم و دخترانه ام در پناه مردی است که می تواند سایه وجود خسته ام باشد ولی ناخودآگاه.....با تجسم پاک و معصوم شیدا حس سرکش عشق و عاطفه ام فروکش کرد و همان نقاب خونسردی و بی تفاوتی بر روی چهره و رفتارم نشست اما یک احساس خوشایند وجودم را گرم و به زندگی امیدوار می کرد با صدای خواهش گونه سام به خود امدم و متوجه شدم که روزبه با دلخوری از منزل خارج شده است

زمانی که سام مجددا به سالن بازگشت پرسیدم :

چی شده؟

سر تکان داد و گفت :

اتفاقا منم تا جلوی در حیاط رفتم تا ازش پرسم چی شده؟ ولی اون مثل یه بشکه باروت شده بود مگه می شد باهاش حرف زد اگه زیادی اصرار می کردم دیوونه می شد اما فکر می کنم تو بهتر از اون می تونی برام توضیح بدی چی بهش گفتمی که به همش ریختی؟

پلکهایم را بستم و نجوا کردم :

من به ایشون کوچکتین بی احترامی نکردم نازک تر از گل هم بهشون نگفتم یه بار دیگه برو دنبالش و ازش پرس حتما بهت می گه از چی دلخوره

لبش را از روی خشم جوید و بعد از دقایقی با عصبانیت خانه را ترک کرد

بعد از آن روز تا زمانی که در منزل دوره نقاهت را پشت سر می گذاشتم دیگر به دیدنم نیامد و این کارش باعث شد تا حرف ها و رفتارهای عاشقانه اش از ذهنم پاک شوند بعد از آن هم هر دو سعی کردیم کمتر هم صحبت شویم و یکدیگر را ببینیم با این که از من خواسته بود کار در آزمایشگاه را تعطیل کنم اما من باز هم علیرغم میلش رفتار کردم و او را در حیرت باقی گذاشتم از خودم تعجب می کردم که به خاطر او خود را مجبور کرده بودم که نقش ادمهای دو شخصیتی را بازی کنم گاهی ساکت و آرام و شیفته عشقی پاک و لطیف و گاهی پرشور و شور و جسور برای بازی دادن ادم های حساس و شکننده ای مثل او

بهار نزدیک بود و شروع تعطیلات نوروزی برای من خاطره انگیز و هیجان آور بخصوص زمانی این شادی اوج گرفت که قرار شد نوروز را در کنار مامان سوری و بابا ایرج باشیم احساس می کردم مادر بیشتر از هر کس دیگری بی قرار دیدار با پدر و مادرش است که به اجبار به رامسر نقل مکان کرده اند بابا ایرج چند سالی می شد که مشکل تنفسی برایش پیش آمده بود و به توصیه پزشکان باید از الودگی تهران دور می بود برای همین ویلای قشنگ و وسیعشان در رامسر را برای ادامه زندگی انتخاب کردند جایی که شبیه رویای خوای من بود و من عاشق آن مکان و صاحبانش بودم عاشق ساختمانی که رو به دریا و پشت به جنگل داشت و صاحبان آن پیرزن و پیرمردی خونگرم بودند که خونشان در رگ های من هم جاری بود آخرین روز کاری سال را که پشت سر می گذاشتیم همه از هم خداحافظی می کردند و سال جدید را پیشاپیش به یکدیگر تبریک می گفتند

من و روزبه انقدر سرد و خشک با هم رفتار می کردیم که همه متعجب نگاهمان می کردند از نگاه سنگین دیگران معذب شدم برای همین فوری خداحافظی کردم و بی اختیار راه منزل دایی مسعود را پیش گرفتم دلم بدجوری هوای شیدا را کرده بود به انتظار تاکسی ایستاده و غرق در افکار خود بودم که صدای ترمز کردن اتومبیلی مرا به خود آورد بدون اینکه به نوع اتومبیل و راننده آن توجه داشته باشم سرم را خم کردم و پرسیدم:

اقدسیه؟

اه بلندی کشید و گفت:

بله منم دقیقا همون جایی می رم که سرکار تشریف می برید لطفا سوار شید از دیدن روزبه خشکم زد اما لبخند مصنوعی روی لب جای دادم و گفتم:

مزاحم نباشم آقای بهارمست؟

خودت می دونی که نیستی بیا سوار شو تا جریمه ام نکردن

نگاهم به سوی افسری که آن سوی خیابان دست به قلم ایستاده بود افتاد و بی درنگ سوار شدم ولی همچنان نگاه هایم را از او می دزدیدم.

ازمایشگاه تشریف می برید؟

در حالی که به جنب و جوش مردم نگاه می کردم گفتم:

نه تعطیله

اه منو ببخش فراموش کردم که داری می ری دیدن خواهر شوهر آینده ات تا قبل از سفر اونو ببینی

بی اختیار سرم را به سوی چرخاندم اما مهر سکوت بر لب زدم و او ادامه داد:

خوب آگه برای دیدن همسر ندیده و نشناخته آینده بی قرارید می تونید شما هم مثل بعضی ها بمونید تا ایشون از سفر آخرت تشریف بیارن بعد به دیگران ملحق بشید می دونم داری برای دیدنش ثانیه شماری می کنی و دلهره

داری اما دیگه چیزی به لحظه دیدار باقی نمونده بهت قول می دم که رامسر رو برای ورود همسر آینده اتون اذین بندی کنیم

ارنجم را روی لبه پنجره گذاشته و با کف دست پیشانی ام را گرفته بودم و به حرفهای گزنده اش گوش می دادم چرا ساکتی عروس خانوم نکنه ذوق زده ای و زبونت بند اومده؟

باز هم سکوت جواب سوالش بود

حرف نمی زنی.....بی انصاف حداقل شنیدن صداتو ازم دریغ نکن.....  
صدای زنگ تلفن همراهش را نیمه تمام باقی گذاشت :  
بله.....

لحنش کاملا سرد بود

مرسی تو خوبی زهره جون عمو خوبین؟

اره پیشه منه

اما از کجا فهمیدی من این خانم پر ناز و افاده رو می رسونم؟

پوزخند زد :

بله خوشبختانه بیشتر اوقات حس ششم شما درست حدس می زنه اما بهت بگم این خانمی که کنار من نشسته

زبونش رو توی شرکت جا گذاشته و حرف نمی زنه

نمی دونم خودت باهاش حرف بزنی

باشه خداحافظ

گوشی را روی پایم گذاشت با دست های لرزان ان را برداشتم و به سوی گوشم بردم

سلام فرشته خوب رویان

تشکر عالی مستدام خانم

اتفاقا دارم پیام پیشت

پس می بینمت قربانت

گوشی را روی داشبورد گذاشتم او با کنجکاوی گفت :

پس بالاخره زبونتون باز شد اما چرا مهر سکوت رو شکستید؟به خاطر خواهر شوهر آینده.....

با صدایی که از شدت خشم می لرزید فریاد زدم :

بسه دیگه به حد کافی با حرفات من رو سوزوندی دیگه تمومش کن.....

نگاهم کرد و گفت :

چرا عصبانی شدی عروس خانم؟من که جسارت نکردم.....کردم؟

بغضم را به سختی فرو دادم و او ادامه داد :

نمی خوای بازم سرم داد بکشی؟

خنسرد حرف زدنش بیشتر از رفتارهای دیگرش عذابم می داد دیگر طاقت شنیدن حرف های زهر الودش را

نداشتم :

نگه دار.....

واسه چی عروس عمو تازه داره بهمون خوش می گذره لطفا این لحظات خوب رو با حرفای ناراحت کننده خراب نکنید

روزبه یه کاری نکن داد بزمنم

می خوام داد بزنی خوب بزنی عروس عمو

تو چته؟

سر تکان داد یعنی چیزی نیست این سر تکان دادن قانع ام نکرد و باز پرسیدم :

چته؟ بگو شاید ره حلی برای مشکلات پیدا کنم

نیشخند زد :

مرسی به خودتون زحمت ندید شرمنده می شم عروس عمو

با لحنی عصبی گفتم :

مطمئن باش این عروس عمو گفتن هات عصبانیم نمی کنه

بله کاملاً پیداست که خونسر دید

نگه دار می خوام پیاده شم؟

چرا؟

فریاد زدم :

دست از سرم بردار تو چی از جونه من می خوامی؟

با خونسردی خندید و تکرار کرد :

چی از جون تو می خوام؟ هیچی چرا انگار یه چیزی می خوام جونت رو می خوام تقدیم عزرائیل کنم

در را باز کردم و او با عصبانیت به سرعتش افزود به طوری که از وحشت جیغ کشیدم :

تو عقلت رو از دست دادی؟

و زدم زیر گریه

دارم سکنه می کنم تو رو جون عمه نگه دار

یک دفعه سرعتش را کم کرد به طوری که به شدت سرم به داشبورد خورد دستم را جلوی دهانم گرفتم تا از هق

هق گریه ام جلو گیری کنم ولی تعادل را از دست داده بودم و از ترس می لرزیدم تلاش کردم خودم را آرام کنم

سرم را روی داشبورد گذاشتم و ان قدر نفس های عمیق کشیدم تا بغض و هق هق از بین رفت سرم را بلند کردم و با

حرص گفتم :

تو رو باید بپرند تیمارستان روزبه بخش زنجیری های خطرناک بستری کنند

خیلی جدی گفتم :

اگه تو لطف کنی و همراهم بیای ازت ممنون می شم البته به شرط اینکه خودت هم اونجا بستری بشی باشه اینم منزل

دایی جونتون عروس عمو

به در منزل دایی مسعود نگاه کردم و خواستم پیاده شم که در را قفل کرد :

اول حرفامو می شنوی بعد می ری پیش خواهر شوهر اینده ات

هر چی رو باید می شنیدم شنیدم

پس لطفا عصر شما تشریف نیارید رامسر منتظر شه‌ریار جونتون باشید خیلی بهتره

دستگیره را کشیدم و گفتم :

احتیاجی به وکیل وصی ندارم هر طور که صلاح بدونم عمل می کنم

قفل در را باز کرد و گفت :

پس خوش اومدی

از ماشین پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم مقابل در خانه ایستادم و منتظر حرکت اتومبیلش شدم با لحظاتی

تاخیر متوجه غژ غژ لاستیک های اتومبیل شدم و با بی حالی دست به سوی دکمه اف اف بردم و اران ان را فشردم

صدای هراسان شیدا آمد :

چرا این قدر دیر کردی؟

فعلا در رو باز کن پیام تو بعدا برات می گم

با صدای آرامی در باز شد و داخل رفتم با ضعف پایم را روی زمین می کشیدم اگر شیدا به کمکم نمی آمد وسط حیاط

از حال می رفتم :

چی شده؟ چرا اینقدر رنگ و روت پریده؟ مگه روزبه تو رو نرسوند؟ پس خودش کجا رفت؟ یعنی تو رو با این حال زار

رها کرد؟

تو راه با هم بحثمون شد جات خالی خیلی خوش گذشت هر چی دلمون خواست به همدیگه می گفتیم

اخه الان موقه شوخی کردنه؟

دستش را محکم گرفتم و گفتم :

شیدا باور می کنی شوخی های ما کم کم داره جدی می شه؟ اون قدر جدی که دیگه دارم می ترسم

لبخند زد و گفت :

تو چه طور تو این وضع شوخی می کنی؟ خودت رو توی اینه نگاه کردی بینی قیافه ات چه شکلی شده دیوونه؟ مثل

مرده ها

مرده شور خونه شدم؟ نه؟

وقتی روی کاناپه نشستم روبرویم ایستاد و گفت :

تو دیوونه ای که با رفتار و عقاید روزبه می جنگی اصلا تو چه کاره ای که می خوای اونو ادم کنی؟

ببخشید یادم نبود که شما همه کاره ایشون هستید؟

خندیدو و با محبت در اغوشم گرفت و گفت :

به خدا من به خاطر خودم نمی گم من.....من دلم نمی خواد اعصابت واسه هیچی خرد بشه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

دیگه در موردش حرفی نزن و فراموشش کن بینم زهره جون خونه نیست که تو دوباره با خودت خلوت کردی؟

خندید و گفت :

نه زن داداش رفته یه کمی خرید کنه

با اخم گفتم :

قرار شد به من نگی زن داداش در ضمن هنوز من بله ندادم که تو واسه خودت بریدی و دوختی  
 برای دقایقی به هم زل زدیم و به روی هم لبخند پاشیدیم  
 غزل یعنی یکی پیدا می شه که تو رو به اندازه ی من دوست داشته باشه؟ یعنی کار من از دوست داشتن گذشته من  
 عاشق توام  
 بینم سرکار عاشق چند نفرید؟ بهت گفته باشم من صاحب دارما  
 که البته اونم برادر منه  
 سرم را به پشتی تکیه دادم و پلک هایم را بستم و نجوا کردم :  
 برنامه مسافرت چی شد شماها کی میان؟  
 با شیطنت گفت :  
 هر وقت شوهر سرکار تشریف بیارن  
 پلک گشودم و نجوا کردم :  
 شیدا باور می کنی که تو تصمیم گیری راجع به ازدواج دچار تردید شدم  
 حرفم را برید و با مهربانی گفت :  
 من مطمئنم که بعد از برخورد با شهریار تردید هات از بین می ره راستی برات یه سورپرایز دارم یه دقیقه صبر کن  
 تا برم بیارمش  
 متعجب به حرکات شتاب زده اش نگاه کردم و لبخند زدم  
 چشم هات رو ببند هر وقت گفتم بازشون کن  
 نفس اسوده ای کشیدم و پلک بستم و بعد از لحظه کوتاهی باز کردم و مقابل دیدگانم سرویس نقره که روی همه  
 انها نام سهریار با نگین های زیبایی حک شده بود خودنمایی کرد با خوشحالی گفتم :  
 اینا واسه منه؟  
 سر فرود آورد و دو زنجیر زینتی را که با حروف انگلیسی مزین شده بود از میان بقیه برداشت و گفت :  
 فعلا این دو تا پابند رو دور مچ پات می بندم بعد خودت زحمت بقیه رو بکش  
 صورتش را بوسیدم و تشکر کردم و در حالی که تلاش می کردم خود را ذوق زده و خوشحال نشون بدم خلخال ها را  
 گرفتم و دور مچ پایم بستم و گفتم :  
 اینم یه نشونه غیر رسمی برای ثبت شدن نامزدی من و شهریار دیگه چی؟  
 تبسم کرد و با لحظاتی مکث گفت :  
 حالا برم برات یه چیزی بیارم بخوری ضعف کردی  
 این را گفت و به طرف اشپزخانه رفت و من در گیر کلنجار رفتن با افکار در همم که صدای شیدا رشته اش را  
 گسیخت  
 شماها امشب می رید؟  
 فکر می کنم  
 با سینی حاوی دو لیوان شیر کاکائوی داغ و ظرف شیرینی از اشپزخانه بیرون امد  
 خیلی تو فکری نمی خوای بگی چی شده؟

با لحنی آرام گفتم :

چیزی نیست به سفر فکر می کنم به این که همه ما قبل از سال تحویل پیش مامان سوری و بابایی هستیم و شماها این جا چشم انتظارذ ورود یه مسافر خانواده تو عمه مینا و دایی مامان و بابای من و سعید همه اینجا هستید و من و بقیه دور از شما من دلم می خواد همگی با هم باشیم

دستش را دور گردنم حلقه زد و گفت :

تا چشم به هم بزنی سوم فروردینه و ما هم تو جمع شمائیم

به چشم های مهتابی اش نظر انداختم و گفتم :

برای اومدنتون لحظه شماری می کنم

لبخند زد و گفت :

واسه دیدن ما لحظه ها رو می شماری یا برای دیدن ناز بد عزیزت؟

سعی کردم به لبخند محزونم رنگ شادی بدهم و او را در افکار زیبای خود باقی بذارم

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که به خانه برگشتم و مشغول جمع اوری وسایل شخصی ام برای مسافرت به رامسر شدم سرویس نقره ای را که شیدا به عنوان عیدی به من هیده داده بود اویختم و ارایش تندی کردم که دل خودم از نگاه کردن به ان زیرو رو شد بدترین پوششی که می توانست لچ روزبه را در بیاورد لباس هایی بودند که من به تن داشتم وسط سالن ایستادم و گفتم :

من حاضرم حالا کی قراره افتخار داشته باشه که من مسافر ماشینش باشم؟

سام نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت :

ببخشید ها دنبال عروس می رید؟

فقط مودپانه نگاهش کردم و لبخند زدم او هم با کشیدن اه عمیقی سکوت اختیار کرد دقایقی بعد دیگر همسفران نیز به ما ملحق شدند روزبه و خواهر و برادرش و من با دو خواهر و دو برادرم به همراه خانواده هایشان با دیدن روزبه دلم بی اختیار لرزید ولی سعی کردم خود را عادی و بی تفاوت نشان بدهم تا زمانی که داخل اتومبیلش جای گرفتم کوچکترین اعتراضی نکردم ولی به محض نشستن شروع به غر زدن کردم سام باز هم بدجنسی کرد و مرا با خودش و روزبه همراه ساخت در درون ذوق زده بودم که می توانم با او همسفر باشم و تلافی حرف هایش را بکنم اما ظاهرم خلاف ان را ثابت می کرد

اتومبیل ها پشت سر هم حرکت کردند در فضای اتومبیل ما سکوت حکم فرما بود در سکوت به جاده کرج می نگریم که متوجه نگاهش شدم با اخم نگاهش کردم و رویم را برگرداندم تا مجبور نباشم شاهد تلاقی نگاهم با چهره اش باشم ولی متاسفانه هر کاری می کردم نمی توانستم خود را از تیر رس نگاهش دور نگه دارم چشم هایم رابستم تا کمتر او را ببینم صدای دلنواز موزیکی که پخش می شد بی اختیار مرا در خلسه خاصی فرو برد ان قدر غرق در رویا شدم که برای لحظاتی همه چیز را فراموش کردم وقتی بوی تند بنزین شامه ام را ازرد به ناچار خود را از ان حالت بیرون کشیدم و مجددا نگاهم در نگاه اشفته اش گره خورد

اه حالم به هم خورد نمی شد من از خدمت شما دو تا مرخص شم؟

سام خشمگین به طرفم برگشت و چشم غره ای نثارم کرد بعد از ماشین به بهانه بنزین زدن پیاده شد :

حالت از ادمای داخل این ماشین به هم می خوره یا از وجود خودت که با این سرووضع به لجن کشیده شده؟



پوزخند زدم و سکوت کردم و او ادامه داد :

دوست داری بازم من شروع کنم؟

لبم را از روی حرص جویدم و گفتم :

چیه؟ می خوام سنگینی عذاب وجدانت رو باهام تقسیم کنی؟

منو تو با حرف زدن به جایی نمی رسیم

با حرص خندیدم و گفتم :

تازه به این نتیجه رسیدید آقای مهندس؟

به طرفم برگشت و گفت :

یه کاری نکن امشب به همه بگم تو داری با این رفتارها چه بلایی سر من و شخصیتم میاری

لطف می کنی اگه این بازی مضحک رو جلوی همه تموم کنی

با خشم چند بار دستش را میان موهایش کشید و گفت :

من باید چیکار کنم تا تو دست از این بچه بازی ها برداری؟

در پس ان چهره مغرور و با صلابت یک مرد شکست خورده را دیدم و متکبرانه از او دلبری کردم

هر کاری که صلاح می دونید

دستش را محکم روی فرمان کوبید و گفت :

من احمش رو بگو که می خواستم رفتار ظهروم رو توجیه کنم تا از من دلخور نباشی

لازم نکرده رفتارها تون رو توجیه کنی

با آمدن سام هر دو ساکت شدیم روزبه عینک افتابی اش را به چشم زد و بعد با سرعت حرکت کرد می فهمیدم که

با حرص پایش را روی پدال گاز فشار می دهد هر لحظه سرعتش بیشتر می شد و ترس من اوج می گرفت بدون

اینکه بخوام فریاد زدم :

من می خوام پیاده شم و برم تو ماشین حمید اینا

اما انگار صدایم را نمی شنیدند و دوباره با بغض فریاد زدم :

نگه دار

حس بدی داشتم فکر می کردم هر دوی انها قصد جانم را کرده اند این بار ارام تر گفتم :

خواهش می کنم نگاه دار سام مگه تو برادر من نیستی پس چرا گوش نمی دی؟ چرا صدای التماس هام رو نمی

شنوی؟ بگو نگاه داره من پیاده شم

سام با خونسردی گفت :

چرا به من این حرفها رو می زنی به خودش بگو تا سرعتش رو کم کنه اصلا به من ربطی نداره شما دو تا یه جوری با

هم کنار بیاید لطفا توی مجادله هاتون منو دخالت ندید

ترس را فراموش کردم و گفتم :

اهان پس قضیه رو کم کنی؟ اگه این طوره باید بگم روی من با این بازی ها کم نمی شه

به خود مسلط شدم و ادامه دادم :

اگه قراره اتفاقی بیفته برای هر سه مون میفته هر سه تایی با هم تشریف می بریم سفر اخرت

سام با صدای بلند و تحکم امیز گفت :

غزل لطفا خفه شو به اندازه کافی باعث عذابش می شی دیگه لازم نیست ادامه بدی اصلا انتظار چنین رفتار توهین آمیزی را از جانب سام نداشتم با این که دلم می خواست جواب حرف اهانت آمیزش را بدهم اما تمعدا سکوت کردم تا فرصت مناسبی برای تلافی پیش بیاد از این که باز هم وجود روزبه باعث کدورت میان منو سام شده بود برای لحظاتی از او متنفر شدم

نیم ساعتی که در سکوت گذشت هر سه آرام شدیم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود در تمام مدت سرم را به شیشه پنجره اتومبیل تکیه داد و خودم را دلداری می دادم هوا رو به تاریکی رفته بود که چشم هایم گرم خواب شدند کفش هایم را در آوردم و روی صندلی عقب دراز کشیدم و چشم هایم را بستم حدود بیست دقیقه دیگر در سکوت گذشت اما من هنوز کاملا خوابم نبرده بود که ناگهان صدای نجوای دو مرد مرا از آن حالت رخوت بیرون کشید ولی همچنان پلک بسته بودم و تظاهر به خوابیدن می کردم  
مثل اینکه خوابش برد الهی خدا بگم چی کارت کنه سام چرا سرش داد کشیدی؟  
سام با صدای آرام تری گفت :

دیدم که تقصیر خودش بود این یک وجب دختر کفر هر دوی ما رو درآورد بهتره بگم رومون رو کم کرد من نمی خواستم عصبانی بشم ولی نمی دونم واقعا نمی فهمم چرا مدام کارایی رو تکرار می کنه که مطابق میل تو نیست و کفرت رو در میاره مثل همون سرویسی که شیدا امروز بهش هیده داده و به سر تاپاش اویزون کرده  
روزبه اهی کشید و گفت :

رفتارش برام عادی شده به خودم قبولوندم که اونو همین طوری با این زبون دراز و نیش دارش بخوام باید اقرار کنم که امروز دیگه تقصیر من بود بیخودی بهش گیر دادم و اذیتش کردم اولین باری بود که اجازه داد عقده هام رو خالی کنم و سکوت کرد اما من دلم می خواست مثل همیشه جبهه بگیره و همون طوری که من طعنه می زدم اون هم همین کارو بکنه دیوونه دوست داشتنی نمی خواد بفهمه که با این ادا و اصول هاش منو بیچاره کرده از ظهر تا حالا که باعث آزارش شدم اعصابم به هم ریخته این قدر از خودم عصبانی ام که دلم می خواد یکی پیدا بشه یه کتک مفصل بهم بزنه  
سام خندید و گفت :

اگه دلت می خواد کتک بخوری من حاضرم این لطف رو در حقت بکنم  
روزبه اه بلند و سردی کشید و گفت :

مزه نریز که اصلا حوصله ندارم یعنی مگه این خواهر تو واسه ادم اعصاب می ذاره؟ اصلا نمی خواد بفهمه با این حرکات رو رفتارش چی به روزه من میاره نمی خواد بفهمه که با این لجباجت های بچه گونه و آزار دهنده اش هر روز که می گذره از من دور تر می شه و این برای من مرگ تدریجیه این سوگلی خانواده جناب عالی شخصیت و احساس منو هوس عشقش کرده و به روی مبارکش هم نمیاره  
سام حرفش را برید و گفت :

روزبه فراموشش کن غزل به درد تو نمی خوره می دونم الان می گی نمی تونم ولی یه ذره به فکر خودت باش که هر روز داری عصبی تر و منزوی تر از روز قبل می شی تو چرا نمی خوای قبل کنی بابا چون غزل دختر رویاهای تو نیست شما دو تا هیچ جوری نمی تونید با هم کنار بیاید این رو من بارها به تو گفتم اما گوشت بدهکار نیست روزبه

غزل به دختر ازاده هیچ وقت حاضر نمی شه به خاطر تو یا هر کس دیگه ای خودش رو محدود کنه تا خود اونم نخواد تو نمی تونی مجبورش کنی اون طور که تو ازش می خوای زندگی کنه روزبه جان عزیز من به صلاحته که اسم غزل رو از صفحه ذهنت پاک کنی و به یه شروع دیگه فکر کنی مگه شیدا چه عیبی داره که چسبیدی به غزل؟ تو هم که داری حرف بقیه رو می زنی خودت بهتر از همه می دونی که من همیشه شیدا رو به چشم خواهر کوچیک . . . . .

تو رو خدا بسه تموم کن این عشق خیالی رو به زندگی بچسب مثل ادمای کوتاه فکر واسه خودت رویا پردازی نکن باید قبول کنی که انتخاب غزل برای تو مساویست با مشکلات لاینحل اون هیچ وقت خودش رو با عقاید تو تطبیق نمی ده این رو مطمئن باش غزل خواهر منه ولی من دلم نمی خواد تو به خاطرش نابود بشی باز منم روزبه روی اسم غزل خط بکش

روزبه با صدایی لرزان گفت :

چند بار بهت بگم نمی تونم چند بار بگم من دوسش دارم اینو چه جوری به تو به اون به بقیه بفهمونم؟  
سام جواب داد :

خب منم دوسش دارم واسه منم عزیزه

روزبه میان حرفش پرید و با همان صدای لرزان گفت :

من عاشقشم دیوونه شم از اون موقعی که خودمو شناختم تو زندگی من نقش داشته حالا چه طور می تونم فراموشش کنم و کنار بذارمش؟ اون مثل یه زخم تو قلبمه که هیچ وقت التیام پیدا نمی کنه همیشه می سوزونتم اما من باز با تمام وجود می خوامش هیچ وقت برای من مرهم نبوده اما من عاشق زخم زبون هاشم من عاشق حسرت داشتنش رو کشیدم بذار هستی ام رو بسوزونه بذار خاکستر وجود و احساسم براش باقی بمونه فقط باورم کنه نگاهش رو ازم ندرده صداسش رو ازم دریغ نکنه اخ خدا دارم روانی می شم چرا هیچ کس حرف منو نمی فهمه؟ این قلب صاحب مرده من فقط به عشق این عزیز دردونه شما تاپ تاپ می کنه

از تکان شدیدی که خوردم متوجه توقف او تو میل شدم و از لای چشم نگاه کردم سرش را روی فرمان گذاشته بود و سام دستش را روی کمر روزبه می کشید با لحنی دلجویانه گفت :

ببخشید من نباید حرف هایی رو تکرار می کردم که باعث عذاب تو می شه روزبه بسه پسر از خودت خجالت نمی کشی از من خجالت بکش می رم بهش می گم اشکت توی استینته ها  
من.....دیگه نمی تونم پشت فرمون.....بشینم.....تو.....

دیگر ادامه نداد باز هم با چشم هایی نیمه باز دیدم که جایشان را عوض کردند بدون اینکه بخواهم اشک ها راه باز کردند و از گوشه چشم هایم بیرون چکیدند دلم می خواست چنگ بندازم و قلب سنگم را از سینه بیرون بکشم برای چه بی ثمر می تپید؟ فقط برای به بازی گرفتن احساس و شکستن قلب دیگران دقایقی سکوت برقرار شد و بعد از ان باز هم روزبه به صدای گرفته شروع به حرف زدن کرد انگار دلش از زمین و زمان پر بود . . . . .

احساس می کنم هر چی بیشتر بهش نزدیک می شم و ابراز محبت می کنم از من دورتر و دورتر می شه این قدر فاصله اش زیاد می شه که گاهی تصویرهای خیالی اش هم از من فراری می شن این غزلک محبوب شماها واسه همه ننه اس واسه منه بینوا زن بابا در هیچ شرایطی دلش نمی خواد به داد من برسه و به حرفهام گوش بده فقط مدام مترصد اینه که عذابم بده همیشه فکر می کردم وقتی متوجه رنگ سیاه انتظارم بشه خودش ازم می خواد این رنگ

عذاب اور رو نقاشی کنم ولی وقتی بهش گفتم که برای رسیدن به اون بی قرارم حس کردم رویاها و ارزوهای قشنگم توی نگاه ناباورش شکست

روزبه بذار باهش حرف بزوم با این در لفافه حرف زدن ها کاری از پیش نمی ره بذار من قانعش کنم تا رضایت بده بدون اینکه بخوام می لرزیدم و دندان هایم به هم می خوردند روزبه به طرفم برگشت و با نگرانی گفت :

بخاری که روشنه چرا داره می لرزه

سام شانه بالا انداخت و گفت :

نمی دونم شاید تب و لرز کرده نه شاید لباس کم پوشیده سردشه به پیشونی اش دست بزنی تب داره

وقتی دست های لرزان و سرد روزبه پیشانی ام را لمس کرد لرزش بدنم بیشتر شد

اره انگار یه کمی تب داره اخ خدا منو لعنت کنه اگه مریض بشه هیچ وقت خودمو نمی بخشم سام تند تر برون زودتر

به شهر برسیم بوی مطبوع بارانی بلندش که رویم انداخت شامه ام را نوازش داد احساس کردم بوی عطر وجودش

ارامم می کند و تسلای دل سوخته و قلب زخم خورده ام است و من به همین هم راضی بودم

توی کیفش رو بگرد شاید قرص مسکن و تب بر داشته باشه

دلم نمی خواست پلک باز کنم و همه چیز را خراب کنم برای همین اجازه دادم و کوله پشتی و کیفم را واری کند

اره خوشبختانه با خودش آورده ولی به چه بهانه ای بیدارش کنم؟

بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب سام باشد ادامه داد :

سام صدایش بزنی بلند شه قرص رو بخوره بعد بخوابه می ترسم یه هو توی خواب تبش شدید بشه توی دردم

بیفتیم .

سام با همان شیطنت همیشگی گفت :

نترس هیچی نمی شه این خانم نانازی مال خود خودته هیچ بلایی هم تا تو هستی سرش نمیاد بیدارش می کنی یا من

این کارو بکنم؟

نه خودت زحمتش رو بکش اول جاهامون رو با هم عوض کنیم بعد بیدارش کن

باز هم صدای متوقف شدن لاستیک ها تکانم داد دقایقی گذشت تا سام صدایم زد :

غزل غزل جونم بیدار شو

با کمی مکث پلک گشودم و پرسیدم :

چی شده؟ رسیدیم؟

نه هنوز یه کمی دیگه راه مونده

لیوان اب و قرص را به طرفم گرفت و ادامه داد :

این رو بخور دوباره بگیر بخواب

سعی کردم خود را بی خبر نشان دهم برای همین پرسیدم :

برای چی؟ من که سالم خوبه

توی خواب لرز کرده بودی اول فکر کردم سردته اما یه کمی تب داری این رو بخور تا تب قطع بشه

صدای زنگ تلفن های سام و روزبه هم زمان بلند شد هر دو با هم جواب تلفن دادند برای همین حرف هیچ کدام را

متوجه نشدم ولی فهمیدم که مخاطبان همسفرانمان هستند خود را گوشه ای مچاله کردم و سرم را روی زانوهایم که

در بغل می فشردم گذاشتم اما با صدای سام مجبور شدم سر بلند کنم و نگاهم با چشم های معصوم و نگران روزبه تلاقی کند از ترس رسوایی نگاهم را از او دزدیدم تا خیال کند هنوز دلخورم قرص را از سام گرفتم و با جرعه ای آب نوشیدم و دوباره با همان حالت زانو بغل زده خوابیدم

نمی دانم چقدر خوابیدم زمانی که با صدای هیاهوی مسافری از راه رسیده بیدار شدم فهمیدم که بقیه راه را در رویایی شیرین خواب گذرانده ام سعیده کمکم کرد که پیاده شوم با دیدن مامان سوری و بابا ایرج خود را در اغوش گرمشان رها کردم و پذیرای نوازش های پر مهرشان شدم در اولین نگاهی که بینمان ردوبدل شد مامانی با نگرانی پرسید:

غزل چرا این قدر رنگت پریده مادر؟

بوسیدمش لبخند زدم و گفتم:

شما رو دیدم زیادی ذوق زده شدم

صدای مردانه روزبه را از پشت سر شنیدم:

دروغ می گه مامانی توی راه تب و لرز کرده

برگشتم و حیران نگاهش کردم ولی او بدون اینکه نگاهم کند وارد سالن شد مامان سوری با نگرانی دستم را گرفت و گفت:

بیا تو تا بهت یه جوشونده بدم حالت جا بیاد

لبخند محزونی زدم و گفتم:

یهتره به جای جوشونده منو با بعضی ها اشتی بدید که از من فراری اند

متوجه شد که منظورم روزبه ست تبسم کرد و گفت:

مطمئن باش بدون اینکه من پا در میونی کنم باهات اشتی می کنه

به تلخی خندیدم و سعی کردم بغضم را فرو دهم

بعد از صرف شام روزبه اولین کسی بود که از جمع جدا شد و به اتاق همیشگی رفت که با سام مشترک از آن استفاده می کردند تصمیم گرفتم حرف های نیش دار و گزنده ام را به نحوی از دلش در بیارم دست کم به پاس محبت خالصانه و پنهانی که به من داشت و من همیشه با غرور بی جایم ان را پس زده بودم به آرامی از پله های مارپیچ که طبقه اول و دوم را به هم وصل می کرد بالا رفتم لای در اتاق باز بود روی تخت نشسته بود و سیگار می کشید ضربه ای به در زدم و اهسته پرسیدم:

اجازه هست اقا؟

فرمایشیه؟

بله کوله پشتی سفرم رو می خوام

اما پیش من نیست؟

تبسم کردم و گفتم:

بله می دونم پیش شما نیست تو ماشینتونه

سوئیچ را از روی عسلی کنار تخت برداشت و گفت:

خودت زحمت آوردنش رو بکش

با لحن محیلانه ای گفتم :

من می ترسم تنها برم تو پارکینگ تو هم باهام بیا

نگاه گذرایی به چهره ام انداخت و بعد از کشیدن اه بلند و سوزناکی زیر لب چپي گفت که متوجه ان نشدم

پارکینگ به طرز جالبی به طبقات اول و دوم متصل شده بود پله ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتیم

همان طور که پشت سرش حرکت می کردم و پایین می رفتم گفتم :

می خوام باهات حرف بزوم گوش می دی یا داد می زنی؟

پاسخ سوالم سکوت بود بی مقدمه پرسیم :

امشب منو می بری دریا؟

پوزخند زنان نگاهم کرد و گفت :

مثل اینکه جوشونده مامانی هنوز اثر نکرده تا تبت رو قطع کنه و کارت به هذیون گفتن نکشه اخه الان موقع لب دریا

رفته؟

اگه تو بخوای هر ناممکنی ممکن می شه

تبسم تلخی کرد و گفت :

اب و هوای شمال متحولت کرده یا خوردن جوشونده مامانی و نوازش های باباجون باعث شده زبون مهر و محبتت باز

بشه

هر سه حالا می ای یا نه؟

وارد پارکینگ شدیم دکمه روی سوئیچ را فشرد و قفل درهای اتومبیل با صدای تیک کوچیکی باز شد

هر چی لازم داری بردار من دیگه پایین نمی ام

به وضوح مشخص بود که از جواب دادن طفره می رود در حین بداشتن کوله ام گفتم :

دریا که میای؟

نجوا کرد :

نه

بی ذوق خوبه دریا روبروته و می خوای از دیدنش صرف نظر کنی

دیدن دریا باشه واسه صبح الان خیلی خسته ام

قول می دی صبح افتاب زده لب دریا باشیم؟ دلم می خواد طلوع خورشید رو لب دریا ببینم

گربه پشمالویی که از کنارم گذشت و خودش را به پاهایم چسباند جیغم درآورد بی اختیار دست او را محکم در

دست گرفتم لبخند زد :

نترس کاری بهت نداره

با ترس گفتم :

دیگه بیا بریم از خیر دریا رفتن هم گذشتم

دستش را کشیدم و افزودم :

چرا همین طوری ایستادی؟ بیا بریم دیگه

در کنارش راه رفتن به وجود خسته و درمانده ام انرژی می داد هنگام جدا شدن از هم گفتم :

پس قرار فردا صبح فراموش نشه

خمیازه ای کشید و گفت :

سعی می کنم شب بخیر

ان قدر ایستادم تا مطمئن شدم که اماده خواب است روی تخت نیم خیز شد و گفت :

سرکار این جا هم مامور سلب اسایش من هستی؟

زیرکانه خندیدم و گفتم :

شاید شب بخیر آقای الفرد هیچکار

تو کی دیدی که من بیکار باشم که لقب الفرد هیچکار رو به من میدی؟

خندیدم و گفتم :

این تنها لقب تو نیست صفتیه که به همه مردا داده شده مگه نشنیدی می گن همه مردا اولش ادعا می کنن ان دلون

هستن ولی همین که دخترای بیچاره رو صید می کنن الفرد هیچکار می شن فراموش نکن تو هم از این قاعده

مستثنی نیستی

بلند شد و صاف نشست جدی و دقیق به سر تا پایم نگاه کرد و گفت :

اهان پس بحث سر عاطل و باطل بودن نیست سر عشق قبل از ازدواج و بعد از ازدواجه

با زیرکی سر تکان دادم و گفتم :

می دونی مدتی به این نتیجه رسیدم که شما مردا تا وقتی چیزی مال خودتون نیست براتون با ارزش و عزیزه اما

همین که به دستش می ارین مثل یه تفاله دورش می ندازین

شکنجه جدیده؟ حربه دیگه ای واسه ضربه زدن پیدا نکردی؟

سر به زیر انداختم و سکوت کردم

نمی خوای جواب بدی؟

باشه سوالت رو جواب می دم منظورم از مطرح کردن مطلبی که گفتم.....این بود که.....می خواستم ازت

اعتراف بگیرم

نیم خندی لب های زیبایش را گشود :

بخشید من به چی باید اعتراف کنم؟ به این که با تو بودن از لحظات سبز زندگیمه؟

دیگه خیلی زیاده روی کرده بودم نباید بیشتر از این پیش می رفتم از ترس رسوایی از او گریختم و به اتاق دیگری

پناه بردم قلبم از شدت هیجان به سینه ام می کوفت لحظاتی کنار پنجره ایستادم و صدای موجهای دریا گوش سپردم

ان قدر که آرام شدم و در بستر غنودم .

صبح با صدای امواج خروشان دریا از خواب ناز بیدار شدم بعد از مرتب کردن سرو وضعم مقابل اینه ایستادم و به خودم قول دادم که باعث ازار او نشوم و طوری رفتار کنم که او می خواهد با شادی از اتاق بیرون امدم و به طرف اشپزخانه رفتم

سلام صبح بخیر

نگاه روزبه و مامانی که مشغول نوشیدن چای بودند به طرفم چرخید صندلی را کنار کشیدم و نشستم و گفتم :  
من چای نمی خوام دلم می خواد قهوه بخورم اجازه هست به انبار قهوه هاتون ناخنک بزنم؟  
مامان سوری لبخند زد و گفت :

خواهش می کنم بفرماید اجازه ما هم دست شماست

به طرف قفسه قوطی های زیبای قهوه که پشت ویتترین کابینت چوبی خودنمایی می کردند رفتم و بعد از مدتی نگاه کردن به انها شیشه ای را برداشتم و مشغول درست کردن قهوه شدم زمان نشستن روی صندلی متوجه نگاه و لبخند تمسخر امیزش شدم اما سعی کردم به خود مسلط باشم و قولم را فراموش نکنم داخل فنجان برای مامان سوری قهوه ریختم و بعد دسته قهوه جوش را به طرف روزبه گرفتم و پرسیدم :

اقای مهندس قهوه؟

باز هم پوزخند زد و به علامت نفی سر تکان داد سعی کردم آرام باشم ولی در درون می جوشیدم با ظاهری آرام و باطنی عصبی صبحانه ام را خوردم

از بابت صبحانه مرسی تا بقیه بیدار شن من می رم لب دریا

مامانی گفت :

روزبه باهات میاد

به سختی لبخند زدم و با بغضی که در گلو پنجه می کشید از اشپزخانه خارج شدم هنوز دقایقی نگذشته بود که روزبه مقابلم ایستاد

می تونم پیرسم باز چی شده که باعث شد تغییر اخلاق بدین؟

حرفی نزدم و سر به زیر انداختم

با تو ام عروس عمو

بدون اینکه نگاهش کنم او را کنار زدم و در حالی که از او فاصله می گرفتم گفتم :

از خودت پیرس

راهم را سد کرد و چانه ام را بالا گرفت :

امروزم می خوام مثل روزهای گذشته با رفتارهای سردت شیرینی لحظات خاطره انگیز رو از بین ببری؟

بدون اینکه بخواهم بغضم گرفت :

فعلا که نیش زبون ها و حرکات تند جناب عالی نوش ساعت ها و لحظات خوب رو به کام من تلخ کرده

وقتی با تردید نگاهم کرد مجبور شدم ادامه بدهم :

انگار بهتره راجع بهش حرف بزنیم

چرا سوگلی لجباز من؟



برای این که باز گو کردن کارات باعث گریه ام می شه پس لطفا ازم نخواه که حرفای ناراحت کننده بزمن دارم تمام تلاشم رو می کنم به قولی که امروز صبح به خودم دادم وفادار باشم پس نذار عهدم را بشکنم این را گفتم و به طرف در سالن رفتم و از ان خارج شدم در سکوت شانه به شانه هم به طرف ساحل می رفتیم اما این سکوت زیاد طول نکشید چون او گفت :

اگه اجازه بدید من می خوام حرف بزمن البته امیدوارم که بازم باعث ناراحتی شما نشه فقط نگاهش کردم و او بی تفاوت گفت :

نمی دونم می تونم برای اولین و آخرین بار ازت یه خواهش کنم یا باید بازم مثل همیشه شاهد مناظری باشم که هیچ تمایلی به دیدنشون ندارم؟  
نجوا کردم :

من منتظر شنیدنم

کمی تامل کرد و بعد گفت :

شاید از نظر تو خواسته من معقول باشه ولی دلم می خواد یه کم راجع بهش فکر کنی بین غزل ازت خواهش می کنم که توی لباس پوشیدنت یه کمی رعایت کن از حرکت باز ایستادم و با لحنی تند گفتم :

فکر نمی کنم طرز لباس پوشیدن من به کسی مربوط باشه

نگو به من مربوط نیست چون می دونی که هست

تا خواستم با لحن گزنده ای بگویم شما چه کاره من هستید که برام تعیین تکلیف می کنید به یاد قولی افتادم که به خودم دادم و حرفم را خوردم نفس عمیقی کشیدم و حرصم را فرو خوردم و سکوت کردم روی ماسه های نرم ساحل پا برهنه شدم و اجازه دادم موجهایی که با شتاب به سوی ساحل می آمدند پاهایم را لمس کنند باد موهایم را نوازش می داد و من با حسی لطیف کنار او ایستاده بودم و به منظره زیبای طلوع افتاب نگاه می کرد بی اختیار روی ماسه ها نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم و به وسعت ابی دریا چشم دوختم تازه ان موقع بود که روزبه متوجه هدیه شیدا شد مقابلم روی دو تا پا نشست و نگاهی اجمالی به زنجیرهای زینتی دور پایم که نام شهریار با حروف انگلیسی بر ان حک شده بود انداخت بعد به چشم هایم نگاه کرد :

عذر می خوام عروس عمو هنوز نامزدیتون رسماً اعلام نشده اسمش رو به سر تا پات اویزون کردی؟ البته ببخشید که سوال ناراحت کننده می پرسم اصلاً دلم نمی خواد بغض راه نفس نازنین شما ببنده همه عقده هاتو جمع کردی تا تو شمال تلافی کنی؟

پوزخند زنان گفت :

جواب سوالم رو ندادی تا متقابلاً منم این کار رو بکنم

برای لحظاتی نگاهمان در هم قفل خورد و من همان طور که نگاهش می کردم گفتم :

اگه یکی از دوستای عزیزت بهت هدیه ای بده و اون چیزی باشه که تو نمی خوای هدیه رو بهش بر می گردونی؟ نه بر نمی گردونم اما در حضور دیگران هم اشکاش نمی کنم

نگاهم را از چشم های گیرایش دزدیدم و سکوت کردم دستش زیر چانه ام برد و ان را بالا آورد و گفت :

بذار همین جا همه چی رو تموم کنیم اگه واقعا شیدا واسه ات مهمه نباید بذاری عذاب بکشه بذار بهش بگم که تصوراتش غلطه و من هیچ احساسی بهش ندارم بذار به همه بگم اون چیزی که شیدا فکر می کنه فقط یه توهمه که ساخته ذهن و تصورات رویایی خودشه

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گفتم :

من هیچی نمی دونم فقط این رو می دونم که منو تو به درد زندگی مشترک نمی خوریم تو باید به این باور عادت کنی که ما مناسب هم نیستیم من دوست دارم طبق عقاید و نظریات خودم زندگی کنم و کسی برام تعیین تکلیف نکنه من می خوام خودم باشم نه ادمی که با دستور دیگران مثل ادم کوکی این طرف و اون طرف می ره  
سرم را میان دو دستش گرفت و بلند کرد و همان طور که نگاهم می کرد گفت :

اگه ادم عاشق باشه اگه بخواد زندگی کنه خودش رو موظف می کنه که طبق همون چیزی عمل می کنه که به صلاح خودش و زندگیشه  
این یعنی زن باید برده مردش باشه؟  
لبخند زد :

برده نه عاشق در ضمن من نگفتم زن موظفه تابع باشه گاهی اوقات برای اقایون هم لازمه که در مورد بعضی مسائل از حرف های خانمشون متابعت کنن

تکلیف اونیه که عاشق نیست و باید به اجبار و اکراه زندگی کنه چیه؟

همان طور که مقابلم روی پا نشسته بود و نگاهش روی چهره ام ثابت بود پاکت سیگارش را در آورد و کی از آنها را بیرون کشید و آتش زد و پک محکمی به ان زد و در حالی که دود ان را بیرون می فرستاد گفت :  
چه طور می شه ادمی مثل تو رو شیفته کرد؟ خودت بگو من باید چیکار کنم تا تو راضی باشی و از من خوشتر بیاد  
هان؟

خندیدم و گفتم :

ای اقا مهندس توهین نکن من ادم نر مالی هستم نه سنگدل

بسیار خوب حالا نرمالی بگو من باید چی کار کنم که لااقل بعد از این همه سال انتظار و عذاب کشیدن به نقطه روشن برسم و قربونی خواسته های نا به جای تو نشم؟

با کلافگی موهای روی پیشانی ام را کنار زدم و شانه بالا انداختم

غزل این حرکت یعنی چه؟ یعنی باز من باید بلا تکلیف بمونم؟ اره؟

با صدای لرزانی گفتم :

من نمی دونم باید چی بگم تا تکلیف تو و زندگیت مشخص بشه

یه بله گفتن این قدر کار سختیه که تو بهش تن نمی دی؟

با همان صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم :

اما همه فکر می کنن این بله رو یکی دیگه باید بده همه چشمشون به دهن او نه من

یک دفعه بغضم ترکید و اشک ها بی محابا روی گونه ام غلطیدند و صورتم را خیس کردند

بغض الود گفتم :

تو چرا نمی خواهی بفهمی که این بله گفتن واسه بعضی ها خیلی گرون تموم میشه تو خودت حاضر می شدی به یه آدمی که تو زندگی برات عزیز و مهمه خیانت کنی و عشقش رو ازش بگیری؟ اون سالهاست با این رویا زندگی کرده حالا چه طور من باورهای قشنگش رو ازش بگیرم؟ نه روزبه این بله گفتن اون قدرها هم که تو تصور می کنی برای من اسون نیست بابت این بله من باید تاوان پس بدم و عذاب وجدان داشته باشم من تحمل ندارم یه عمر با کسی زندگی کنم که چشم بهترین دوستم دنبالشه نه روزبه ازم نخواه عذاب های شیدا رو طی این سالها نادیده بگیرم تا کی من باید به این سکوت اجباری ادامه بدم؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و همان طور که اشک می ریختم سر تکان دادم و بعد آرام صورتم را میان دو زانو پنهان کردم

غزل تو این وسط می خواهی منو قربونی کنی؟ من به چه زبونی باید احساس درونیم رو بگم تا تو دلت بسوزه و فکر کنی؟ چرا همیشه منو پس می زنی؟ فقط به خاطر شیدا؟ یا واسه تفنن خودت؟

سر بلند کردم و نگاهم در چشم های بی تابش قفل شد

من برای مالک تو شدن از اجبار و زور هم استفاده می کنم به خواسته تو و دیگران هم تن به ازدواج با شیدا یا هر کس دیگه ای نمی دم این رو یادت باشه توی زندگی من فقط یه نفره تا آخر هم باقی می مونه هیچ موضوعی هم باعث پشیمونیم نمی شه مطمئن باش پای همه چیزش وایستادم

موج ها با شدت به طرفمان می آمدند و بدنمان را خیس می کردند

میان امواج دریا احساس سر در گمی و پوچی می کردم بی اختیار نجوا کردم :

دیگه باید چیکار کنم تا تو از من متنفر بشی؟ خودت بگو گناه من چیه که همیشه باید مثل یه روح سرگردون این طرف و اون طرف سرک بکشم؟

صدایش آرام و تسلا بخش بود :

بسه دیگه پاشو یه کمی قدم بزیم دلم نمی خواد این صحنه بیشتر از این ادامه پیدا کنه

دستم را گرفت و کمک کرد تا برخیزم در حین بلند شدن باز هم نگاه اسمانی اش در چشم های بارانی ام گره خورد با انگشت اشاره قطره های اشکم را زدود :

چرا این لحظات رویایی که من سالها انتظارش رو می کشیدم این طوری باید تبدیل به لحظات شکنجه دهنده بشه؟ چرا بعد از این همه انتظار باید باز همون حرفایی رو بشنوم که احساسم رو متلاشی می کنه؟ غزل پرده تردیدت رو کنار بزن بذار امروز همه چی رو تموم کنم بذار شیدا بفهمه که حس.....من نسبت به تو چیه؟

بی اختیار به طرف موج ها رفتم احساس می کردم با تمام وجود دوست دارم جسم طعمه اب دریا شود یک قدم جلوتر رفتم که زیر پایم خالی شد و من بی هیچ تلاشی خود را به اغوش دریا سپردم اگه روزبه کمکم نمی کرد و سنگینی بدنم را متحمل نمی شد یقینا این اتفاق می افتاد و او به تمام و کمال برای شیدای عزیزم باقی می ماند .

دختره بی عقل این چه کاریه؟

بی اختیار سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :

می خواستم این بازی با مرگ من تموم بشه دیگه نمی تونم ادامه بدم بالاخره این وسط باید یه نفر کنار بکشه ترجیح می دهم اون یه نفر من باشم دلم می خواد بازم تو بازی عشق و عاشقی من بازنده باشم

با لحظاتی مکث دستش را روی موهای خیسم کشید و گفت :

هیچ فکر بعدش به سر من چی میاد سوگلی خودخواه؟

برای نخستین بار بود که حس می کردم کنار او بودن باعث می شود که امنیت داشته باشم و حتی از دریای طوفانی هم نترسم بادی که وزید موجب لرزم شد ولی اهمیت ندادم

بیا برگردیم داری می لرزی

پلک بستم و گفتم :

بذار بلرزم بذار سرما بخورم اصلا مهم نیست تو هستی کمکم می کنی تا حتی درد رو تحمل کنم

بیا بریم از لباسات داره اب می چکه در ضمن در این یک مورد اشتباه کردید چون من تحمل درد کشیدن شما رو ندارم

زیر بازویم گرفت و ادامه داد :

بر می گردیم

اما من دلم می خواد بیشترین ساعات روزهای تعطیلی رو لب دریا بگذرونم

لبخند زد و گفت :

دریا رو که ازت نمی گیرن بازم بیا لب دریا بشین و به وسعتش نگاه و به چیزای خوب فکر کن اما دیوونگی نکن

اشاره اش به کار خطرناک لحظات پیشم بود

بازم تو هستی مثل یه غریق نجات به دادم می رسی و مثل یه ماهی منو از اب می گیری

عزیزم من عاشق همین لجبازی ها و دیوونه گی هاتم عشق شیشه ای رویاهایم

مقابلش ایستادم و گفتم :

اما احساس من در مورد تو فقط کمی فراتر از دوستیه

لبخند زد :

خوشحالم

توقع نداشته باش محبتم تمام و کمال باشه باید زمان مشکلات میون ما رو حل کنه موافقی؟

سیگار دیگری اتش زد :

هر چی شما بفرمایید می گی بازم صبر کنم و همراه این انتظار شیرین عذاب بکشم البته با این موافقم

سیگارش را از کنار لبش برداشتم و گفتم :

قدم اول همراه شدن با شما شروع ترک سیگار

فرصت نداد ادامه بدهم سیگار را از دستم گرفت و گفت :

از یه چیز دیگه شروع کن

اگه قراره تو سیگار بکشی منم باید تجربه اش کنم

تبسم کرد و سیگار را زیر پایش له کرد و گفت :

بسیار خوب سعی می کنم کمتر بکشم

نخیر قبول نیست باید جون مامانت رو قسم بخوری که نمی کشی

نه دیگه قرار نشد رو جون عشق دوم من شرط بندی کنی

با حیرت به چشم هایش زل زدم :

واقعا تو عشقت رو بیشتر از مامانت دوست داری؟ ببخشیدها این دیگه یه خورده باور نکردنیه

متاسفانه باید باور کرد

چشم هایم گرد شد :

بی ذوق بگو خوشبختانه بذار دلگرم بشم

فقط خندید و سر تکان داد

وقتی به سالن باز گشتیم همه دور میز صبحانه جمع بودند مامانی متعجب پرسید :

چرا خودتون رو خیس کردین؟ سرما می خورید زود برید لباس هاتون رو عوض کنید

هر دو لبخند زدیم و بی حرف به طبقه دوم رفتیم با ابراز محبت روزبه چنان مغلوب احساس سرکشم شده بودم که

خود را به اسانی راضی کردم که شیدا را ناامید کنم و به او جواب مثبت بدهم برای همین سرویس اهدایی شیدا را

کنار گذاشتم تا تنها به عنوان یادگار برایم باقی بماند کم کم تحت تاثیر رفتارهای مهر امیز و گاهی خشن روزبه قرار

گرفتم کم کم من هم ستایشگرانه نگاهش می کردم نگاهی که عمق وجود خودم را هم می لرزاند

روز سوم فروردین که زمان ورود شهریار و خانواده هایمان بود دلشوره عجیبی به دلم چنگ می زد زمانی که خود را

آماده می کردم تمام اعضای بدنم بی اراده رعشه گرفته و رنگ صورتم به سپیدی گراییده بود احساس می کردم

چشمهایم مثل دو تکه یخ سرد و بی روح شده اند وقتی توی اینه به چهره ام دقیق شدم متوجه حال اسفبارم گشتم و

یک لحظه ارزو کردم هیچ وقت مساله خواستگاری شهریار مطرح نشود

وقتی پایین رفتم هر کس را مشغول انجام کاری دیدم بی اختیار نگاهم به سوی چهارچوب در اشپزخانه چرخید که

روزبه دست به سینه ایستاده و متفکر به جنب و جوش دیگران نگاه می کرد از روزی که سام شمال را به قصد تهران

ترک کرده بود دمغ و پکر به نظر می رسید وقتی وارد اشپزخانه شدم عمدا به او تنه زدم تا رشته افکارش را پاره

کنم :

ای اقا مهندس چرا پکری؟ واسه رفتن دوست جون جونیت سر پستشه؟

لبخند تصنعی روی لب جای داد و ارام گفت :

هم برای اونه هم یه موضوع دیگه دومی حسابی کلافه ام کرده

سر تا پام را برانداز کرد و گفت :

مثل این که سر کار از بقیه ذوق زده ترند؟

لیوانی برداشتم و پر از آب کردم و به طرفش گرفتم و با مهربانی گفتم :

دلیلی برای ذوق زدگی وجود نداره

لیوان را از دستم گرفت و جرعه ای از آن را نوشید و نجوا کرد :

اگه واقعا برات اهمیتی نداره چرا دقیقا همون لباس هایی رو پوشیدی که منو زجر می ده؟ چرا دوباره همون ارایشی

رو کردی که حرصمو در میاره؟ جشن عروسی که نیست هست؟

نگاهش کردم و تبسم کنان گفتم :

فعلا تا زمانی که بهت بله ندادم دلم می خواد ازاد باشم

سر تاسف انگیزی تکان داد و سکوت کرد

بالاخره انتظار به پایان رسید و مسافران خسته از راه رسیدند دقایق اولیه به سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو

گذشت سپیده توی اشپزخانه مشغول چای ریختن بود صدایم زد

غزل بیا این سینی رو ببر

به ناچار وارد اشپزخانه شدم و غر زدم :

به من چه؟

با چشم غره گفت :

نکنه می خوای مامانی رو صدا بزنی بدم اون ببره؟

سینی را با زور به دستم دد :

ببر و حرف زیادی نزن

موقع تعارف کردن متوجه نگاه موشکافانه همه شدم زمانی که به شهریار تعارف کردم نگاه دقیقی به سر تاپایم

انداخت و دیگران را مخاطب قرار داد :

اگه اشتباه نکنم این غزل خانوم کاندید ازدواج با من هستند

شرمزده سر به زیر انداختم و از کنارش گذشتم به روزبه که رسیدم تازه حال دردناکش را فهمیدم خون خونش را

می خورد و با حرص به سیگاری که میان انگشتانش می لرزید پک می زد

تمام روز را در اضطراب و نگرانی سپری کردم حتی شوخی های بامزه شهریار هم باعث شادی و خنده ام نمی شد

رفتارش محبت امیز بود و درست مثل من و سام شوخ طبع بود مدام زیر زره بین نگاهش بودم اما از ان می گریختم

او گفتنی های زیادی داشت و همه نشان می دادند که عطش زده شنیدن حرفهایش هستند خیلی خوش برخورد و

خوش صحبت بود برای همین خیلی زود خودش را در دل دیگران جا کرد بعضی از رفتارهایش مرا به یاد شیطنت

های شیرین سام می انداخت برای همین لبخند کمرنگی روی لب جای می دادم ولی بعد از به یاد آوردن روزبه

لبخندم به حزن می نشست و دلم می خواست گریه کنم

شیدا مرتب درو و برم می پلکید و دزم به دم در اغوشم می گرفت و صورتم را می بوسید برای نخستین بار احساس

کردم حضورش کلافه ام می کند زن داداش زن داداش گفتنش خونم را به جوش آورد برای همین گفتم :

بسه شیدا تو که می دونی من از این اصطلاح خوشم نیاد چرا همه اش تکرارش می کنی؟ خ<sup>9</sup> وشت میاد منو حرص

بدی؟

بهت زده نگاهم کرد :

تو چته؟ از من دلخوری؟

نه دلخور نیستم فقط گفتن این اصطلاح کلافه ام می کنه فکر می کنم قبلا هم این رو بهت گفتم

لبخند ملیحی روی لبهای قرمز و زیبایش نشست و گفت :

باشه عزیز دل شیدا تو از من جون بخواه

سعی کردم بر احساسم فائق بیایم گفتم :

چیه ساحره جوان کبکت خروس می خونه؟ از او مدن . . . . .

حرفم را برید و اهسته گفت :

اره از اومدن شهریار خوشحالم اما.....یه چیز دیگه هم هست که باعث شادیم شده بالاخره زهره جون راضی شد راجع به من با روزبه حرف بزنه همین امشب هر دو مون نامزد می شیم قلبم فرو ریخت با لحنی که تظاهر به آرامی و خونسردی می کرد گفتم : مبارکه خانم . . . . .

وباز بغض بر حنجره ام پنجه کشید برای این که او را متوجه حال خود نکنم خود را در اغوشش رها کردم و اظهار خوشحالی کردم

بعد از صرف شام همه گرد هم جمع شدند دایی مسعود بی مقدمه گفت :

از صحبت های متفرقه بگذریم و بدون طفره بریم سر اصل مطلب البته با اجازه ی آقای احتشام و بقیه بزرگترها امشب باید بالاخره تکلیف این عروس ما معلوم بشه بالاخره این غزل خانم نازنازی عروس ما می شه یا نه؟یه روز انگشتر نامزدیش رو می گیره و یه روز پشش می ده.....بالاخره چی بله . . . . .

احساس می کردم قادر به نفس کشیدن نیستم در تمام طول عمرم هیچ وقت چنین احساسی بدی نداشتم نگاهم به سوی چهره رنگ پریده روزبه چرخید با دیدن او چه حال بدی پیدا کردم شیدا کنارم نشسته بود و اهسته به من الحاح می کرد و همین باعث تردیدم شده بود صدایش مثل پژواک در گوشم می پیچید :

اصلا نفهمیدم گفتن بله به اراده ام بود یا نه وقتی به خود امدم متوجه خنده و کف زدن حاضرین شدم و با حرکتی شتاب انگیز صحنه را ترک کردم وقتی به اتاق خواب رفتم روی تخت افتادم و بالش را روی سرم فشردم تا صدای گریه ام را روی تشک تخت خفه کنم که حضور شخصی را احساس کردم با چشم های اشک الود سر بلند کردم و شیدا را حیران بر استانه در اتاق دیدم :

غزل چی شده؟

نگذاشتم ادامه بدهد همان طور که گریه می کردم گفتم :

خواهش می کنم برو بذار تنها باشم

اخه چی شده؟

پلک هایم را بستم تا اشکهایم راحت تر فرود بیایند

نپرس فقط برو خواهش می کنم

به بقیه چی بگم؟

انگشتم را محکم گزیدم و گفتم :

بگو غزل مرد تموم شد سوخت اب شد و بله داد حالا برو به زهره جون بگو تکلیف تو رو مشخص کنه برو دیگه

کنارم روی تخت نشست و سرم را در اغوش گرفت و موهایم را بوسید :

حالا من نامحرم شدم دیگه دلت نمی خواد حرفای دلت رو به من بگی؟

سرم را روی سینه اش فشردم و با زاری گفتم :

نه موضوع این نیست فقط یه کمی اوضاع روحیم بهم ریخته اس

در حال نوازش موهایم گفت :

بازم با روزبه جنگیدی؟بازم دیوونه گیش گل کرده و می خواد با حرفاش بسوزونتت؟بهت تیکه پرونده؟اره؟

سرم را روی سینه اش به علامت تایید گفته اش تکان داد تا فکر کند تصور و حدسش درست بوده دست های لطیفش روی موهایم می لغزید و من بی صدا اشک می ریختم کم کم همه متوجه غیبت و علت رفتارم شدند و داخل اتاق جمع شدند به جز روزبه

هوا ابری بود و آسمان خیال گریستن داشت که از خواب بیدار شدم و متوجه صداهای نجوا گونه شدم در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم صدای صحبت های روزبه و رودینا را می شنیدم :  
بابا چون مگه زوره من نمی تونم به عمر با کسی زندگی کنم که از روی ترحم بچه گانه و پافشاری خودش و شماها انتخابش کردم نه من این تحمیل رو نه به اون می کنم نه به خودم . . . . .  
رودین جون تو چرا متوجه نیستی؟ عزیز من تو می دونی زندگی که با ترحم شروع بشه چه قدر عذاب اور تر از عشق به طرفه است

هیس یواش حرف بزن خیلی خب می گی نمی خوام خوب نخواه ولی این رو به خودش و مادرش بگو اما قبلش.....بهش یه کمی فکر کن شیدا واسه هر مردی می تونه یه دختر ایده ال باشه حیفه نذار از دست بره مامان و بابا هم که مخالفتی ندارن پس تمومش کن مثل غزل و شهریار

با هراس از اتاق بیرون اومدم و در چهارچوب در ایستادم و به حرفهای خواهر و برادر گوش سپردم :  
رودین جون گوش کن بین چی می گم می دونی که من با این حرفا دم به تله ازدواج نمی دم و زندگیمو جهنم نمی کنم من با کسی که هیچ احساسی بهش ندارم ازدواج نمی کنم پس خواهش می کنم دیگه این بحث رو تموم کن اخه چرا؟ شیدا که دختر . . . . .

اره می دونم اون خانمه خوشگله نجیبه هنوز هیچی نشده خودش رو مطابق میل من ساخته تا حرکتی نکنه که من دلخور بشم ولی من اونو نمی خوام اینو برو به خندش هم بگو تمام  
همین که با خشم از اتاق بیرون امد و مرا دید با عصبانیت سرم داد کشید و گفت :

تو دیگه چی می خوای؟ چرا فال گوش و ایستادی؟ اگه دلت می خواد واسه توام همه چی رو توضیح بده هان؟ تو هم منتظری جواب بشنوی عروس عمو؟ مگه خبر عروسی خودت برات مسرعت بخش نبوده که حالا انتظار . . . . .

رودینا میانمان ایستاد و با حالتی عتاب امیز گفت :

روزبه بسه تمومش کن نمی خوام به جهنم چرا عقده هاتو سر یکی دیگه خالی می کنی؟ این مساله ای بود که باید همه می فهمیدند . . . . .

با آمدن بابا جون و مامان سوری که هراسان پرسیدند :

چی شده؟

لحظه ای سکوت بر قرار شد اما روزبه نداشت این سکوت ادامه داشته باشد چون با همان حالت عتاب امیز رو به من کرد و گفت :

اگه یه بار دیگه بینم پشت در فالگوش ایستادی . . . . .

گفتم :

مثلا چیکار می کنی؟



با صدای بلند گفت :

به جای همه یکی می زرم توی دهنه تا فراموش نکنی اجازه نداری هر غلطی که دلت خواست بکنی . . . . .

بابا جون دست روزبه را کشید :

بیا بریم پایین این حرفها یعنی چی؟

با رسیدن سپیده و سعیده و شوهرانشان.....روزبه گفت :

با این کارات حالمو بهم می زنی

گریه ام گرفته بود خودم را توی بغل رودینا رها کردم و او سعی می کرد با حرف ها و نوازش هایش دلداریم بدهد

تو رو خدا غزل جون گریه نکن الان همه اونایی که رفتند لب دریا بر می گردن اگه تو رو با این حال و روز ببینن

صورت خوشی نداره

تقصیر من بود؟ من بهش حرفی زدم که این طوری به من پرید؟

تو به خاطر من ببخش من به جای اون ازت عذر می خوام من به جای اون دیوونه می گم غلط کردم

شرمنده گفتم :

نه رودین این حرفو نزن من دلم نمی خواد تو به جای اون خودتو سرزنش کنی مهم نیست فراموش کن

سپیده دستم را به گرمی فشرد و با مهربانی گفت :

قضیه چی بود؟ تو و روزبه بحثتون شد؟

به جای من رودینا همه چیز را گفت و من فقط گریه کردم سپیده بغلم کرد و گفت :

مهم نیست عزیز دلم اونم مثل سام گاهی اوقات که بهم می ریزه نمی شه بهش خورده گرفت گریه نکن فکر کن با

برادرت بحث شده تو مگه با سام بحث نمی شه؟

در اغوشش می لرزیدم و می گریستم

غزل جون مامان و بابا بس کن یه چیزی بود تموم شد تو که روزبه رو می شناسی این کارا به اراده خودش نیست

خود تو وقتی عصبانی می شی می تونی خودت رو کنترل کنی؟ اونم مثل تو . . . . .

مامان سوری گفت :

سپیده راست می گه عزیزم الان عصبانی بود بعدا پشیمون می شه میاد ازت عذر خواهی می کنه حالا اشک هاتو پاک

کن دلم نمی خواد شهریار تو رو این ریختی ببینه

با تانی از اغوش سپیده بیرون امدم و خودم را توی اتاق حبس کردم حتی برای صبحانه خوردن هم بیرون نیامدم حال

روزبه را به خوبی حس می کردم و در مورد برخوردش به او حق می دادم اما خودم را هم مقصر نمی دانستم همه

یکی یکی می امدند و در می زدند :

غزا در رو باز کن می خوام باهات حرف بزیم دختر لجبازی نکن بیا بیرون

دقایقی گذشت تا دوباره سکوت برقرار شد از پنجره به امواج ابی دریا نگاه می کردم و می گریستم به هیچ عنوان

قادر نبودم خودم را کنترل کنم دو ضربه با فاصله به در خورد فکر کردم روزبه است دلم لرزید ولی پیش خودم فکر

کردم در رو باز کنم و به او دلیل کارم را می گویم در را گشودم و چشمهای بارانی ام در نگاه آرام شهریار گره

خورد :

خانم خانما چرا قهر کردی؟ این رسم مهمون نوازیه؟ تعارفم نمی کنی پیام تو . . . . .

خود را از جلوی در کنار کشیدم و او وارد شد :

به به چه منظره قشنگی هم بارون میاد و هم منظره نگاه بارونی به دختر خوشگل شرقی رو می بینم و غبطه می خورم که چرا نمی تونم مشککشو حل کنم به نظر تو چرا؟

ساکت روی لبه تخت نشستم و باز هم شر شر باران اشک هایم

اخی نازی ملوسک گریه نکن دلم ریش می شه

باز هم بدون توجه کار خودم را می کردم روی لبه تخت کنارم نشست و خیلی جدی پرسید :

نمی خوای من بدونم چی شده؟ ببین اگه مشکلی پیش اومده خوب بگو تا حلش کنم این دیگه احتیاجی به خودت رو

حبس کردن نداره حالا پاشو همه سر میز ناهار منتظر من و تو نشستند پاشو عزیز دلم با لجبازی به جایی نمی رسی

دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید :

ما از حالا فرصت داریم با هم بیشتر آشنا بشیم پس قدر این لحظات قشنگ رو بدون و با اوقات تلخی خرابش نکن

نذار پیش خودم فکر کنم من و تو نقطه مشترکی برای زندگی کردن نداریم

همه نگاه ها به سوی ما چرخید به جز روزه که مثل بمب در حال انفجار بود شهریار با همان لحن شوخ گفت :

شماها به افتخار عروس و داماد کف نمی زنید اگه هوا سرد و مه الوده حداقل شماها نذارید مجلس نامزدی من و

خانم سرد باشه

همه لبخند زدند و تظاهر به شادی کردند دیدن غذاهای رنگارنگ و بوی خوشی که در فضا موج می زد همه را پشت

میز نشانده بود وقتی همه سرگرم خوردن شدند تازه نگاهم چرخید و دیگران را زیر نظر گرفتم انگار نه انگار چند

ساعت قبل اتفاق بدی افتاده است روزه با سگرمه هایی در هم در بشقاب قطعات استیک را تکه تکه می کرد اما هیچ

کدام از آن تکه ها به سوی دهانش نرفت و مدام با آنها بازی می کرد شهریار می کوشید جو حاکم را عوض کند و با

حرف ها و جوک های با مزه اش دیگران را بخنداند حتی برای این کار به اجبار توی دهان من غذا می گذاشت من

درست روبروی روزه و شیدا نشسته بودم و هر دو را زیر ذره بین داشتم بر عکس روزه که دلخوری و عصبانیت در

چهره اش هویدا بود شیدا سعی می کرد ناراحتی اش را بروز ندهد

پس بالاخره همه چیز روشن شد شیدا فهمید که روبه هیچ احساسی نسبت به او ندارد و از ازدواج با او امتناع کرده

است شیدا با رفتاری سرد تکه های گوشت را می برید و در دهان می گذاشت و من با تمام وجود زجر کشیدن او را

لمس می کردم اما نمی دانستم دیگر باید چه کنم تا روزه تن به این ازدواج بدهد من همه تلاشم را برای رسیدن ان

دو بهم کرده بودم و حالا باز هم عذاب وجدان رهایم نمی کرد پیش خود فکر کردم ببین چه طور احساس و قلب

یک دختر پاک رو به بازی گرفته یعنی این قدر بر اش سرد و بی تفاوته که نمی فهمه با عواطف پاک و شکننده یک

دختر معصوم بازی می کنه می کنه همان طور که زیر چشمی به شیدا نگاه می کردم متوجه شدم که او تکه ای از

گوشت را نزدیک دهانش برد ولی بلافاصله ان را درون بشقاب انداخت صورتش قرمز شد و لب هایش لرزید می

فهمیدم که خودش را کنترل می کند که گریه نکند اما تلاشی بی ثمر بود بالاخره اشک های چشم های شهلاش

سرازیر شد و بعد کارد و چنگال را روی بشقاب رها کرد و با عجله از پشت میز بلند شد و رفت دیگر منصفانه نبود

این بی رحمی ادامه پیدا کند خودم را فراموش کردم و به دنبال او رفتم این بار من باید او را دلداری می دادم عشقی

که او نسبت به روزه داشت عمیق تر از آن چیزی بود که تصورش را می کردم روی شن های ساحل نشستیم و من

شاهد گریه های عاشقانه او شدم

غزل من دیگه انگیزه ای واسه زندگی کردن ندارم

دستم را روی موهای حریر گونه اش کشیدم و گفتم :

بازم صبر کن گذشت زمان همه چی رو حل می کنه مگه تو خودت دیشب منو دلداری نمی دادی که روزبه چنان و

چنینه پس دیگه چرا ازش دلخور می شی اون صبح بازم با من جروبحث کرد باور کن سرحال نیست وگرنه با سر

ازت خواستگاری می کرد بذار چند ساعت بگذره میاد منتت رو هم می کشه تا ازت بله بگیره

تصور قشنگیه

سرش را روی شانه ام گذاشت و نجوا کنان ادامه داد :

اما من بازم منتظر می مونم

لبخند زدم :

افرین دختر خوب و حرف گوش کن

اشک هایش را پاک کرد و گفت :

عجب عید نحسیه

منو تو نباید بذاریم بیشتر از این عذاب اور بشه بیچاره مامان سوری و بابا جون از اول سال تا اخر سال رو چشم

انتظار می موندن تا ما کی بیاییم پیششون وقتی هم ما میایم شادی ها رو زهر مارشون می کنیم

اره راست می گی منو تو خیلی دخترای بد و بی ملاحظه ای هستیم تعطیلات رو کوفت همه کردیم

خندیدم و گفتم :

پس بیا نذاریم از این جا به بعدش خراب بشه موافقی؟

با لبخندی مصنوعی موافقتش را اعلام کرد ساعتی با گفتگو گذشت بعد هر دو از طرف پارکینگ وارد ساختمان شدیم

شیدا موبایل و سی دی من را از کوله پشتی برون آورد و گفت :

بیا بریم لب دریا بشینیم و یه موزیک باحال گوش کنیم یکی از بچه های شهرستانی دانشکده بهم عیدی داده فقط یه

دونه از ترانه هاش رو گوش بده بین چه غوغاییه

هر دو دوان دوان به طرف ساحل رفتیم شیدا گفت :

تو با خودت سی دی نیوردی یعنی چیزی که . . . . .

چرا اوردم ولی همه شون خارجی اند

خیلی خب حالا یه دونه ایرانی گوش بده حال کن و جلوی بغضت رو بگیر

بعد از تنظیم کردن دستگاه کوچکش تراک مورد نظرش را گذاشت و تا آخرین درجه صدایش را زیاد کرد و به دریا

چشم دوخت

لب دریا رو به موجا

روی نیمکت تک و تنها

توی رویا با خیالت

زندگی رو زنده هستم

لب دریا عین موجا

باز به یادت می خروشم  
 تا بفهمی خیلی وقته این جا منتظر نشستم  
 لب دریا انتظارت چه قشنگه  
 همه عمر انتظارت چه قشنگه  
 صدای بلندی از پشت سر امد :  
 صداشو کم کن سر سام گرفتم  
 هر دو متحیر به طرف صاحب صدا برگشتیم و از تعجب دهانمان باز ماند کسی که علت دلخوری و عذاب هر دوی ما  
 بود با چهره ای آرام پشتمان ایستاده و چند بیت از این اشعار زیبا را که خواننده می خواند و مصداق حال هر سه ما  
 بود شنیده بود لبخند حزن الودی روی لبم نقش بست روزه گفت :  
 شیدا می خوام باهات حرف بزنم  
 ایرادی نداره اگه غزل هم شنونده حرفات باشه؟  
 او بدون توجه به من گفت :  
 اگه ممکنه دلم می خواد باهات خصوصی حرف بزنم  
 شیدا به چهره درهم و رنگ پریده ام نظر انداخت و رو به روزه گفت :  
 می شه واسه حرف زدن یه وقت مناسب تر در نظر بگیری؟ اخیه غزل حالش خوب نیست . . . . .  
 نجوا کردم :  
 برو ببین چی می گه؟ نگران حال من نباش پوستم اونقدر کلفتی که هیچیم نمی شه  
 لبهای قشنگش را روی گونه ام گذاشت و گونه ام را بوسید و زیر لب گفت :  
 اما تو تنها می شی  
 به پهلویش زدم :  
 فرصت رو از دست نده پاشو برو به حرفاش گوش بده شاید بالاخره راضی شد که تو بری خواستگاری حالا پاشو برو  
 دلم می خواد تنها باشم برو خواهش می کنم  
 در حالی که قطره ای اشک از گوشه چشمم بیرون می ریخت بلند شدم و از آنها دور شدم روی ماسه ها راه می رفتم و  
 به خودم دلداری می دادم در خلوتم باز هم به همان ندای سحرانگیز گوش سپردم و مثل همیشه سعی کردم بر  
 عواطف واقعی ام سرپوش بذارم و به مردی فکر کنم که به ناچار او را پذیرفته بودم  
 غزل جون می تونم از تون خواهش کنم که منو هم مهمون خلوتتون کنید؟  
 پیش خودم فکر کردم این دیگه از من چی می خواد  
 فقط لبخند زدم و او با من همگام شد و شروع کرد به صحبت از خودش و زندگی آینده اش که پدر و مادرش را سخت  
 نگران کرده بود و من مثل مجسمه متحرک راه می رفتم و به دور دست ها خیره می شدم بدون اینکه به او و حرف  
 هایش گوش کنم به خودم گفتم :  
 دیگه برام هیچی مهم نیست فقط دلم می خواد از همه فاصله بگیرم و دور بشم این بار بدون این که بخواهم و متوجه  
 موقعیتم باشم به اب زدم انگار عاقل از کار افتاده بود و اراده ام به دست خودم نبود دوان دوان به طرف موج ها می  
 رفتم بی انکه صدای فریادهای شهریار را بشنوم ان قدر جلوتر رفتم تا شن های زیر پایم خالی شد اجازه دادم امواج

خروشان دریا تمام وجودم را احاطه کند و من بدون هیچ مقاومتی خود را در اغوش دریا رها کردم اما دست پر قدرتی گردنم را با تمام نیرو به سوی خود کشید و با خود به طرف ساحل برد وقتی روی ماسه های ساحل افتادم تازه فهمیدم یک بار دیگر بی ثمر خود را تسلیم امواج متلاطم دریا کرده ام شهریار نفس زنان و در حالی که از سر تاپایش اب می چکید پرسید :

حالت خوبه؟

برای تایید گفته اش پلک هایم را به هم زدم و او دوباره ادامه داد :

کارت خیلی احمقانه بود خیلی بیشتر از اون چیزی که تصورش رو بکنی به من گفته بودند تو دختر محکم و جسوری هستی اما انگار اشتباه کردند

سرم را به سختی از روی شن ها و ماسه های ساحل بلند کردم و خواستم کارم را به نوعی توجیه کنم که او متوجه شد و گفت :

من نمی پرسم برای چی این کار رو کردی؟ ولی فکر می کنم مجبوری برای دیگران توضیح بدی

وقتی به ساختمان برگشتم همه نگاه های متعجب به سوی من چرخید و من از آنها گریختم و به اتاقم پناه بردم اما شهریار همه چیز را گفته بود برای همین دیگران سعی کردند علت کارم را بفهمند ولی بی فایده بود چون من هیچ حرفی نزدم

روزبه تنها کسی بود که وقتی ماجرا را از زبان شهریار شنید طرز نگاهش عوض شد ولی او هم سکوت کرد تعطیلات نوروزی بدون هیچ شوروشوقی به پایان رسید در تمام این مدت از صبح تا شب را با شهریار می گذراندم تا بهتر و بیشتر او را بشناسم و در کنار او بودن باعث شده بود که غم های اطراف را فراموش کنم و مثل همیشه خود را دختری شاد و پر نشاط نشان بدهم اما نگاه دیگران چیز دیگری بود که سخت نگرانم می کرد ولی مجبور بودم ساکت بمانم

خانواده ام هر لحظه مرا تحت نظر داشتند به طوری که در خانه کاملا معذب بودم در شرکت هم کمتر روزبه را می دیدم وقتی هم با یکدیگر روبرو می شدیم رفتار او ان قدر سرد و غریبانه بود که از سرکار اومدنم پشیمان می شدم هیچ وقت نفهمیدم در آن روز بارانی که روزبه و شیدا با هم خصوصی صحبت کردند چه حرفهایی بینشان ردوبدل شد اصلا کنجکاوای نکردم تا بلکه از دنیایشان بیرون بیایم شهریار هر روز بعد از تعطیل شدن شرکت یا ازمایشگاه به دنبالم می آمد و با هم بیرون می رفتیم در بین همین رفت و آمدها یکی از دوستانش را به من معرفی کرد که یکی از اساتید دانشگاه بود و قبل از کنکور می توانست راهنمای خوبی برایم باشد اما نمی دانم چرا هر وقت منو شهریار می دید لبخندی مرموزانه می زد و به طور مشکوکی با او حرف می زد سعی کردم زیاد فکرم را درگیر رفتارهای او نکنم تمام حواسم متوجه درس خواندن بود ان ق 5 در خود را درگیر و سرگرم کرده بودم که از همه چیز فاصله گرفتم ظهر جمعه بود و هوا کم کم رو به گرمی می رفت کتاب هندسه در دست داشتم و به دنبال عینک مطالعه به سالن امدن ان قدر حواسم جمع حل یک مسئله بود که نفهمیدم خانه خلوت شده است کسی سر میز ناهار خوری پشت به من نشسته بود به خیال این که سام است در حالی که هنوز هم دنبال راه حلی برای مساله می گشتم از پشت سر کتاب را مقابلش جگذاشتم و از ظرف روی میز گوجه سبزی برداشتم

این مساله ای رو که علامت زدم برام حل کن

وقتی چهره اش را به سویم چرخاند خشکم زد

سلام شما اینجا هستید؟ ببخشید متوجه نشدم آقای بهارمست

خواستم کتابم را بردارم که گفت :

اگه مانعی نداره به جای سام من برات حلش کنم؟

نه مزاحم شما نمی شم

سر تا پایم را برانداز کرد و با لحنی عاری از محبت گفت :

بشین برات توضیح می دم

نجوا کنان گفتم :

واقعا می خوام مساله رو برام حل کنی یا مشکل صورت مساله خودت رو . . . . .

حرفم را برید :

حالا که برداشتت طور دیگه ایه بسیار خوب من هیچ کمکی نمی کنم

روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم :

یعنی اصلا نمی خوام راجع به صورت مساله عید حرفی بزنی؟

لبش را گزید و گفت :

نه دلم نمی خواد دوباره مرورش کنم حالا اگه سوالی داری پپرس و الا من زحمت رو کم کنم

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم :

روزبه باور کن من برای جواب خواستگاری به شهریار توی منگنه بودم تو چرا فقط خودتو می بینی؟

کتاب را به دستم داد و گفت :

متاسفانه صورت مساله شما یه کمی سخته نمی تونم حلش کنم خداحافظ

به جای او من بلند شدم و عینک مطالعه ام رو از میز کنسول کنار اف اف برداشتم و گفتم :

شما تشریف داشته باشید من می رم

با بغض خفیفی که در گلویم نشست بود به اتاقم پناه بردم و باز هم برای رهایی از ان حال اسفبار خود را سرگرم

تمرین ها و مسائل کردم .

بانزدیک شدن به روز کنکور همه حوادث گذشته را از ذهن پاک کرده بودم و فقط به قبول شدن فکر می کردم آقای

عروجی دوست شهریار مشکلات درسی را برایم حل می کرد همه جا شهریار با من همگام بود ان قدر به هم نزدیک

شده بودیم که اگر یک روز دور از من بود کلافه می شدم بدجوری بهش عادت کرده بودم هر روز وقتی از کار یا

درس فارغ می شدیم با هم به رستوران یا کافی شاپ می رفتیم و به صحبت می نشستیم جوان خوب و بی الایشی بود

ولی بعضی از رفتارهایش مرا متفکر می کرد یکی از انها این بود که هر وقت با هم بودیم موبایلش روی ویبره بود و

دلش نمی خواست زمانی که من هستم جواب تلفنهای مداومش را بدهد به هر جهت درس خوندن و بی خوابی باعث

شد توی حل معما هم زیاد کنکاش نکنم

پنجشنبه بود و فردا ازمون سراسری کنکور برگزار می شد با عجله وسایلم را جمع اروی کردم تا راهی منزل شوم

هنگام خروج روزبه را دیدم که با یکی از کارمندانش گرم گفتگو بود به محض دیدنم سوئیچ را به طرفم گرفت :

برو تو ماشین من الان میام

با حیرت سوئیچ را گرفتم و سوار شدم دقیقی که گذشت برای من سرشار از التهاب بود وقتی کنارم نشست نگران پرسیدم:

اتفاقی افتاده؟

سرش را به علامت تکذیب تکان داد بعد سوئیچ را پرچاند و حرکت کرد گل رز سرخی که ساقه بلندی داشت از روی داشبورد برداشت و گفت:

مال توئه

اه مرسی این گل به چه مناسبته؟

سکوت کرد گفتم:

ساقه بلند رز نشونه عشق عمیقه نه؟

باز هم سکوت جواب سوالم بود اه کشیدم و گل را بوئیدم که به حرف امد:

فرداشب مراسم نامزدی تو و شهریاره بهت تبریک می گم

متحیر نگاهش کردم و در حالی که گلبرگهای گل را لمس می کردم پرسیدم:

خب؟

من فردا حدود ساعت 5/7 غروب پرواز دارم

دلم هری پایین ریخت

می خوای کجا بری؟

یکی دو ماهی می رم دبی فکر نمی کنم تا بعد از عروسی تو و شهریار برگردم به هر حال خواستم ازت عذرخواهی

کنم و پیشاپیش بهت تبریک بگم

تبریک یا طعنه؟

طعنه ای در کار نیست من حرفامو صادقانه گفتم حالا دیگه با خودته که چی برداشت کنی

سرم را به پشتی تکیه دادم و گفتم:

دلم می خواد فکر کنم حرفات صادقانه و بی ریاست و از گفتن اونا هیچ غرضی بدی نداری دلم می خواد فکر کنم

سفرت یه سفر اجباریه برای کار ول یمی دونم که سخت در اشتباهم به هر جهت برات ارزوی موفقیت می کنم

امیدوارم بعد از مراسم ازدواجم بازم بتونم پیشت پیام و باهات ارتباط برقرار کنم مهمتر از اینا اینه که که.....اجازه

بدی بینمت

پوزخند زنان گفت:

البته اگه ایران تشریف داشته باشید؟

یکی از شرطهای قبول کردن این خواسته همین بود من نمی خوام از وابستگی هام جدا بشم تو می خوای چیکار کنی

روزبه؟

فعلا که سفر نامعلومی در پیش دارم تا بعد خدا چی بخواد؟

گفته هایش بدجوری اعصابم را بهم ریخته بود و با افکاری مغشوش به خواب رفتم ولی خوشبختانه صبح سر حال

بیدار شدم و سریع حاضر شدم تصویر شهریار روی مانیتور دستگاه افتاده بود با عجله از سالن خارج شدم و به او

ملحق گشتم با خوشحالی رو به شهریار گفتم:

اگه خدا بخواد و قبول بشم مامان و بابا قول دادند به عنوان هدیه یه خط موبایل برام بخرن سعید و حمید هم گفتن یه فکری به حال رفت و امدم می کنن یعنی می دونی می خوان واسه ام فعلا پراید بخرن حالا اگه نظرشون عوض نشه لبخند زد و گفت :

منم باهاشون شریک می شم تا از این کار سهمی داشته باشم قول می دم که.....آخرین مدلش رو زیر پات بندازیم خوبه؟

با شادی گفتم :

برای شروع عالیه مرسی

به رویم خندید و تا رسیدن به حوزه مورد نظر مرا غرق در افکارم باقی گذاشت بعد از گذشت ساعت ها و تمام شدن وقت قانونی و خروج از حوزه دوباره به شهریار پیوستم خوب شیری یا روباه؟

با شادی گفتم :

شیر شیرم فقط امیدوارم اشتباه نکرده باشم و حسابهام غلط از اب در نیاد اخیش خیالم راحت شد اینم از مرحله دوم که انتخاب رشته اس و از اولی مهمتره اگه دانشگاه قبول بشم دیگه هیچی از خدا نمی خوام غزل حالا که خیالت راحت شد از مشاوره عروجی هم استفاده کردی و دیگه مطمئنی که توی رشته مورد علاقه ات قبول می شی موافقش بریم دیدن مامانی و بابا جون اونا رو واسه نامزدی و ازدواجمون بیاریم؟ با خوشحالی گفتم :

چی از این بهتر کی؟

من از مامان و بابا خواهش کردم مراسم رو چند روز به تاخیر بندازن ما می ریم رامسر و بر می گردیم بعد در حضور همه بزرگ ترها و فامیل رسماً زنو شوهر می شیم نفس راحتی کشیدم و باز در رویاهایم غرق شدم

صبح روز بعد هر دو آماده سفر بودیم همه چیز مهیای یک سفر خاطره انگیز و رویایی بود سعید گوشی همراهش را در اختیارم گذاشته بود تا در موقع ضروری از ان استفاده کنم با ذوق و شوقی وصف ناپذیر حرکت کردیم در تمام طول راه تلفنهایمان زنگ می خورد و از طرف خانواده هایمان همه چیز چک می شد ان قدر با هم حرف زده بودیم که متوجه بعد طولانی ماسفت نشدیم

عصر بود که با خستگی به ویلای رویایی مامانی و بابا جون رسیدیم و انها با رویی گشاده پذیرایمان شدند بعد از صرف شام آماده خواب شده بودم که شهریار گفت :

غزل می خوام باهات حرف بزنم

اگه ایرادی نداره بذار واسه فردا قبل از حرکت برام بگو

متاسفانه ایراد داره من می خوام همین الان بریم لب دریا با هم حرف بزنیم اشفته شدم و پرسیدم :

چیزی شده؟

وقتی حرفامو بشنوی می فهمی که جریان چیه

بی قرار شنیدن حرفهایش بودم



بگو می شنوم

دست به سینه ایستاده بود و به دریای آرام چشم دوخته بود

واقعا نمی دونم از کجا و چه طوری باید شروع کنم که برام اسون باشه در ضمن به تو ضربه نخوره

تمام بدنم از التهاب می لرزید :

من منتظرم بگو می شنوم

بعد از کلی مقدمه چینی در مورد شروع زندگیش در سوئد تا لحظه ای که کنارم ایستاده بود صاف رفت سر اصل

مطلب :

راستش.....من.....زن....و بچه دارم

زانوهایم سست شدند

چی؟ درست نفهمیدم تو زن و بچه داری؟ یعنی چی؟

بعد شروع کرد به توضیح دادن این مساله که همان سالهای اول که از ایران رفته با یک خانم امریکایی الاصل که

حدود شش هفت سالی از خودش بزرگتر بوده ازدواج کرده و در این مورد با هیچ کس حرفی نزده تا ان شب

می دونستم اگه بهشون بگم من عاشق زنی شدم که هفت سال از خودم بزرگتره و ایرانی نیست با ازدواجمون

موافقت نمی کنند علاوه بر اون دیگه برام پولی نمی فرستادند یعنی شرط بابا از اول این بود تا زمانی که زن نگرتم

کمکم می کنه تا مخارج زندگیمو تامین کنم وقتی اصرار کردند که به ایران برگردم و ازدواج کنم درست زمانی بود

که پسرک نازنینم در بیماری دست و پا می زد و من و ربکا

مشغول دوا درمونش بودیم و سخت در مضيقه ی مالی تصمیم گرفتم برگردم و از بابا کمک بخوام بعدش با ربکا به

امریکا بریم تا پیش پدر و مادرش زندگی کنیم تا من هم از طریق ربکا و خانواده اش اقامت بگیرم و همون جا ساکن

باشیم

با بغض حرفش را بریدم :

فکر کردم قضیه عشق و عاشقیه و کسی رو دوست داری اما هه هه خنده داره که به کاسی تبدیل شد

نه به جون اریام که از همه چیز و همه کس تو دنیا برام عزیز تره قصد من اخاذی از پدرم نبود غزل به شرافتم قسم

هیچ مکاری در کار نبود خود من هم نمی خواستم کار به اینجا بکشه اما چه کنم که اصرار و پافشاری شیدا و زهره

جون و بابا بیچاره و درمانده ام کرده بود در ضمن بابا قول داده بود بعد از عقد هر چه قدر که بخوام در اختیارم می

گذاره اما خوشبختانه قبل از عقد لطف کرد و پولی که می خواستم به حساب گذاشت بین عزیز دلم

سرش داد کشیدم :

دیگه نمی خوام چیزی بشنوم فکر می کنم به حساب خودت همه چی رو گفتم تا من بفهمم با کی طرفم دیگه لازم

نیست ادامه بدی حالا لطفا برو دنبال کارت و فراموش کن که بینمون چی گذشته همون طور که من باید فراموش کنم

که تو چیکار کردی حالا لطفا از جلوی چشمم دور شو دیگه نمی خوام ببینمت

ولی او همان طور ساکت ایستاده و به من زل زده بود باز با صدای بلند و از روی درماندگی گفتم :

اخه لعنتی من چه بدی به تو کرده بودم که این جواری تلافیش کردی؟ هیچ فکر ابروی من و خانواده ام رو

کردی؟ حالا بهشون چی بگم؟

غزل جون عزیز دلم می دونم که نباید این قدر دیر همه چی رو بهت می گفتم اما من مجبور بودم چون همه نگران کنکور دادن تو بودند و همه می خواستند محیط رو برات اروم نگه دارند تا ذهنت اشفته نشه برای همین تصمیم گرفتم امروز حقیقت رو برات بگم  
با خشم گفتم :

حالا چرا داری اینا رو به من می گی؟ برو در حضور پدر و مادر بزرگت بگو تا بدونند و بفهمند تو چه جونوری هستی؟ برو بگو تا بفهمند چه ادم پستی هستی تا بدونند چه قدر ناورد و هرزه ای ازت بیزارم از همه ادمهایی که قلب می شکنند از همه ادمهایی که منو دختر ساده دلی تلقین می کنن حال بهم می خوره وقتی از اینجا بریم چی جواب بقیه رو بدم؟ به خدا من خجالت می کشم و حرفای تو رو بازگو کنم تو باید از همون روز اول همه چیز رو به من می گفتی

برای اولین بار با صدای بلند گفت :

حرفی نزدم چون نمی خواستم شادی خانواده ام و دیگران رو زایل کنم چون می دیدم شیدا برای این که تو زن من بشی چه قدر هیجان داره و واسه بهم رسیدن ما از هیچ کاری دریغ نمی کنه  
فریاد زدم :

پس من چی؟ من اصلا مهم نبودم؟

لحظه ای نگاهم کرد و بعد با لحن ملایم تری جواب داد :

باور کن که من به تو علاقمند . . . . .

حرفش را بریدم و با عصبانیت گفتم :

دیگه بسه چه قدر می خوام دروغ بگی

گریه کنان بدون همراهی او وارد سالن شدم و متوجه عقربه های طلایی ساعت دیواری شدم که ساعت 3 صبح را نشان می داد

مامان سوری نگران جلوی در ورودی ایستاده بود با دیدنم وحشت کرد

چی شده عزیز دلم؟

خود را در اغوشش رها کردم

چیزی نیست مامانی هیچ.....خواهش می کنم سوال نکنید

وارد اتاق که شدم با صدای بلند گریه کردم بعد از دقایقی که در سکوت و گنجی من گذشت شهریار دوباره در

استانه در ظاهر شد از او روی گرداندم و روی تخت نشستم و با صدایی امرانه و بلند گفتم :

چرا اومدی؟ مگه نگفتم دیگه نمی خوام ببینمت فکر می کنی حرف دیگه ای هم باقی مونده؟

هیس خواهش می کنم اروم باش یواش تر حرف بزن راست می گی حق با توه من نباید می داشتم کار به اینجا

بکشه من خودم همه چیز رو واسه همه توضیح می دم

با عصبانیت داد کشیدم :

دیگه فایده ای نداره هیچ توضیحی واسه کار زشت تو قابل قبول و منطقی نیست

هیس یواشتر خواهش می کنم

در میان گریه لبخند زدم و گفتم :

چرا می ترسی؟ مگه قرار نیست همه موضوع رو بفهمن؟ خب بذار مامان سوری و بابا جون اولین کسایی باشن که می فهمن

نه حالا نه خواهش می کنم التماس می کنم تو که صبر کردی چند روز دیگه هم صبر کن تا خودم واقعیت رو واسه همه روشن کنم دلم نمی خواد امشب تن این پیرمرد و پیرزن بلرزه ترجیح می دم مامانی و بابا جون اولین نفراتی نباشن که . . . . .

دوباره سکوت کرد سکوتی که برای من هم زجرآور بود و هم مسکن

سرم را روی زانوهایم که با دو دست بغل کرده بودم گذاشتم و با اهنگی محزون گفتم :

باشه فعلا خفه می شم تا بابا جون و مامان سوری چیزی نفهمن ولی دلم می خواد بدونی که سکوت من فقط به خاطر اوناست حالا لطفا تنهام بذار می خوام بخوابم بلکه این داغی رو که به دلم گذاشتی فراموش کنم

حضورش را حس کردم که به سویم امد و مقابلم ایستاد دقیقی مکث کرد و بعد از ان اتاق را ترک کرد و من با خاموشی و تنهایی همنشین شدم

لحظه ای بعد مامانی امد و کنارم نشست تا مرهم زخمم باشد و آرامم کند سرم را روی زانویش گذاشتم و با بغضی که در صدایم موج می زد گفتم :

اخ مامانی من خیلی بدبختم خیلی

دست نوازشگرش را روی موهایم حس می کردم :

خدا نکنه مادر این چه حرفیه؟ چرا گریه می کنی عزیز دل مامانی به من بگو چی شده؟ بگو چرا شهریار گریه می کنه؟ با من حرف بزن عزیزم

جواب سوالهای مامانی اشک بود و اشک

مامانی خجالت می کشم برگردم تهران و تو چشم های دیگران نگاه کنم چه طوری بهشون بگم....چی بگم؟ مامان سوری هاج و واج پرسید :

خدا مرگم بده چرا؟ جون به لبم کردی دختر بگو چی شده و خلاصم کن؟

و باز قطرات اشک جواب سوالش بود

چه شب تلخ و وحشتناکی بود چه قدر دیر شب پرده سایهش را جمع کرد و به سپیدی سپرد تمام شب مامانی کنارم

نشست و شاهد اشک هایم بود و برایم دل می سوزاند ولی هر چی سعی کرد نتوانست حرفی از زبانم بشنود

صبح با تنی خسته و چشم هایی که از شدت بی خوابی و گریه ورم کرده بود راهی تهران شدم تا زمانی که به تهران رسیدیم نه کلامی گفتم نه به چیزی لب زدم فقط اشک ریختم و به جاده چشم دوختم شهریار با نگرانی از توی اینه

نگاهم می کرد ولی به خاطر حضور مامانی و بابا جون نتوانست حرفی بزند تا مسکن درد من باشد

از صبح تا شب در سکوت به نقطه ای زل زدم و می گریستم :

این چه تقدیر نحسیه که من رو رها نمی کنه؟ چه کابوس وحشتناکیه که روزوشب من رو اسیر کرده؟

یک هفته از این ماجرا می گذشت و من تحت هیچ عنوان حاضر نبودم شهریار را ببینم تا اینکه یک روز که توی اتاقم با افکارم می جنگیدم مامان سوری وارد اتاقم شد و بدون طفره گفت :

غزل امروز باید تکلیف شه‌ریار و بقیه رو روشن کنی ما منتظر تو هستیم تا اجازه بدی همه چی رو تموم کنیم چرا نمی گی بین تو و شه‌ریار چی گذشته؟ حتما یه چیزی شده که تو این قده داغون شدی عزیز دل مامانی خوشگلم اگه اتفاقی افتاده که شرم باعث می شه حرف نزنم . . . . .

تازه متوجه منظورش شدم انها راجع به من چی فکر کرده بودند؟

حتی از تصورش بند بند اعضای بدنم می لزید و مخم داغ شد خدای من یک موضوع به ظاهر معمولی باعث بروز چه سوتفاهم بزرگی شد

گریه ام شدت گرفت ان قدر از دست خودم و شه‌ریار که حرفی نمی زد عصبانی بودم که با او تماس گرفتم و گفتم : شه‌ریار این قائله باید همین امشب ختم بشه من دیگه نمی تونم کنایه ها رو تحمل کنم و به این بازی مضحک ادامه بدم تمومش می کنی یا خودم باید اعلام کنم که تو چه ادمی هستی.....شه‌ریار این قدر دست دست نکن همه چی رو بگو تا من . . . . .

دیگر نتوانستم ادامه بدهم همان شب خانواده دایی مسعود به خانه مان آمدند تا به خیال خودشان روز عقد را معین کنند اما من بدون این که حرفی بزنم به حیاط امدم مادر از این همه بی اعتنائی عصبانی شد و به دنبالم امد :

خجالت بکش این چه رفتاریه که با خانواده مسعود می کنی؟

شما که از چیزی خبر ندارید لطفا یه طرفه به قاضی نرید

اگه هر اتفاقی بین تو و شه‌ریار افتاده تو نباید تلافی اش رو سر خانواده اش در بیاری من می رم تو.....تو هم زود میای و عذر خواهی می کنی

بی تفاوت رویم را بر گرداندم

شنیدی چی گفتم؟

از صدای فریادش بر خود لرزیدم خوشبختانه شه‌ریار سر رسید و با گفتن سایه جون اگه اجازه بدید من باهاس حرف می زنم مرا از لحن خشمگین او راحت کرد مادر اه بلندی کشید و به سالن بازگشت عاجزانه گفتم :

شه‌ریار چرا تمومش نمی کنی؟ به خدا داره ابروریزی می شه هر کی از راه می رسه شروع می کنه به پرسو جو و

کنکاش تو مگه نمی خواستی نقشه ات عملی بشه و من طعمه اخاذی تو از پدرت بشم خب حالا که همه چیز به نفعتم

تموم شده پس منو خلاص کن از این کنایه ها می دونی اونو راجع به ما چه تصوره‌های باطلی دارند

می خواست دستم را بگیرد که خود را کنار کشیدم

دیگه نقش بازی کردن داره حالمو بهم می زنه

باشه بهت قول می دم که همه چیز رو روشن کنم اما امشب نه فردا صبح همه چی رو به شیدا می گم بعدش هم پرواز

دارم از تو هم خیلی معذرت می خوام

پوزخند زنان سالن را پیش گرفتم و از دیگران خواستم که چند روز به ما فرصت بدهند بعد از ان تاریخ عقد و

عروسی را مشخص کنند

همه با تردید نگاهمان کردند و موافقت نمودند که چند روز دیگه به ما فرصت بدهند که راجع به ازدواجمان فکر

کنیم و دیگران را از بلاتکلیفی نجات بدیم

صبح با خستگی از خواب بیدار شدم که صدای زنگ تلفن به صدا درآمد دو تا سه تا اما کسی گوشی را بر نمی داشت

به ناچار با صدای گرفته صحبت کردم :

بله

زهره جون با صدای لرزان گفت :

غزل جون زود بیا این جا شیدا و شهریار دعواشون شده منو توی اتاق راه نمی دن

بقیه حرفاشو نشنیدم با عجله آماده شدم اژانس گرفتم و به خانه شان رفتم

زهره جون پشت در اتاق قفل شده شیدا نشست بود و زار می زد و به حرفهایی که بین خواهر و برادر ردوبدل می شد

گوش می داد با دیدنم با التماس گفت :

غزل جون بیا بین چی شده؟

صدای شیدا به گوشم رسید :

چه طور دلت اومد واسه اخاذی احساس یه دختر پاک و معصوم رو بازیچه کنی؟ آگه یه نفر با خودت همچین کاری

می کرد خوشت می اومد . . . . .

در زدم :

شیدا دروباز کن منم

هیچ صدایی نیامد منو زهره جون به خیال این که دعوا و مرافعه به پایان رسیده دوباره بر در کوبیدم وقتی در باز شد

شیدا را نقش بر زمین دیدیم نزدیک بود قالب تهی کنم

شهریار با اورژانس تماس گرفت و شیدای نازنینم که برای دوست حقیرش با تنها برادرش می جنگید راهی

بیمارستان شد توی بیمارستان از زبان پزشکان شنیدم سکنه خفیفی کرده و فعلا در کماست هیچ کس چیزی نمی

پرسید فقط همه نگران و گریان بودند

یک ماه تمام شیدای نازنینم در کما بود و کار ما شده بود اشک ریختن و دعا کردن

با وضعیت او جای هیچ حرف و گله ای باقی نمی ماند و باز هم من محکوم به سکوت بودم چه لحظات دردناکی را

پشت سر می گذاشتیم ضجه های زهره جون بیشتر از هر کس دیگری دل ادم را به درد می آورد هر کس به عیادت

شیدای نازنین می امد زهره جون شروع می کرد به اشک و اه و التماس هیچ کس باور نمی کرد دختری به جوانی

شیدا دچار حمله قلب شود همه از پشت شیشه اتاق CCU شیدا را می دیدند و متاثر بیمارستان را ترک می کردند

روزی که به هوش امد منو زهره جون اشک شوق می ریختیم دستهایش را به گرمی نوازش کردم و در حال گریه

گفتم :

بالاخره از سفر اخرا دیپورت شدی؟

قطره اشکش فرود امد و دستم را محکم فشرد حرکت لب هایش باعث شد ت بفهمم کلمه متاسفم را زیر لب زمزمه

کند و نشان بدهم که اصلا از این موضوع دلخور نیستم اما یک زخم یه درد جانکاه ته قلبم بود که در عمق وجودم

سرباز کرده بود و مرا می سوزاند زمانی این درد شدت گرفت که دایی مسعود سوئیچ یک اتومبیل را به طرفم گرفت

و با نگاهی شرمگین و اشک الود گفت :

این هدیه از طرف شهریاره می گفت بهت قول داده بوده که وقتی قبول شدی برات بخره اما حالا نیست که اسمتو

توی روزنامه ببینه و بهت تبریک بگه اونم رفت دنبال سرنوشت نامعلوم خودش فقط اونو ببخش همین

قبولی در کنکور باعث شادی ام نشد نمی فهمیدم باید چه می کنم؟ کجا می روم؟ همه سعی می کردند مرهم باشند ولی بی فایده بود دلم می خواست با کسی دردودل کنم برای همین اول با مانیا تماس گرفتم و بعد از آن با عرشیا او وقتی صدایم را شنید با تردید پرسید :

غزل خودتی؟

اصلا در شرایطی نبودم که بتونم مناعت طبع خود را حفظ کنم همه چیز را برایش تکرار کردم و گفتم : می خوام از اون چیزایی که خودت مصرف می کردی و می گفتی غم هات رو فراموش می کنی واسه منم بیاری می خوام خودمم فراموش بشم

با هم قراری گذاشتیم و من بلافاصله خداحافظی کردم

بی قرار و گنگ سر قرار حاضر شدم دلشوره همه وجودم را احاطه رکنه بود بند بند اعضای بدنم می لرزید حال

خودم را نمی فهمیدم و در عوالم دیگری سیر می کردم

او مقابلم نشست و برایم حرف می زد ولی من فقط نگاهش می کردم بدون اینکه هیچ عکس العملی از خود نشان دهم

تنها چیزی که حس می کردم این بود که خودم نیستم واقعا هم ان دختر پرشیطنت و پرهیاهو این مستمع ساکت و بی حوصله نبود

چشم های بی فروغم هیچ چیزی را نمی دید گویا به زور باز بودند فقط برای اینکه طرف مقابلم امیدوار باشد که به حرفهایش گوش می دهم

خواستم پولش را بدهم که گفت :

این دفعه مهمون من حالا اجازه می دید شما رو برسونم؟

لبخند محزونی زدم و سر فرود اوردم تجسم خاطرات زیبای گذشته بر هستی ام چنگ می زد و یکی در وجودم فریاد می کشید باز هم خوشی ها تموم شد ارزوها بر باد رفت سعادت ها نابود و غرورت شکسته و امیدت چون حبابی بر روی آب زائل گشت ولی.....باز هم باید ادامه داد باز هم تظاهر به شادی می کردم باز هم باید نقش بازی می کردم تا کسی متوجه اتش درونم نشود

در خود فرو رفته و ب یحوصله در خانه عمه مینا مسول نگهداری دختر رودینا بودم تا آنها به بیمارستان بروند روز ترخیص شیدا بود و همه خوشحال بودند

منو نازنین توی حیاط بودیم او بازی می کرد و من روی تاب کنار استخر با افکارم می جنگیدم که صدای زنگ های پیایی توجه ام را جلب کرد و دوان دوان به سوی در رفتم به خیال اینکه بهروز یا دایی محمود پشت در هستند با هیجان در را گشودم و خواستم پیرسم شیدا در چه حالی ست که با دیدن روزبه همه کلمات در دهانم خشکیدند نگاهی میانمان ردوبدل شد و من زود نگاهم را از دیده گیرای او دزدیدم

به به سلام عروس خانم انتظار روبرو شدن با هر کسی رو داشتم جز تو فکر می کردم الان با زندگی جدیدت سرگرمی و یادی از ما نمی کنی

سکوت کردم و خود را از جلوی رد کنار کشیدم تا وارد شد گامهایش اهسته و ناموزون بود و با دیدن نازنین پرسید :

مادرم خونه نیست؟

باز هم سکوت کردم به طرفم چرخید :

چرا جواب نمی دی؟

با صدایی لرزان گفتم :

رفتین بیرون الان.....لطفا از من چیزی نپرس

با کنجکاوی پرسید :

اتفاقی افتاده؟

سر به طرفین تکان دادم خوشبختانه آمدن نازنین و استقبال او از دایی اش مرا از سوال و جواب راحت کرد یک لیوان

ابمیوه خنک برایش اوردم او همان طور که روی مبل لم داده بود و پلک بسته بود پرسید :

همه خوبن؟

اگه تلفن می زدی و شماره هتلت رو می دادی متوجه می شدی همه خوبن یا بد؟

اهی کشید و گفت :

بله صحیح می فرمایید راستی زندگی مشترک که برای شروعش لحظه شماری می کردی چه طوره؟ از لذت می

بری؟ یا این که محبت های شهریار خان هم راضی ات نمی کنه

لحظه ای سکوت کرد بعد ادامه داد :

شما دو تا ماه عسل تشریف نمی برید؟ اگر سفرهای داخل کشور براتون جالب نیست بهتون توصیه می کنم

که . . . . .

بدون اینکه ادامه حرفهایش را بشنوم به آشپزخانه پناه بردم اما او دست بردار نبود وارد آشپزخانه شد

نو عروس دل نازک چرا فرار می کنی؟ از شوهر دومت هم راضی نیستی؟ نکنه این یکی هم راضی نشده ایران بمونه

هان؟ یا شاید تو دنبال یه مرد مریخی می گشتی که شهریار نیست اما اون که مثل خودت شوخ و خوش مشرب چیه

باز ساکتی؟ نکنه حالت خوب نیست؟ فشارت اومده پایین؟ اره؟ نگران نباش خوب می شی شهریار جون به فکرته

بهش بگو ببرت دکتر نذاره این جوری عذاب بکشی یا این که خبر بهتری براش داری نکنه امشب قراره خبر پدر

شدن رو بهش بدی فقط مواظب باش وقتی داری موضوع رو براش توضیح می دی از هیجان و ذوق زدگی غش نکنی

فریاد کشیدم :

زخم زبون بسه دیگه

بعد با شتابی هراس انگیز لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم وقتی به خانه رفتم و به اتاقم پناه بردم بسته کواکین را

برداشتم مواد حاوی آن را همان طور که عرشیا گفته بود روی شصت دستم ریخته و با بغض و حرص آن را از راه

تنفس بینی بالا کشیدم بعد آرام و بی صدا خوابیدم

نمی دانم چقدر گذشت که با تغییر حالی محسوس از موادی که مصرف کرده بودم بیدار شدم مادرم وارد اتاق شد

برای دقایقی در سکوت نگاهم کرد و بعد به آرامی در اغوشم گرفت :

عزیز دلم مهمون داریم.....اون اومده فقط تو رو ببینه

پرسیدم کی قراره نزول اجلال کنه؟ هر کسی هست بهش بگین بیاد تو اتاقم

مادر چشم های پر اشکش را از من مخفی رد و از اتاق بیرون رفت وقتی روزبه را در استانه در دیدم بهتم زد حتما

همه چیز را فهمیده بود چون بدون رودربایسی پرسید :

می تونم این جا در حضور عمه جون ازت خواستگاری کنم؟هان؟

سربه زیر گفتم :

اشتباه تشریف آوردید

مادر از اتاق خارج شد و او ادامه داد :

اتفاقا این بار دیگه درست اومدم این بار دیگه اختیار رو دست تو نمی دم من تو رو از دایی و عمه خواستگاری کردم

امشب منو تو یه بله می دیم تا آخر عمر . . . . .

نه من دیگه به کسی بله نمی دم

این دفعه دیگه دست تو نیست من می خوام ابروریزی شهریار رو جبران کنم

محکم گفتم :

نخیر لازم نکرده

اتفاقا چرا این بار دیگه لازمه امشب مراسم نامزدیه نمی خوام بلند شی و خودت رو برای ورود مهمون

ها . . . . .

فریاد کشیدم :

تو دیگه منو بازی نده من از همه تون خسته شدم تو همیشه حالمو به هم می زدی ازت بدم میاد ازت متنفرم اینو به

چه زبونی بگم؟من نمی خوام تو یا هر کس دیگه ای واسم دل بسوزونید من نیازی به ترحم تو ندارم من نمی خوام تو

ابرورداری کنی نمی خوام نقش مجنون رو بازی کنی حالا برو و من رو با حال زارم تنها بذار من دیگه به درد تو. نمی

خورم برو به شیدا فکر کن برو از اون بله بگیر برو اون رو دلداری بده

سام شتای زده به سویم امد :

دختره بی عقل زبون نفهم این تصمیم روزبه نه ترحمه نه حس انسان دوستی و برتری طلبی این کار اسمش عشقه

عشقی که این همه سال با اون بوده و دم نزده و تو رو با تمام رفتارها و حرکات احمقانه ات قبول کرده

روزبه با خونسردی جلوی دهان سام را گرفت و گفت :

قول دادی تو دخالت نکنی حالا چرا بدون اجازه اومدی؟

منتظر جواب نشد و خطاب به من ادامه داد :

همین الان منو تو عقد می شیم و بعدش ازدواج می کنیم و می ریم سر خونه زندگیمون

خنده بلندم فضای ساکت اتاق را پر کرد :

چه رویای معصومانه و قشنگی به همین خیال باش که بهت بگم بله

مجبورت می کنم مثل بچه ادم بشینی سر سفره عقد و بله بدی

مجبورم نکن چون علیرغم میل باطنی ام کاری می کنم که تمایلی به اون ندارم

سر کار خیلی بی جا می کنی از این ساعت به بعد شما زن من هستید و باید تابع من باشید

از سام خواهش کرد که از اتاق بیرون برود بعد در را از پشت قفل کرد گفتم :

در رو باز کن من می خوام برم

برو بشین سر جات

چون لجوجانه دستگیره را گرفتم و داد کشیدم :



بازش کن

عصبانی شد و هلم داد روی تخت

بهت گفتم بتمرگ مثل اینکه نقصان حافظیه پیدا کردی من و تو با هم نامزدیم

انگار شوک به م داده بودند که راه تنفسم باز شد و بغضم ترکید :

بیا علاوه بر توییخ چند ساعت قبل برای فرو نشاندن خشمتم جلوی همه کتکم بزن بیا خجالت نکش بیا جوونمردیت

رو کامل کن و ازم انتقام بگیر این کار بیشتر ارومت می کنه

مطمئن باش برای ادم کردنت از این حربه هم استفاده می کنم

چرا معطلی؟ بیا صورت من آماده سیلی خوردنه یعنی همون موقعی که بهم طعنه و کنایه می زدی . . . . .

دیگر قادر به تمام کردن جمله ام نبودم با صدای بلند گریستم و بعد ادامه داد :

خواهش می کنم تو دیگه نگو همه چی تقدیر بوده الاقل صادقانه اعتراف کن بگو.....بگو تو هم می خوای

نامزدی با من رو تجربه کنی بگو که تو هم می خوای احساسات دخترونه منو به بازی بگیری بگو که می خوای غرورم

رو زیر پاهات لگد کنی

بسیار خب حرفات رو زدی منم شنیدم حالا گوش بده بین من چی می گم تو امشب رسماً همسر من می شی

مجبوری منو بپذیری مجبوری از من محبت گدایی کنی این گدایی بزرگترین تادیب در زندگیته اره من می خوام

غرور کاذب و اون سماجت احمقانه ات رو زیر پا له کنم تا بفهمی این همه سال با غرور و احساس من چه کردی؟ از

وقتی فهمیدی دوستت دارم خودت رو به نفهمی زدی و فقط شکنجه ام دادی حالا نوبت تلافی منه تو محکومی تمام

عمرت رو با من زندگی کنی و هیچ راه فراری هم نداری . . . . .

لحنش ارام تر شد وقتی گفت :

من می دونم قلب معصوم تو مثل اینه صاف و شفافه ازت می خوام تو هم مثل من اینه عشق رو مثل یه نور از خودت

عبور بدی غزلکم می خوام روح پاک این اینه خیالی رو صیقل بدی به من می خوام امشب شیشه جرم گرفته قلب

معصومت رو با عشق پاک کنم نه با هوس عشق منو باور کن

گوشه تختم کز کردم و او در سکوت نگاهم کرد ساعت حدود هشت شب بود که سروصدای میهمانان از راه رسیده

به گوش رسید

برو بیرون می خوام لباسم رو عوض کنم

نگاهی گذرا به چهره ام انداخت و گفت :

همین لباسهایی که تنته خیلی خوبه پاشو بریم

نه من با این لباسا از اتاقم بیرون نمیام

بسیار خوب نیا من به همه می گم که بیان تو اتاق تو . . . . .

مگه اسیر گرفتی که به زور می خوای بله بگیری؟

حرفم را برید

باشه لباس نامزدی بپوش تا حسرت به دل نمونی من پشت در اتاق فقط چند دقیقه کوتاه منتظر می شم

این را گفت و از اتاق خارج شد من هم با حرص افتضاح ترین لباس را پوشیدم و ارایش زنده ای کردم و مقابلش

ایستادم

من آماده ام

بهت زده از هیبت من پرسید :

این چه وضعیه؟ توی سالن چند تا مرد غریبه نشستند

من همینم اگه منو می خوای باید همین طور بذاری ازاد باشم

با خشم هولم داد توی اتاق

زود باش پاکشون کن

خیلی عادی پرسیدم :

چی رو؟

همین چیزایی رو که روی صورتت تخته تخته مالیدی و مثل عروسکهای خیمه شب بازی شدی

وقتی بی حرکت و خونسرد نگاهش کردم چند تا دستمال از جعبه بیرون کشیدم گردنم را میان انگشتانش محکم

گرفت تا تکان نخورم و ارایش روی صورتم را پاک کرد بعد با خونسردی سر کمدم لباسهایم رفت بلوز و شلوار ساده

ای را انتخاب کرد و روی تخت انداخت و با لحنی به ظاهر آرام ولی امرانه ادامه داد :

همین ها رو می پوشی میای فهمیدی؟ من پشت در اتاقم اگه لازم باشه تا صبح هم منتظر می مونم تا ساده و معمولی از

این اتاق بیرون بیای

بیخود به دلت صابون نزن من به میل خودم رفتار می کنم

فریادش ساکت کرد :

بهت گفتم این لباسا رو عوض کن بیا بیرون

به اجبار و از روی خشم لباس پوشیدم و با چشم های گریان با او همراه شدم

در حضور شیدای نازنینم به همسری او در امدم و او تنها نگاه می کرد می فهمیدم که می خواهد ابروریزی شهریار را

به نوعی جبران کند ولی من نمی خواستم عشق دیرینه او را بگیرم من نمی خواستم مالک عشق روزبه باشم

ان شب هیچ کس لبخند نمی زد همه در بهت و ماتم بودند شیدا کنارم نشست و دستهایم را صمیمانه فشرد :

عزیز دلم واسه دلخوشی منم که شده بله رو بگو تا همه از این عذاب خلاص بشیم

وقتی تردید را رد نگاه بارانی ام دید به جای من او رو به عاقد کرد و گفت :

حاج اقا عروس ما خجالتیه زیر لب بله را داد

صدای هلله به ظاهر شاد حاضرین به هوا برخاست دست سردم را روی دست مردانه روزبه کشید :

شما دو تا مال هم . . . . .

دیگر نتوانست ادامه بدهد گریه نکرد فقط سکوت کرد صدای سام توجه همه را جلب کرد که زیر چشمی نگاه می

کرد و با شیطنت شیرین پسرانه گفت :

با اجازه همه می خواستم یه سوالی از شیدا بپرسم البته شاید یه کم جسورانه باشه و شما گستاخی تلقی اش کنید اما

مهم نیست چون من پسر پرویی هستم راستش می خوام ازش در حضور همه شما بپرسم اشکالی داره به جای آقای

روزبه بهارمست پسردایی ایشون سام ازشون خواستگاری کنه و دوستشون داشته باشه؟

همه بهت زده به هم نگاه می کردند نگاهم روی شیدا چرخید که از شرم صورتش سرخ شده بود برای دقایقی

سکوت برقرار شد زهره جون با صدایی که از شدت بغض می لرزید به سام گفت :

شما فرداشب با خانواده محترمتون رسماً شیدا رو خواستگاری کنید و جواب بشنوید

بی اختیار شیدا را در اغوش کشیدم

من یه کاری می کنم روزبه حتی از شنیدن اسمم هم حالش به هم بخوره من نمی خوام اونو از تو بگیرم مطمئن باش

من سهمتو بهت بر می گردونم من به تقدیر نامراد خودم قانعم پس لازم نیست که تو ایثار . . . . .

انگشت روی لبم گذاشت و در حالی که اشک از چشم های شهلایش بیرون می ریخت گفت :

هیس دیگه هیچی نگو از حالا به بعد اون شوهرته و تو باید تابعش باشی بهت صمیمانه تبریک می گم

گونه ام را بوسید و به طرف سام چرخید :

لطف می کنی منو برسونی خونه؟

هیچ کس حرفی نمی زد مجلس نامزدی ام سوت و کور بود هیچ کس از سوزش قلب بی چاره ام خبر نداشت هیچ

کس نمی فهمید چه زجری می کشم و دم نمی زنم با درماندگی به اتاقم پناه بردم خیلی خوب حال شیدا را درک می

کردم می دانستم که ان شب تلخترین و دردناکترین شب زندگی اش است می فهمیدم که خواب با چشمهای

شهلایش غریبی می کند برای همین من هم تا سپیده دم به حال او و عشق از دست رفته اش زار زدم و حسرت

خوردم

روزهای زیادی می گذشت و زمان به سرعت سپری می شد و من غرق در شکل گیری شخصیت جدیدم بودم اما در

همه حال با خود و افکارم در ستیز بودم و تحت هیچ شرایطی آرامش نداشتم اون قدر در عالم خود غرق بودم که از

دنیای واقعیت هر روز بیشتر از روز قبل فاصله می گرفتم و اصلاً نم دانستم که راه نابودی را در پیش گرفته ام دیگر

هیچ چیز برایم مهم نبود

مراسم ازدواج شیدا و سام در کمال حیرت اقوام و دوستان برگزار می شد و من داغ دلم تازه می شد چون نگاه

معصومش را غمگین و بارانی می دیدم وقتی به عقد سام درامد در لبای یاسی رنگ نامزدی بی شباهت به فرشته ها

نبود بی اختیار مرا در اغوش کشید و فقط گریه کرد دیدن اشکهایش وجودم را می سوزاند و از درون نابودم می کرد

من مثل یک غاصب عشقش را از او گرفته بودم و حالا در کمال سنگدلی ایستاده و شاهد عقدش با مرد دیگری بودم

شب عروسی شان تصمیم گرفتم همه چیز را تمام کنم دیگر قادر نبودم به چشم های معصومش نگاه کنم و موج

حسرت را در عمق ان ببینم

تقریباً تمام جهیزیه ام به اپارتمان روزبه در خیابان فرشته روی بلندترین برج تهران برده شده بود یادم می آید سالها

پیش در حضور همه اعلام کرده بودم من دوست دارم خانه ام روی بلندترین برج تهران باشد و حالا بعد از سالها او

هنوز این خواسته را به یاد داشت و ان را محقق ساخته بود نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم که او مرا از صمیم

قلب و عاشقانه می خواهد به ارایشگاهی نزدیک اپارتمانم رفتم و از ارایشگر خواستم به بدترین شکل ممکن

ارایشم کند او متحیر مشغول کار شد لا ک صدفی با لباسم که باید توی اپارتمان می پوشیدم کاملاً هماهنگی داشت

وقتی توی اینه نگاه کردم متوجه شدم دقیقاً همان هیبتی را دارم که روزبه از ان بیزار است وقتی به دنبالم امد از

حیرت لب به دندان گزید کنارش جای گرفتم

بریم من خیلی کار دارم

پوزخند زد و با گفتن اتفاقاً منم کار دارم حرکت کرد در تمام طول مسیر سکوت کرده بود و خون خونس را می

خورد زمانی که اسانسور در اپارتمان متوقف شد و ما داخل رفتم خشمش را اشکارا نشان داد و با عصبانیت داخل

حمام هلم داد دوش دستی را برداشت و روی سرم نگه داشت و اب با فشار روی موهای ارسته و صورت نقاشی شده ام فرود آمد هر چه تقلا کردم از دستش بگریزم غیر ممکن بود بدجوری دیوانه شده بود  
حالا دوش بگیر تا من موهاتو سشوار کنم

با گریه گفتم :

لازم نکرده

اولین نقشه ام بر باد رفت وقتی از حمام بیرون امدم و به اجبار زیر دستش نشستم تا موهایم را سشوار کند بی اراده و نخواستسته تسلیم شدم تنها همان لحظه بود کهبوی عشق را حس کردم اما با لجابت در صدد بودم تا بیشتر عصبانی اش کنم احساس می کردم نیازی مبرم به ان ماده ارام بخش دارم برای همین وارد اسپزخانه شدم تا خواستم مواد را وارد بدنم کنم او سر بزنگاه رسید با دستپاچگی بسته را پشتم پنهان کردم  
بینم چی رو قایم کردی؟

هیچی

دستتو بده به من

بسته را با دست های لرزان توی دستهایش گذاشتم متحیر به بسته حاوی کوکائین نگاه کرد و بعد دستهایش را پناه صورت کرد :

اه خدای من

بعد از لحظاتی با ناباوری با لحن تحکم امیزی گفت :

بقیه اش کجاست؟ من مطمئنم تو بازم از این زهرماری داری

وقتی سکوتم را دید بلند تر فریاد زد :

بهت گفتم برو هر چی از اینا داری بردار بیار نذار خودم برم پیدا کنم که اون وقت خیلی بد می شه به جون خودت که از همه چی برام عزیزتره از پنجره پرتت می کنم پایین برو بردار بیار تا کفرم بیشتر از این بالا نیومده  
وقتی هر چه را داشتم به او دادم با خشم پرسید :

کدوم جهنمی این کارو تجربه کردی؟ از کی شروع کردی؟

برای رهایی از میان دستهای مردانه اش هیچ تلاشی نمی کردم دلم می خواست به بندم بکشد کاری که در تمام طول عمرم هیچ کس با من نکرد و همین باعث شد جسورتر شوم و هر کاری که خواستم به میل خود انجام دهم پاسخ همه سوالاتش سکوت بود چه قدر از خودم عصبانی بودم؟ ان قدر که دلم می خواست به شدت کتکم بزند  
ولی.....وقتی سکوت و اشکم را دید دیگر سوال نکرد فقط نجوا کرد :

دیگه هیچ توجیهی برای خیانت و توطئه وجود نداره تو.....زمانی هم که به عقد من دراومدی با ادم کثیفی مثل عرشیا ارتباط داشتی؟ منو تو فعلا نمی تونیم در کنار هم زیر یه سقف زندگی کنیم  
با صدای بلند و محکم گفتم :

نه

پس خودت بگو باید باهات چیکار کنم که این داغی رو که به دلم گذاشتی بتونه جبران کنه  
باهام ازواج کن و من رو از این لجنزار نجات بده ازت می خوام دوباره منو به روزای عادی زندگیم برگردونی  
هیچ جوابی نشنیدم فقط در سکوت نگاهم کرد و قطره اشکی از گوشه چشم های اسمانی اش بیرون تراوید .

یک هفته بعد از مراسم ازدواج سام و شیدا منو روزبه باید زندگی مشترکمان آغاز می کردیم اما او بعد از پایان مراسم زمانی که مدعویمان اپارتمان را با شادی ترک کردند بدون اینکه حرفی بزند چمدانش را در کمال خونسردی بست و به طرف در رفت مثل پرنده رها شده از قفس به سویش پر زد:

کاری که من با تو کردم تو با من نکن از پیشم نرو بمون نذار بیشتر از این خوار بشم . . .  
دستم را گرفت و از جلوی در کنار زد:

هر وقت منو با تمام وجود خواستی و اون کوکائین لعنتی رو کنار گذاشتی و اونمی شدی که من می خوام بر می گردم پس تمام تلاشت رو بکن چون ممکنه مجبور بشی تا ابد به انتظار مردی بمونی که فقط به طور مکتوب و قانونی همسرته و الا ازش هیچ نشون دیگه ای تو زندگیت نیست تو توی تمام مدتی که من نیستم فرصت داری به همه چیز فکر کنی یا به انتظار می مونی و یا متارکه می کنی و از انتظار مردی که خیال بازگشت نداره انگشتم را روی لبش گذاشتم:

نه تو دیگه نگو رفتنت بی بازگشته تو دیگه با احساسات شکسته ام بازی نکن

التماس و زاری بی فایده بود و او رفت و باز تنهایی و سکوت همدم شب و روزم شد به خودم دلداری می دهم:  
بگذار سرنوشت اخرین بازی هاش رو با روح و احساس خسته ام بکنه

از روزی که رفته بهت زده شده ام دیگه با هیچ کس مانوس نیستم از همه می ترسم از همه فراری ام دیگه با کسی حرف نمی زنم دیگه اشک حسرت نمی ریزم حرفی از دل سوختن هایم از شکستن قلبم از خرد شدن احساس و غرورم نمی زنم از درون می سوزم داغ می شوم و روح و جسم و احساسم آتش می گیرد و خاکستر می شود هیچ کس از سکوت نگاهم به آتش شعله ور درونم پی نمی برد هیچ کس حال زارم را نمی فهمد همه نگاه شده اند و مرا می نگرند تا مرگ باورها و ارزوها را در دیدگان حسرت زده ام ببینند دیگه مرهمی نیست تا زخمهای قلبم را التیام بخشد تنها سرگرمی من برای زنده ماندن امید به بازگشت او است هر ثانیه دوری از او برابر شده با خیال انگیزترین لحظه های زندگیم تا بذرهای عشق و امید را با نام و خاطرات او در باغچه درلم بپاشم در باغچه محصور دلم فقط یک گل روییده که در ساقه های سبزش زندگی و حیات جاری ست در سینه ام حرارت عشق در جریان است و در دشت های شقایق خیز قلبم تنها رویای عشق او سبز و سرخ است زیر لب زمزمه می کنم:

دستم را بگیر.....بگذار از گذرگاه های پر از دره و مرگ بار انتظار رهایی یابم تنها تو در کنارم بمان و شب های سرد و بی مهتابم را با شباویزهای سرمست عشقت روشن کن و با حرارت نگاه و قلب معصومت اتاق سرد و تاریک دلم را گرمایی دوباره ببخش فقط یک بار دیگه به دیدارم بیا تا سوگند یاد کنم شیشه رویایی عشقت را در قفسه قلبم محفوظ نگه می دارم.....به دیدارم بیا تا در نگاه بی قرارم شکوه عشق را ببینی . . . . .

چهارماه است که او رفته و من لحظه لحظه ها را به امید بازگشتش سپری کرده ام در تمام این مدت خود را از اغیار دور نگه می داشتم تا هیچ کس نپرسد علت رفتن روزبه چیست؟ در تمام روزهایی که انتظار آمدنش را می کشیدم نگاه های ترحم آمیز و بدبین مردم روح و جسمم را مثل مته سوراخ می کرد برای همین به محض این که امتحانات ترم اول در دانشگاه به پایان رسید از تهران گریختم بوی عطر یاسمنی که در فضای اپارتمان او اکنده بود به جای نوازش شامه ام به شدت ازارم می داد برای همین از انجا هم گریختم چهار ماه به اندازه چهل سال بر من گذشت خیلی خوب می فهمیدم که او به خاطر ترس از بی ثباتی من از زندگی ام کنار کشید هر روز به خود تلقین می کردم: که من فقط از جلوی چشم او دور شدم اما از قلبش بیرون نرفتم اما انتاظر رنگ سیاهی و نیستی بر زندگی ام

زده بود برای تعطیلات پاین ترم راهی رامسر شدم تا با تجسم خاطرات تلخ و شیرین گذشته بخندم و گریه کنم هر روز روی ماسه های ساحل نشستم و حسرت زده به دور دست ها خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم :

نگاه پنجره امیدم از انتظار لبریز است به دمیدن عشق پاک و دست نخورده تو تا تپش قلب بی قرارم را آرام کنی دیگر باید کدام برگ خزان را به یاد پاییز لحظه های دردناکم تا اهنگ سوزناک درد و رنجهایم را به همراه روزهای پر حسرتم به یغما ببرد برای از یاد بردن لحظه های بر باد رفته از کدام جاده به سویت گام بر دارم تا مقابل تو قرار بگیرم؟ سیمای کدام یکی از رویاهایت را بر امتداد مردمک چشمم با رنگ خیال نقاشی کنم تا تو به دیدارم بیایی؟ به گورستان خاطراتم قدم بگذار و بر سر مزار عشق و احساس دفن شده ام گل سرخی بگذار تا بفهمم هنوز به یادم هستی

رو به دریا در افکارم غوطه ور بودم که صدای سوزناک شعر و اهنگی که ماه ها پیش روی ماسه های ساحل به ان گوش سپرده بودم در گوش دل و جانم طنین انداز شد :

لب دریا رو به موج ها

روی نیمکت تک و تنها

توی رویا با خیالت

زندگی رو زنده هستم

لب دریا عین موج ها

باز به یادت می خروشم

تا بفهمی خیلی وقته این جا منتظر نشستم

نگاه حسرت باری به پشت سر انداختم و قطره اشکی روی گونه ام لغزید .

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی  
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

[www.forum.tak-site.ir](http://www.forum.tak-site.ir)

آپلود سنتر تک سایت

[www.up.tak-site.ir](http://www.up.tak-site.ir)